

شرایط پذیرش دانشجوی مجازی

امور

جوآنات

دو شنبه 20 شهریور 1387 شماره 1801 - قیمت 200 تومان

<http://www.ETTELAAT.com>



مهم ترین نکات فرار از خطر برای
سه توصیه برای لاکر شدن

از نواج صورتی به امرو امان



جزوه **ایمنی** در پذیرستان ها

خطرات مشرندگان از مکر سه

مهمان ناخوانده ای به نام ماهواره

گفتگوی یک زوج مشر مند



صابون های گیاهی گل کوه و گل سیتو

بدون رنگ و بدون اسانس
دارای عصاره طبیعی



صابون سدر (گل کوه)

سدر در تقویت موی سر و جلوگیری از ریزش آن و رفع شوره سر بسیار موثر است از سدر برای لطیف نگه داشتن پوست بدن و همچنین ممانعت از خارش بدن و جوش زدن پوست استفاده می نمایند.

صابون گل ختمی (گل کوه)

تهیه شده از عصاره طبیعی گل ختمی پوستهای خشک و حساس را نرم و لطیف نگهداشته زبری پوست را برطرف می نماید، التهابات و رنگ تیره پوست را برطرف می کند.

صابون بادام گل سیتو

پاک کننده طبیعی پوست و پاک کننده آرایش برای تخفیف تحریکات آلرژیک پوست و دارای انواع ویتامین خصوصاً "A" و گروه "B" میباشد

صابون گل بابونه (گل کوه)

تهیه شده از عصاره طبیعی گل بابونه جهت رفع التهابات پوست و جوشهای زیر پوست، صورت را لطیف و روشن می کند باعث شادابی و شفافیت مو میگردد

صابون زیتون گل سیتو

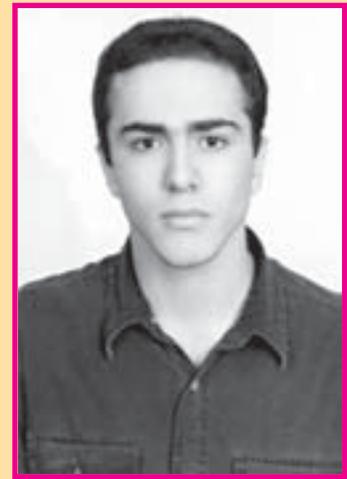
حاوی ویتامین E برای زیبایی و شادابی پوست و جلوگیری از شکنندگی، موخوره و مانع پوسته پوسته شدن (سبوره) پوست سر می گردد.



گفتگو با «سعید خواهشی مسن کیاده»
نفر اول کنکور سراسری گروه علوم تجربی

برای کنکور از همه چیز گذشتم

خوشحال شدم از اینکه رتبه ام یک
شده است و ناراحت از اینکه...



اشاره:

در کنکور سراسری امسال رتبه اول گروه علوم تجربی را جوانی از خطه سرسبز شمال از آن خود کرد.

آقای «سعید خواهشی حسن کیاده» از رشت که برادر دوقلویش «فرید خواهشی حسن کیاده» نیز نفر چهارم گروه علوم ریاضی و فنی شده است و این حاکی از آن است که خانواده ای موفق و کوشا دارند. فرصت را غنیمت شمردیم و گفتگویی با ایشان انجام دادیم که از نظراتان می‌گذرد:

فردتان را معرفی کنید

سعید خواهشی حسن کیاده هستم، ۱۸ سال دارم. یک برادر بزرگتر دارم و با برادر دیگرم دوقلو می‌باشم. پدرم پزشک عمومی هستند و مادرم لیسانس فیزیک دارند و خانه دارند.

رابطه تان با برادر دوقلویتان چگونه است؟
کلاً جو خانوادگی صمیمی داریم و با برادر دوقلویم صمیمی تر از بقیه هستم.

افتلاف تان با برادر دوقلو بیشتر است یا تشابه؟
تشابه مان بیشتر است و اختلاف مان در رشته انتخابی دانشگاه است. او در کنکور رشته ریاضی و فنی شرکت کرد و نفر چهارم شد و من در رشته علوم تجربی شرکت کردم.

سؤالات کنکور امسال چگونه بود؟
سؤالات امسال نسبت به سال قبل سخت تر بود. علتش را نمی‌دانم اما دو سه سال است که سطح علمی سؤالات بالاتر رفته است.

با خانواده در انتخاب رشته مشکل نداشتید؟

نه، خانواده راهنمایی کردند اما تصمیم نهایی برعهده خودم بود.

اگر در زمینه درسی مشکلی داشتید از چه کسی کمک می‌گرفتید؟

از برادر دوقلویم. در خیلی از دروس باهم مشترک بودیم و از او کمک می‌گرفتم.

برای کنکور (روزی چند ساعت درس می‌خواندید؟

به طور مفید ۹ الی ۱۰ ساعت درس می‌خواندم. در جلسه کنکور اضطراب نداشتید؟

خیلی کم اضطراب داشتم. به کنکور فکر نمی‌کردم و سعی کردم فکر آزاد باشد تا بهتر به سؤالات پاسخ دهم.

امتحان شما اول برگزار شد یا برادرتان؟

ابتدا من کنکور دادم (روز پنجشنبه) و فردایش برادر دوقلویم (فرید) برای همین نوع سؤالات درس عمومی را برایش توضیح دادم.

انتظار مقام داشتید؟

با توجه به تلاش مستمر، به من دانستم رتبه ام خوب می‌شود اما انتظار اول شدن را نداشتم.

وقتی خبر اولی را شنیدید چه کردید؟

وقتی از سازمان سنجش تماس گرفتند. از اینکه رتبه ام یک شده است خوشحال شدم و ناراحت از اینکه فرید رتبه چهارم را به دست آورده است. به چه کسی خبر دادید؟

به پدرم و خیلی خوشحال شد.

دانشگاه چه رشته ای را انتخاب می‌کنید؟
رشته پدرم را، پزشکی دانشگاه تهران.

(اهنمایی پدرتان مقدر تاءثیر داشت؟

به هر حال ایشان اطلاعاتی در این زمینه داشتند و از نظر انتخاب رشته راهنمایی لازم را انجام دادند.

اگر در کاری که می‌خواهید انبیا دهید با مشکل مواجه شوید چه می‌کنید؟

سعی می‌کنم روش درست غلبه بر آن را پیدا کنم. مثلاً نحوه درست درس خواندن و نحوه درست ارتباط برقرار کردن و...

اوقات فراغت تان را چگونه می‌گذرانید؟

در زمان کنکور فرصتی نداشتم. تفریح اندکی داشتم، اما اوقات فراغت خیر تفریحاتم نیز با دوستان و تلویزیون سپری می‌شد.

اهل ورزش و هنر هستید؟

نه اهل ورزشم و نه اهل هنر. برای کنکور مجبور بودم از همه چیز بگذرم و فقط به فکر درس باشم. ورزش دوست هستم و تماشا می‌کنم اما خودم ورزش نمی‌کنم.

چطور رشته علوم تجربی را انتخاب کردید؟

من از کودکی به علوم تجربی علاقه داشتم و فرید به ریاضی، برای همین در کنکور به علایق مان توجه کردیم.

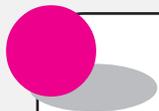
چه پیامی برای جوانان دارید؟

برای کنکوری‌ها پیام این است که یک برنامه ریزی درست داشته باشند و با تلاش آن برنامه را پیاده کنند و برای بقیه جوان ها پیام این است که یک هدف خاص داشته باشند و برای رسیدن به آن هدف تلاش کنند؛ مطمئناً به آن خواهند رسید.

اساس استواری دین و دنیا به چهار چیز بستگی دارد: دانشمندی که از دانش خویش سود نیک بگیرد. نادانی که به دانش متمایل شود. بخشنده ای که از احسان روی برنتابد. تھی دستی که آخرتش را به دنیا نفروشد.

حضرت امیر(ع)

گرامی می‌داریم: ولادت با سعادت امام حسین (ع) حضرت سجاد(ع) و حضرت ابوالفضل العباس(ع)، همچنین سال تمصیلی جدید و هفته دفاع مقدس را



با امام (ره)

طلبه خوش تیپ!

روزی در همین مدرسه مرحوم حاج محمدابراهیم خوانساری، داخل حجره نشسته بودم. آقای بزرگواری که به اصطلاح خیلی خوش تیپ بودند، در حالی که کیف کوچکی به دست داشتند، تشریف آوردند و از من نشانی یک نفر از دوستانشان را، که اتفاقاً یکی از مدرسان ما بود. سؤال کردند. من خدمت ایشان عرض کردم: «آقا! معلوم می‌شود شما تازه از راه آمده اید و مسافرید. تشریف بیاورید داخل، چای میل کنید تارفع خستگی شود.» ایشان با کمال بزرگواری پذیرفتند. این اولین گام در دوستی من با حضرت امام خمینی و نخستین مرحله ارادت من به محضر مقدس ایشان بود. آیت الله مجتبی عراقی، جلوه های معلمی امام خمینی(ره) به نقل از (روزنامه اطلاعات شماره ۱۳۱۳۵)

فهرست

جوانان موفق / ۳
 باده عشق / ۴
 روزنامه خبری / ۵
 معلم / ۶
 گزارش / ۸
 تازه های جهان دانش و فن / ۱۰
 روانشناسی / ۱۲
 سرگذشت / ۱۴
 گفتگوی ورزشی / ۱۸
 همراز / ۲۰
 زنگ خطر / ۲۲
 قصه های جدایی / ۲۳
 آرمون / ۲۴
 داستان طنز / ۲۵
 گفتگوی هنری / ۲۶
 اخبار هنری / ۳۰
 هنری / ۳۱
 هنری / ۳۲
 خاطرات هنرمندان / ۳۴
 داستان / ۳۶
 داستان جنایی / ۳۸
 همگام / ۴۰
 شعر / ۴۲
 کارگاه شعر / ۴۴
 هنری / ۴۵
 دروادی داستان / ۴۶
 صدای شما / ۴۹
 ورزشی خارجی / ۵۰
 اخبار ورزشی / ۵۲
 هوش و سرگرمی / ۵۶
 هر چه / ۵۷
 پرسش از شما / ۵۸
 رنگها / ۵۹
 خنده جام / ۶۰
 دلشوخی / ۶۱
 جدول / ۶۲
 مجهول / ۶۴
 مشاوره / ۶۵
 روزنه / ۶۶

مقام معظم رهبری:

هنگامی یک ملت می‌تواند به رشد و اعتلا برسد که علم را وسیله عزت ملی خود قرار دهد

تلفن: ۲۹۹۹۳۲۰۳ تلفن آگهی: ۲۲۲۳۵۰۷
 پست تصویری: ۲۲۵۸۰۲۲ - ۲۲۲۱۳۳۵
 ● استفاده از مطالب مجله در فیلمنامه . تلویزیون و... نیاز به مجوز کتبی دارد
 ● آثار ارسالی عودت داده نمی‌شود
 ● مجله در نحوه استفاده از آثار ارسالی آزاد است
 مجله جوانان امروز را می‌توانید در شبکه اینترنت مطالعه کنید.
 آدرس مجله:

http://www.ETTELAAT.com

پست الکترونیکی (e-mail)

javananemroz@ETTELAAT.com

هفته نامه جوانان امروز
 فرهنگی - اجتماعی - ورزشی - ادبیات داستانی
 صاحب امتیاز: مؤسسه اطلاعات
 مدیر مسئول: مهندس محمد جواد رفیع
 سردبیر: سیده طاهره قاسمی
 صفحه آرا: مجتبی طیار آشتیانی
 چاپ: ایرناچاپ (مؤسسه اطلاعات)

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
 مؤسسه اطلاعات - جوانان امروز
 کد پستی: ۱۵۴۹۵۱۱۹۹

توصیه به والدین:

مردودشدگان کنکور را سرزنش نکنید

رئیس مرکز مشاوره دانشگاه علم و صنعت ایران به والدین داوطلبان کنکور توصیه کرد در صورت قبول نشدن فرزندشان، از سرزنش و تحت فشار گذاشتن آن‌ها بپرهیزند. دکتر «مریم رامشت» گفت: والدین نباید در این شرایط داوطلبان را تحت فشار قرار دهند و آنها را سرزنش کنند.

وی با تأکید بر ضرورت تقویت جنبه حمایتی خانواده از داوطلبان در این روزها گفت: اگر داوطلب واقعاً تلاش کرده و موفق نشده، جای هیچ نگرانی نیست. از طرفی اگر خانواده‌ها نسبت به کم کاری فرزندان خود آگاهی دارند، نباید در زمان اعلام نتایج این مسأله را به روی داوطلبان بیابورند، بلکه باید به او امیدواری داد که راه‌های دیگری برای موفقیت وجود دارد. وی افزود: داوطلبان نیز نباید تحت تأثیر حواشی قرار بگیرند و برای برآورده کردن انتظارات همه، خود را تحت فشار قرار دهند؛ بنابراین اگر می‌دانند قبولی در دانشگاه در توان آن‌ها نیست، باید صادقانه این مسأله را با والدین خود در میان بگذارند و همچنین با شهامت، کم کاری خود را بپذیرند و به والدین نیز انتقال دهند. این مدرس دانشگاه تصریح کرد: مسأله با اهمیت در آینده و بازار کار، تنها مهارت فردی است، شاید فردی با داشتن مدرک دیپلم در یک زمینه خاص آنچنان مهارت داشته باشد که یک مهندس نیز در آن زمینه نداشته باشد.

استقبال ۵۲ هزار جوان از اولین

جشنواره و بلاگ نویسی

اولین مسابقه بزرگ و بلاگ نویسی با موضوع جوانان و امام خمینی (ره) که از سوی سازمان ملی جوانان و به مناسبت سالروز رحلت امام خمینی برگزار شده بود با انتخاب نفرات برتر به کار خود پایان داد.

به گزارش روابط عمومی و امور رسانه‌ای سازمان ملی جوانان در این مسابقه که با حضور دو هزار و بلاگ نویسی جوان برگزار شد، شرکت کنندگان در قالب ۵ موضوع: امام خمینی (ره) از زبان جوانان، خاطرات، برگذاشت امام خمینی، تریبون آزاد و دانشجویان و امام به ارائه مطالب خود پرداختند. این مسابقه که از ۱۴ خردادماه سال جاری مصادف با پانزدهمین سالروز عروج ملوکوتی بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران آغاز و تا ۱۷ مردادماه (روز جهانی جوانان) ادامه یافت مورد استقبال ۵۲ هزار جوان قرار گرفت.

یک ساعت افزایش زمان تردد مترو به

خاطر بازگشایی مدارس

شرکت مترو تهران از افزایش یک ساعته مدت زمان تردد مترو با فاصله زمانی ۶ الی ۸ دقیقه در زمان پیک مسافر در ساعات بعدازظهر، همزمان با بازگشایی مدارس خبر داد. «بهرام عباغی» ساعات پیک بعدازظهر را در حال حاضر بین ساعات ۱۷ تا ۲۰ عنوان کرد و افزود: با توجه به افزایش تعداد مسافران با بازگشایی مدارس و افزایش ساعات اوج مسافر در ایستگاه‌های مترو، براساس برنامه ریزی انجام گرفته ساعت پیک مسافر از سه ساعت فوق به ۴ ساعت (۴ تا ۸ بعدازظهر) با کاهش فاصله زمانی حرکت قطارها به ۸ دقیقه، افزایش خواهد یافت. وی در خصوص علت عدم اتخاذ تمهیدات بیشتر و ویژه توسط شرکت مترو به مناسبت آغاز فصل مدارس و افزایش تعداد مسافران، اظهار داشت: هرگونه تغییر و ارائه امکانات بیشتر منوط به افزایش تعداد قطار و واگن در خطوط است که افزایش واگن برای مهر ماه سال جاری امکان پذیر نیست، اما امیدواریم که از اواخر سال جاری بتوانیم ۱۰۵ واگن خریداری شده از کشور چین را به صورت تدریجی وارد ناوگان حمل و نقل کنیم.

برگزاری آزمون‌های آزمایشی مرحله ای و

جامع سازمان سنجش

سازمان سنجش آموزش کشور برای داوطلبان آزمون سراسری سال ۱۳۸۴ و دانش آموزان سال سوم متوسطه، آزمون‌های آزمایشی مرحله ای و جامع برگزار می‌کند. مدیر عامل شرکت تعاونی خدمات آموزشی گفت: این اقدام با هدف آشنایی داوطلبان با شیوه برگزاری آزمون سراسری سال ۱۳۸۴ و سنجش معلومات و آشنایی آنان با چهار سال پیش تاکنون انجام می‌شود. «محمد رضا باب الحوایجی» توضیح داد: آزمون‌های مرحله ای در پنج نوبت از آبان ماه سال جاری هر هفته یک بار برگزار می‌شوند و پس از آن سه مرحله آزمون جامع در ماه‌های فروردین، اردیبهشت و خرداد سال آتی برگزار می‌شود. «سوال‌های آزمون مرحله ای با تقسیم بندی منابع درسی دوره پیش دانشگاهی نظام جدید متوسط طراحی می‌شوند.» «سوال‌های آزمون جامع تقسیم بندی شده نیست و به صورت کلی از تمام دروس طراحی می‌شوند.» دانش آموزان سال سوم متوسطه در صورت شرکت در آزمون‌های مرحله ای باید به سوال‌های طرح شده مانند سایر داوطلبان پاسخ دهند. باب الحوایجی گفت: پانزده روز پس از برگزاری هر مرحله از آزمون، کارنامه ای شامل اطلاعات بسیار مفید در مورد نمره، رتبه و وضعیت علمی داوطلب در بین کل داوطلبان شهر، استان و کشور از طریق اداره آموزش و پرورش شهر محل اقامت داوطلبان در اختیار آنان قرار می‌گیرد. باب الحوایجی افزود: نام نویسی از داوطلبان از روز شنبه (هفته گذشته) آغاز شده است و تا ۱۴ مهر ماه ادامه دارد. «تاریخ و نحوه توزیع کارت ورود به جلسه، محل برگزاری آزمون و سایر موارد مربوط از طریق اطلاعیه ای که دو هفته پیش از برگزاری هر آزمون در هفته نامه پیک سنجش منتشر می‌شود، به اطلاع داوطلبان می‌رسد.»

مشکلات اقتصادی، مهم‌ترین علت فرار دختران

رئیس سازمان بهزیستی استان تهران با اعلام جمع آوری ۴۰۷ دختر فراری در ۶ ماهه اول سال جاری گفت: اخراج از خانه، لامکانی و بی سرپناهی علت فرار ۳۲ درصد دختران بوده است.

«عباسعلی الصاق» اظهار داشت: مشکلات اقتصادی، اختلافات خانوادگی، بی سرپرستی، اعتیاد و اختلال روانی به ترتیب علت فرار ۴۶، ۲۳، ۱۰ و ۶ نفر از دختران بوده است.

وی با اشاره به اجرای طرح جذب و جمع آوری دختران فراری از اردیبهشت ماه سال ۸۲ افزود: ۲۴۹ نفر از این دختران با اجرای طرح جذب و جمع آوری، ۹۸ نفر به صورت خود معرف و ۶۰ نفر از پایانه‌ها جمع آوری شدند. الصاق، ۲۱۱ نفر از این دختران را تهرانی و ۱۹۶ نفر را شهرستانی خواند و اظهار کرد: ۱۰۹ دختر تریخیص و ۲۰۹ نفر دیگر در مراکز بهزیستی نگهداری می‌شوند.

توزیع جزوه آموزش پیشگیری از ایدز در

میان دبیرستانی‌ها

کلیه کارکنان آموزش و پرورش در سال تحصیلی جدید، ۳۰ ساعت آموزش پیشگیری از بیماری‌های مقاربتی می‌بینند. حسینی، کارشناس مسؤول دفتر بهداشت و تغذیه وزارت آموزش و پرورش با اعلام این مطلب اظهار داشت: اولویت آموزش با دبیران زیست شناسی بوده و پیش بینی می‌شود دبیران تا ۱۵ آبان ماه این دوره آموزشی را طی کنند. وی گفت: طبق هماهنگی‌های انجام شده با دفتر برنامه ریزی، تألیف کتب درسی برنامه آموزش پیشگیری از ایدز در ۶ ماهه اول سال تحصیلی در دبیرستان‌ها اجرا می‌شود.



معلم

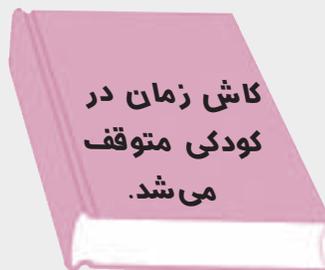
گفتگوی صمیمانه با:

... بعد از آن معلم بود

معلمی، ناچیزه.
 00 ای آقا! وقتی افرادی هستند که حقوق میلیونی می گیرن، حقوق معلم که به چشم نمی آد.
 00 خب البته در اکثر مشاغل دولتی همینطوره. همه که حقوق میلیونی نمی گیرن. این افراد تعدادشون انگشت شماره.
 00 آقا جون! ما رو با کسی درگیر نکن. به ما چه کی چقدر حقوق می گیره. حتماً نظام هماهنگ حقوق، تشخیص داده که یکی فلان قدر حقوق بگیره و یکی هم فلان قدر ولش کن، از معلمی بگیریم.
 00 راستی استاد! بچه هارو تنبیه هم می کنید؟
 00 مگه نشنیدی که از قدیم و ندیم گفتن چوب معلم گله، هر که نخوره خله!
 00 واقعا؟!
 00 بله، چون باز شاعر می گه:
 تادیب معلم به کسی ننگ ندارد
 سببی که سهیلش نزند رنگ ندارد
 00 حتماً در ادامه می خواین بفرمایید که:
 بر سر لوح او نوشته به زر
 جور استاد به زمهر پدر
 00 نه آقا جون! مزاح کردم. دانش آموز هم مثل بچه خودمون می مونه کتک چه معنی ای داره؟ آگه من خوشم بیاد که کسی توی گوش بچه م بزنه، یا با ترکه به کف دستش بزنه، خب پس منم می توئم بچه ای رو کتک بزنم؟ امروزه دیگه تنبیه در مدارس جواب نمی ده. راه های مهم تری وجود داره. مثل کم محلی به دانش آموز کتک برای قدیم و مکتبخونه ها بود.
 00 حتماً یاد تونه؟
 00 به چیزایی! چون من خودم ابتدا در مکتبخونه درس خوندم. پیش شخصی به نام «ملا باجی» بی انصاف به ترکه ای داشت به بزرگی این اتاق!
 00 حالا چرا اینقدر بزرگ؟
 00 چون از همون جایی که نشسته بود، بتونه بچه هایی رو که اون ته نشسته بودند، نوازش کنه!
 00 چوب و فلک چی؟
 00 خدا قسمت گرگ بیابون نکنه. من خودم به بار مزه شو چشیدم. آخ که حالا هم که یادم می افته، کف پام می سوزه. تصور کن که هر دو پاتو باطناب ببندن به یه چوب و بعد هم یه آدم قلیچماق با ترکه شروع کنه به زدن. حالا بز، کی زن. بی انصاف تا گریه بچه رو در نمی آورد، ول کن نبود. از مکتبخونه هم که پامو به مدرسه گذاشتیم، باز روز از نو و روزی

00 راضی که نه، عاشقش هستم، واقعا آگه به من بگن دیگه تدریس نکن و سرکلاس نرو، اون روز آخرین روز عمر منه.
 00 پس با این حساب وقتی که بازنشسته بشین چی؟
 00 بنده خدا، فکر می کنی با این سن و سال، من هنوز بازنشسته نشدم؟ حدود ۱۷ سال از بازنشستگی من گذشته، اما باز هم با عشق دارم تدریس می کنم.
 00 یه سوال، البته خیلی خیلی بیخشید، فکر نمی کنید دانش شما، یه کمی قدیمی باشه و...
 00 بنده خدا، من خودم پا به پای دانش آموزان، بلکه بیشتر و گسترده تر از اونا درس می خونم و مطالعه می کنم. به جرات می توئم بگم برخلاف بسیاری از معلمین تازه کار، روزی نیست که بدون مطالعه قبلی سرکلاس درس حاضر بشم.
 00 اصلاً بفرمایید به چه دلیلی شغل معلمی رو انتخاب کردید؟
 00 به سه دلیل، تیر، مرداد، شهریور!
 00 واقعا؟!
 00 نه بابا شوخی کردم. البته اینم بگم که خیلی از معلمان جوان، واقعا به همین سه علتی که عرض کردم، این شغل رو انتخاب می کنند. البته عیبی هم نداره.
 00 از وضع حقوق که راضی هستید؟
 00 ای... الهی شکر. البته ما که نه، اما در سال تحصیلی قبل، یه کمی وضع حقوقی معلم ها، ترمیم شد. چون هم تا اندازه ای عقب افتادگی ها و دیون اونها رو پرداخت کردند و هم افزایش حقوق داشتند. البته یه کار خوب دیگه هم کردند.
 00 چه کاری؟
 00 برای مسائلی امتیاز در نظر گرفتند، از قبیل، سابقه کار، حق تالیف، کار کرد در مدرسه، سابقه و حضور در کارهای تربیتی، فعالیت های فرهنگی و... که اینها هم به افزایش حقوق منجر خواهد شد.
 00 پس با این حساب دیگه نمی شه گفت که حقوق

00 سلام استاد.
 00 سلام از بنده است.
 00 استاد اجازه می دین برای شروع مصاحبه دست شما رو ببوسم.
 00 اختیار دارید. بنده کی باشم؟
 00 شما معلم هستید و به قول شاعر
 ز بوسیدنی های این روزگار
 یکی هم بود دست آموزگار
 00 من بیشتر دوست می دارم به جای بوسیدن دستم، دانش آموز تکالیفش رو انجام بده و درس هایی که معلم بهش می ده، به دقت مطالعه کنه و از وقتش بهترین و بیشترین استفاده رو بیره.
 00 اینکه از لطف و محبت و صفای شماست. به هر حال، توسط افرادی چون شماست که چرخ های آینده هر جامعه ای به گردش در می آد. این معلمان هستند که آینده سازان فردای هر جامعه ای رو می سازند. و اصولاً ارزش علم، بر هیچ کس پوشیده نیست. حتی پیامبران هم مبعوث شدند برای تعلیم و آموزش بشر.
 00 بله، به همین اعتبار که می گن معلمی شغل انبیاست.
 اتفاقاً یه حکایتی از حضرت رسول اکرم (ص) یادم اومد که آگه حوصله تان می کشه، براتون تعریف کنم.
 00 اختیار دارید استاد. سراپا گوشیم.
 00 نقل است که رسول گرامی اسلام (ص) وارد مسجد مدینه شدند. البته به این نکته اشاره کنم که مسجد مدینه در صدر اسلام، تنها برای ادای فریضه نماز نبود، بلکه مرکز تعلیم و تعلم و فعالیت های دینی و اجتماعی مسلمانان هم بود. به هر روی، حضرت که وارد مسجد شد، چشمش به دو دسته از مردم افتاد که یک دسته مشغول عبادت و ذکر و دسته دیگر به تعلیم و تعلم و یاد دادن و یاد گرفتن سرگرم بودند. حضرت هر دو دسته را از نظر گذراندند و از دیدن آنها خوشحال و خرسند شدند. به کسانی که همراهشان بودند، فرمودند:
 «این هر دو دسته کار نیک می کنند و برخیر و سعادتند.» آنگاه جمله ای اضافه کردند و فرمودند:
 «اما من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده ام.» پس خود به طرف همان دسته که به کار تعلیم و تعلم اشتغال داشتند، رفت و در حلقه آن ها نشست.
 00 دست شما درد نکنه. واقعا حکایت زیبا و آموزنده ای بود. خب استاد: از شغل خودتون راضی هستید؟



آقا چند ماهی بیشتر معلم ما نبود که به جای دیگه ای منتقل شد. بچه ها واقعاً از رفتن ایشون ناراحت شدند. دیگه هم هیچ خبری از او پیدا نکردیم که نکردیم. ما درسمون رو ادامه دادیم تا اینکه دیپلم گرفتیم. من در رشته تجربی دیپلم گرفتم که البته اون زمان بهش طبیعی می گفتن. جبر و مثلثات من خیلی خوب بود، حتی گاهی اوقات، دبیر ریاضی که نمی اومد، به جای اون کلاس رو اداره می کردم. بعد از دیپلم، دبیرستان ما تبدیل شد به شبانه. مدیر مدرسه به من پیشنهاد داد که تا دبیر ریاضی پیدا کنیم تو بیا و درس بده. منم از ذوقم قبول کردم. اولین جلسه ای که سر کلاس رفتم، مثل همه معلم های تازه وارد سعی کردم با دانش آموزان آشنا بشم. یکی یکی که خودشون رو معرفی می کردند، دیدم همون معلم سوم ابتدایی ما هم جزو اونهاست که در واقع دیپلم ردی بود و در کلاس های شبانه اومده تا دیپلم بگیره. ایشون منو نشناخت، اما من که ایشون رو شناخته بودم، همون لحظه به بهونه ای از کلاس خارج شدم و اومدم دفتر مدرسه و به مدیر گفتم توانایی تدریس رو ندارم. هر چه پرسید، دلیلش رو نگفتم که نگفتم. اما واقعیتش این بود که خودم رو کوچکت از اون می دونستم که بخوام به معلم سابقم درس بدم و ایشون بشه شاگرد من.

✓ **خب چه عیبی داشت. هر شاگردی به روزی استاد می شه.**

00 **بله، اما با روحیات من جور در نمی اومد.**

✓ **پس اجازه بدین برای ختم گفتگو و جهت احترام به ساحت شما شعری رو که مربوط به همون دوران ابتدایی است تقدیم کنم.**

00 **خواهش می کنم، بفرمایید.**

✓ **کلاس اولم را خوب یادم هست/ روز اول پاییز/ ماه مهر/ به سوی مدرسه آرام می رفتم/ مادر در کنار من/ دستم بود در دستش/ دست دیگرم یک شاخه گل بود/ تا پشت کلاس درس مادر بود/ آنجا بوسه اش بر گونه ام افتاد / جایش هست/ و گرمی اش، بعد از آن معلم بود/ او هم مادری دیگر... در آغاز/ معلم گفت: تک تک هر کدام از نوگلان من/ بیاید و بخواند شعر/ همه یک شعر را خواندند/ و من هم نیز.../ شعر این بود:**

«یه توپ دارم قلقلیه/ سرخ و سفید و آبیه
می زلم زمین هوا می ره/ نمی دونی تا کجا می ره
من این توپو نداشتم/ مشقامو خوب نوشتم
بابام بهم عیدی داد/ یه توپ قلقلی داد.»

✓

بعد از آن/ معلم درس را با مهربانی و محبت گفت/ نمی دانم الفبا را چرا بی ابتدا می گفت/ و «آ» و «ب» و «با» را نمی فرمود/ از «نان» هم نزد حرفی/ یکسر رفت/ سراغ «عین» «شین» را بعد از آن آموخت/ و آخر «قاف» را فرمود/ کنار هم نوشت و واژه ای نوشت/ او می گفت و ما تکرار می کردیم/ درسی بود تا آخر/ اگر چه درس اول بود...

پیچ می کردیم و می گفتیم زشته، بابا ما خودمون معلمیم و اونوقت از بچه ها توقع داریم که سر کلاس ساکت و صامت بنشینند، استاد جلسه، خنده ای کرد و گفت: اصلاً ناراحت نباشید. منم از سروصدا و شیطنت شما اصلاً ناراحت نمی شم. ویژگی این نیمکت ها همینه. هر کی پشت اونا بشینه، همین آش و همین کاسه است. پس مراقب باشید که خیلی به دانش آموزان خودتون، اعتراض نکنید.

✓ **علم بهتر است یا ثروت.**

00 **ادب مرد به ز دولت اوست.**

✓ **سه خط ریز و سه خط درشت!**

00 **بله، این سرمشق همیشگی برای خط نوشتن بود.**

✓ **استاد، ظفره نرید، علم بهتر است یا ثروت.**

00 **علم همراه با ثروت. مطمئن باشید هر کسی بگه فقط علم، یا دستش توی خرج نیست و یایی نیاز از**



ثروت و پوله. مگه می شه بدون ثروت زندگی کرد؟ حتی بدون ثروت، علم هم نمی شه پیدا کرد. می شه؟

✓ **حتماً می شه که بعضاً می کن فقط علم.**

00 **نه آقا جون، اونا شعار می دن.**

✓ **استاد! برای اینکه خیلی وقت شما رو نگیرم، با ذکر خاطره ای، مصاحبه امروز رو به پایان ببرید.**

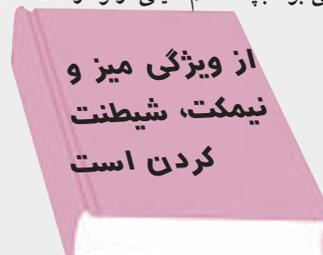
00 **زمانی که در دوره ابتدایی، خودم محصل بودم، معلمی داشتیم به نام خانم صبوری. آدم وارسته و انسانی بود. یه بار من اونو اذیت کردم. به من نفرین کرد و گفت الهی معلم بشی!**

✓ **عجب نفرینی!**

00 **بله، آقا نفرین اون معلم عزیز و بزرگوار، برای من دعا بود.**

✓ **البته دوست داشتیم، یه خاطره دیگه ای هم تعریف کنید.**

00 **زمانی که در کلاس سوم ابتدایی درس می خوندم، یه معلمی داشتیم که با بچه ها خیلی صمیمی بود. بچه ها هم خیلی اونو دوست داشتند.**



از نو. البته توی مدرسه دیگه کتک زدن، مدرن تر شده بود. دیگه از چوب و فلک خبری نبود، بلکه ناظم بی وجدان مدرسه، از صبح، یه ترکه انار رو توی حوض مدرسه می انداخت تا حسایی خیس بخوره، بعد بچه های خاطی رو می بردن پای دفتر و با همون ترکه آبدار و کل حالش رو می دیدن.

✓ **بعضیا معتقدند همون کتک ها بوده که قدیم بهتر از حالا درس می خوندن؟**

00 **نه آقا جون این حرفا چیه؟ بچه ای که درس خون نباشه، با پتک هم که بهش بزنی، باز فایده ای نداره.**

✓ **همیشه که به خاطر درس نبوده. گاهی اوقات بچه ها، باعث ناامنی و اخلال در نظم و انضباط مدرسه می شدن.**

00 **الان خیلی راحت، عذر اون بچه رو می خوان، البته اگه قابل اصلاح نباشه.**

✓ **استاد! چرا غروب جمعه همیشه دلگیره؟**

00 **خب برای اینکه بعد از یه روز تعطیل، دوباره باز فکر مدرسه فردا پیش می آد.**

✓ **آخه آدم بزرگها هم غروب جمعه که می شه...**

00 **اتفاقاً بزرگترها، این مساله رو از کودکی در وجود خودشون دارن. یعنی ناخود آگاه، یا به عبارتی، ضمیر ناخود آگاه شون به زمان کودکی رجعت می کنه. به قول صائب: فکر شبیه تلخ دارد جمعه اطفال را**

عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

✓ **اگر معلم نمی شدید، دوست داشتید چه شغلی داشته باشید؟**

00 **معلمی.**

✓ **غیر از معلمی؟**

00 **تا فردا هم که پرسی، می گم معلمی.**

✓ **شاید به خاطر همون سه دلیل!**

00 **شاید؟! ...**

✓ **چه آرزویی دارید؟**

00 **کاش خودم همین الان محصل بودم و پشت همین نیمکت ها می نشستم. با همون شیطنت های بچگی...**

حالا من از شما می پرسم، شما چه آرزویی دارید؟

✓ **البته بنده از شما سؤال می کنم. با این حال، نمی شه جواب استاد بزرگوار رو نداد. آرزوی من**

اینه که ای کاش زمان در همون کودکی متوقف می شد. به قول مرحوم حسین پناهی، من می خوام به کودکی برگردم.

00 **بله، واقعاً کودکی، میز و نیمکت و شیطنت. خیلی زیباست.**

✓ **استاد، این مساله واقعیت داره که اصولاً میز و نیمکت، شیطنت هم به دنبال داره؟**

00 **بله، من خودم که قبول دارم.**

✓ **چطور؟**

00 **یادمه زمانی برای ما آموزش ضمن خدمت گذاشته بودند. خب، معلم ها، با سوابق متعدد، در این کلاس حضور پیدا می کردند. اما جالبه بدوین که همه شیطنت می کردن. در حالی که داشتیم با هم**

میهمان ناخوانده ای به نام ماهواره

میهمان ناخوانده ای به نام ماهواره



وقتی به خانه می‌رسد طبق عادت رو به روی تلویزیون ولو می‌شود. عادت دارد مرتب کانال عوض کند تا شاید از برنامه ای خوشش بیاید. کانال‌های داخلی را مدت‌هاست که نگاه نمی‌کند و خاطره ای از برنامه های بی مزه و آبکی چندسال پیش، در ذهن اش مانده است، فکر می‌کند که برنامه های تلویزیون ایران هنوز هم تغییر چندانی نکرده اند و شامل یک مجری «سوتی زن»! و یک سریال آبکی و موسیقی های بی هویت روی تصاویر گل و منظره و به احتمال بسیار کمتر موسیقی های سنتی بدون کلیپ و نمایش ساز هستند.

پسر، کانال های ایرانی ماهواره را از نظر می‌گذراند و فکر می‌کند وضع آن ها خیلی بدتر است که البته این موضوع با توجه به امکانات محدودشان و با توجه به این که خارج از کشورشان فعالیت می‌کنند واز پشتوانه روحی و مالی هموطنان شان برخوردار نیستند قابل توجیه است. در هر کدام از این کانال ها یکی دو مجری را می‌بینی که ساعت ها باید قیافه هایشان را تحمل کنی و مطلب خاصی هم دستگیرت نشود.

پسر، این کانال ها را تند تند رد می‌کند. به جز اخبار هیچ کدام از برنامه هایشان را به طور مرتب دنبال نمی‌کند. خیلی هایشان یا فیلم های آبگوشی صدسال پیش را که دیگر نای دیده شدن هم ندارند! نشان می‌دهند یا فیلم ها و سریال های جدیدی را که از کانال های داخلی ایران کش رفته اند مثل «روشن تر از تاریکی»، «فرمان»، «باغچه مینو»، «دردسر والدین» و حتی «پاورچین»! خلاصه ایرانی های خارج از کشور می‌توانند آخرین محصولات بازار فیلم و سریال وطنی را دنبال کنند. «جام جم» برنامه های جالبی از داخل کشور نشان می‌دهد، مصاحبه با مردم عادی، مراسم تشییع جنازه کسانی مثل «فردین» که هیچ وقت نمی‌توانستی توقع داشته باشی آن را از شبکه خبر نمایش بدهند! و خلاصه از این جور مستند های جالب توجه. در بعضی کانال ها، یک چهره همیشگی مشغول مجری گری برنامه های موسیقی درخواستی است، چه

فرقی می‌کند، الهام جون باشد یا فوژن یا عسل یا هر کس دیگر که «امروز خیلی خوشگل شده»! و دارد به تلفن دوستانشان جواب می‌دهد؟

یک بار مجری یکی از این برنامه های زنده که پسر جوان موبلندی بود با تلفن یک دختر اصفهانی سروزیان دار مواجه شد که به او گفت: «نشونی منزل تون رو بدین تا برای برادرم بیایم خواستگاری شما!!» به جز آن، در اغلب موارد گویی همه خود را موظف می‌دانند که به مجری، هر چند بسیار بدتیب و بی ریخت باشد، بگویند «چه خوشگل شدی!»

پسر حتی از کانال مورد علاقه اش هم خسته شده، چون طی نیم ساعت برای سومین بار است که یک ترانه را پخش می‌کند، بنابراین به سراغ کانال های خارجی می‌رود.

اخبار امارات را دوست دارد از شیوه اخبارگویی بعضی کانال های اروپایی هم خوش اش می‌آید. آن‌ها مجازند هر نوع اخباری را به شکل دلخواه شان پخش کنند و ممکن است اواسط برنامه، به بینندگان مژده بدهند، بعد از پایان خبرها «سورپرایزی» برای شان خواهند داشت که مثلاً اجرای یک ترانه دو صدایی.

دنیای پرزرق و برق موسیقی در کانال های مختلف دنبال می‌شود ولی پسر ساعتی ست که رو به روی تلویزیون به خواب رفته است.

ماهواره، ممنوع یا مجاز؟

در اتوبوس از یک دختر خانم چادری که می‌گوید نوزده ساله است و دانشجوی کامپیوتر، می‌پرسم: «آیا شما یا اطرافیان تان از برنامه های ماهواره استفاده ای می‌کنید؟»

«خودم نه، اما اطرافیانم چرا.»

«به نظر شما این برنامه ها مفیدند یا مضر؟»

«به نظر من بستگی به سن استفاده کننده دارد. کسی که می‌داند از این برنامه ها چه استفاده ای می‌خواهد بکند، مثلاً برای تقویت زبان یا دنبال کردن برنامه های آموزشی و تفریحی خاص خودش، می‌تواند استفاده مثبت داشته باشد اما برای نوجوانی که در سن شکل گیری شخصیت

(است مفید به نظر نمی‌رسد. «از او تشکر می‌کنم اما لحظاتی بعد دوباره به سراغ ام می‌آید و می‌گوید: «در مورد سوال تان بیشتر فکر کردم و به یاد ماجرای در همین زمینه افتادم ببینید، دیدن برنامه های متنوع ماهواره تا آنجا که به زندگی خانوادگی لطمه نزنند قابل قبول است متأسفانه من خانواده ای را از نزدیک می‌شناسم که پدرشان به بهانه این که می‌خواهد فوتبال های خارجی را بدون سانسور ببیند دیش خرید پسر هفده ساله آن‌ها از طریق برنامه های مختلف مربوط به مهاجرت، جذب خارج شد و از ایران فرار کرد. حالا دختر سیزده ساله شان هم می‌گوید که قصد دارد به برادرش بپیوندد، مادر خانواده دچار افسردگی شده و خلاصه یک جورهایی زندگی شان از هم پاشیده است.»

آقای الف، هجده ساله، عقیده دارد: «ممنوع کردن خرید آنتن ماهواره منطقی نیست، چون بر عکس، باعث جذب بیشتر جوان ها می‌شود. اگر به جوان ها اعتماد کنند و آن‌ها را در انتخاب آزاد بگذارند مسلماً نتیجه بهتری خواهند گرفت. خیلی وسایل دیگر هم هستند که می‌شود از آن‌ها هم استفاده مثبت کرد و هم استفاده منفی.»

«شما چه استفاده ای از برنامه های ماهواره می‌کنید؟»

«من فیلم ها را دنبال می‌کنم، چون فیلم های خودمان به درد نمی‌خورد.» چند قدم آن طرف تر از او، روی نیمکت دیگری در پارک لاله، دو پسر جوان نشسته اند که سوالم را از آن‌ها می‌پرسم (د.م. مجیدی) «۲۴ ساله، می‌گوید: «هر چیزی که ممنوع شود جنبه های منفی بیشتری از خودش نشان می‌دهد الان خیلی از خانواده ها فکر می‌کنند چون خرید و فروش دیش ممنوع است لابد برنامه های ماهواره سرتاسر ابتذال و فساد است در حالی که مردم خیلی از کشورها دارند بیشترین و بهترین بهره را از برنامه های کشورهای دیگر می‌برند.»

«فکر می‌کنی مردم ما چه جور بهره ای از این برنامه ها می‌برند؟»

«ایرانی ها بیشتر جذب برنامه های سرگرم کننده و موسیقی می‌شوند، چون معمولاً زبان دوم شان ضعیف است و

ماهواره هم مثل ویدیو قابل کنترل است و می توانی کانال هایی را که نمی خواهی قفل کنی

به آن‌ها نشان می‌دهیم دائما در حال مرافعه‌اند، زن سبزی پاک می‌کند و غذا می‌پزد و ظرف می‌شوید، مرد در اداره جان می‌کند! هیچ محبتی هم به همدیگر نمی‌کنند. معلوم است با این دیدگاهی که به جوان‌ها القا می‌شود آن‌ها حق دارند از ازدواج فراری باشند.»

خوراک رسانه‌های خارجی

«مریم.ز.» دانشجوی زبان آلمانی از کانال‌های آلمانی زبان استفاده می‌کند: «علاوه بر تقویت زبان‌ام، به نکات جالبی هم برخورد می‌کنم. یکی از این کانال‌ها هر روز عصر یک برنامه از دادگاه‌ها دارد، یعنی می‌نشیند و جریان محاکمه و دفاع متهمی را از اول تا آخر می‌بینی. جدا از جرایم گوناگون و عجیب، جالب است که چهره‌های کوچک شطرنجی نمی‌شود. بعضی از این دادگاه‌ها نوک پیکان حمله را به سوی ارزش‌های ما گرفته‌اند که وقتی ما از آن بی‌اطلاع باشیم طبیعی است که نتوانیم از خودمان و ارزش‌هایمان دفاع کنیم. در یکی از این برنامه‌ها، جریان دادگاه مردی عرب و مسلمان نمایش داده شد که وقتی شنید دختری که قرار بود با او ازدواج کند طی دوره تحصیل در آلمان با جوانی آلمانی آشنا شده و ازدواج کرده، به آلمان آمد و دختر را به قتل رساند. مادر دختر که نسبتی هم با قاتل دخترش داشت و با حجاب کامل و چادر و پوشه در دادگاه حاضر شده بود روبه‌روی دوربین پوشیده و روسری‌اش را باز کرد و به کناری انداخت و گفت: «اگر تو ادعا می‌کنی که خاطر عقاید مذهبی این کار را کردی، من این مذهب را که تو می‌گویی نمی‌خواهم!»

ما باید بدانیم دیگران چگونه و با چه ترفندهایی چهره‌های خشن و نادرست از عقاید مذهبی به نمایش می‌گذارند و چه بخوایم و چه نخواهیم، این دانستن و آگاهی، از طریق قطع نکردن ارتباطمان با امور فرهنگی آن‌ها به دست می‌آید «بهشید»، بسیت و پنج ساله، در این زمینه مثل مریم فکر می‌کند: «به هر حال ملت‌های دیگر از اوضاع و احوال ما آگاهند، در شوی مدونا پرچم ایران را هم نشان می‌دهند، در یکی از آهنگ‌های خارجی مردی (... اکبر...) می‌گوید، در برنامه کانال ما از موسیقی سنتی ایرانی به صورت زنده استفاده می‌شود، اخباری مثل خبر کنفرانس برلین و ماجرای کوی دانشگاه و خیلی چیزهای دیگر خوراک رسانه‌های خارجی است، آیا ما نباید بدانیم آن‌ها چرا و با چه مقاصدی به وضعیت کشور ما توجه دارند و در تلویزیون‌شان از ما چه می‌گویند؟ بعضی‌ها عقیده دارند که نشیندن تفسیرهای مزخرف آن‌ها بهتر از شنیدن‌شان است اما من این حرف را قبول ندارم. دانستن، همیشه بهتر از ندانستن است.»

به هر حال میهمان ناخوانده‌ای به نام ماهواره، چند سالی هست که بی‌اجازه به خانه ما آمده و قصد رفتن هم ندارد. حالا که می‌خواهد بماند خوب است حداقل از او کمی کار بکشیم و بهره‌وری کنیم!

مجری سردرد گرفته بود و با چشم‌های گرد شده گفت: «خدایا، چطور باور کنم که هیچ کس جواب را نمی‌داند؟ چه اتفاقی برای مردم ما افتاده؟!» اما شرکت کننده بعدی همچنان به حدس و گمان شخصی خود می‌پرداخت: «خسوس کارلوس؟! خوزه آنتونیو؟!» جالب این که فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها هم می‌توانستند در این مسابقه شرکت کنند و یک فرانسوی به برنامه تلفن کرد و در پاسخ، اسم «جوان» را پیشنهاد کرد! مجری که گمان برده بود تفاوت زبان‌ها موجب تبدیل «خوان» به «جوان» شده با خوشحالی گفت: «شما باید اسم را به زبان اسپانیولی بگویید، توجه کنید که این یک اسم اسپانیایی است» و طرف قدری فکر کرد و گفت: «فرناندو؟!»

آیا حیف نیست که ما ایرانی‌ها با هوش سرشاری که خداوند به اکثرمان بخشیده است به خاطر دور ماندن از ارتباط با دهکده جهانی و ضعیف بودن زبان انگلیسی و ناآشنایی با رایانه، فرصت بازگشت به آن روزهای طلایی و باشکوهی را که ایرانی‌ها حرف اول را در جهان می‌زدند، دو دستی به کشورهای دیگر تقدیم کنیم؟ اگر تا امروز فکر می‌کردید که ممتاز بودن هوش و استعداد ایرانی‌ها در حد تعارف است و به چند جوان المپیدی و چند مغز فراری! محدود می‌شود با خواندن شرح مسابقه‌ای که در یک کانال بین‌المللی پخش شد، باید به آن ایمان بیاورید!

درست است که برتری‌هایی وجود دارند که ما در داخل کشور به دلایل مختلف به آن‌ها بهای چندانی نمی‌دهیم اما باید قبول کنیم که جوانان بسیاری در جهان هستند که به ایرانی بودن خود افتخار می‌کنند و وقتی حرف می‌زند حتی یک کلمه انگلیسی هم به کار نمی‌برد.

شکست خورده‌ام!

شرح کارهای دانشمندان و هنرمندان و ورزشکاران ایرانی را در بسیاری از برنامه‌های خارجی می‌توانی ببینی، حالا دیگر تصمیم با خودت است که بخوای «بیژن پاکزاد» افتخار کنی که صنعت عطر و پوشاک دنیا را تحت تاثیر قرار داده است یا این که مثل «محمد علی.ع.» هجده ساله، برنامه‌های ماهواره را فقط به خاطر یک خواننده ایرانی عملی! دنبال کنی. «واقعاً چه چیز این آدم برای تو جالب است؟»

«من شکست خورده‌ام، می‌خوام برم سمت غم و اندوه! می‌خوام تو خودم باشم...»

«می‌دانی که این خواننده چه سابقه‌ای دارد و اهل چه کارهایی است؟»

«(اهل عرق و ورق و زوروق!! مهم نیست...»

بچه محل او، «محمود الف.» بیست و چهار ساله است و همین حالا با گذاشتن سند محمدعلی را از بازداشت درآورده است! او می‌گوید: «خدا! آخر و عاقبت جوان‌ها را به خیر کند! اوضاع بدی شده...»

شما با ممنوع کردن خرید و فروش دیش موافقید؟ «نه، من فوتبال را از کانال‌های خارجی می‌بینم، از این که تلویزیون به شعور مخاطب‌اش توهمین کند خوش‌ام نمی‌آید یعنی من ظرفیت دیدن تماشاگران را در استادیوم فوتبال ندارم؟...»

هیچ ارتباط منطقی نمی‌توان میان «داشتن دیش» و «خلاف بیش» قائل شد.

«دکتر مایک» واقعی!

«سحر» سریال تلویزیونی «پزشک دهکده» را هر روز ظهر از ماهواره دنبال می‌کند. او می‌گوید: «البته آن‌ها خیلی دیرتر از تلویزیون خودمان اقدام به پخش این سریال کرده‌اند، ولی خیلی جالب است که در آن کانال، با شخصیت‌هایی کاملاً متفاوت با شخصیت‌هایی که در شبکه دوی خودمان می‌بینیم، مواجه می‌شویم. خیلی از سریال‌ها همین تفاوت را در پخش داخلی و خارجی‌شان دارند. ما جوان‌ها را به ازدواج تشویق می‌کنیم اما زن و شوهری که در سریال‌ها

ممتاز بودن هوش و استعداد ایرانی‌ها به چند جوان المپیدی و چند مغز فراری محدود نمی‌شود

نمی‌توانند از برنامه‌های علمی و آموزشی سردر بیاورند.» دوست او، «ع.ع. ایزنلو»، ۲۱ ساله، یادآوری می‌کند: «باید قبول کرد که کسی نمی‌تواند استفاده از ماهواره را ممنوع بداند، به جای آن بهتر است به کارگیری صحیح تکنولوژی راه‌به‌مردم‌مان یاد بدهیم، الان عصر اینترنت است و ما هنوز در فکر این هستیم که هر چند وقت یک بار باید آن‌ها را از روی پشت بام‌ها جمع کنیم و جریمه‌ای از مردم بگیریم؟!»

دختر خانمی مانتویی به سوال من این‌طور پاسخ می‌دهد: «برنامه‌های ماهواره خیلی مفید است، ما در تولید برنامه‌های سرگرم‌کننده و مفرح از اغلب کشورها عقب‌ایم. باید توجه کرد که ماهواره هم مثل ویدیو قابل کنترل است و می‌توانی اگر از برنامه‌های خوش‌ات‌نیامد کانال را عوض کنی، یا کانال‌هایی را که نمی‌خواهی، قفل کنی، اگر می‌خواهی صدا را داشته باشی و تصویر را نه، می‌توانی تصویر را نگه داری یا تصویر را داشته باشی و صدا را قطع کنی. خلاصه همه جور امکانش وجود دارد و کسی که با تمام این حرف‌ها دنبال برنامه‌های خاصی می‌گردد، آدمی است که اگر هم دیش او را بگیرد یک جور دیگر به مقصودش می‌رسد...»

«علی تمساح» و «بابای خوان»!

جذابیت به روز کردن اطلاعات عمومی شخصی، دلیلی است که بسیاری از جوان‌ها هنگام استفاده از ماهواره و اینترنت به آن فکر می‌کنند. کانال‌های مختلف ورزشی، خبری، علمی و موسیقی هر نوع سلیقه‌ای را ارضا می‌کنند. اگر زبان اسپانیولی می‌دانی و به بالا بردن اطلاعات عمومی‌ات فکر می‌کنی می‌توانی برنامه‌های کانال اسپانیا را ببینی که بیشترین حجم کارشان، مسابقات تلفنی با سوالات گوناگون است. آن وقت از این که «آی کیو» خارجی‌ها آن قدر پایین است متحیر می‌شوی!

یک بار سوال برنامه، این بود: «بابای خوان سه پسر دارد. اسم دوتای آن‌ها پاکو و توماس است اسم سومی چیست؟» باور نمی‌کنید اگر بگویم بیشتر از دو ساعت طول کشید تا کسی پاسخ درست را بگوید. هر کس که زنگ می‌زد بدون داشتن هیچ دلیلی، یک اسم خاص را می‌گفت: «استفان؟ لوئیس؟ آلبرتو؟ اتریکه؟ روبرتو؟ سالوادور؟...» کار به جایی رسید که مجری برنامه به صورت تابلویی مخاطبان‌اش را راهنمایی می‌کرد مثلاً با تاکید شدیدی روی کلمه «خوان» سوال را می‌خواند: «آل پادره د خوان!!...» (پدر خوان...)

جواب‌ها هنوز کاملاً بی‌ربط بودند: «خولیو؟ کارلوس؟ رامون؟ ساموئل؟ مانوئل؟ دومینگو؟...»

جایزه‌ها بیشتر شد و به رایانه، یک تلویزیون و یک دستگاه آتاری هم اضافه کردند اما جواب‌های غلط، بدون هیچ منطقی ادامه داشتند: «آنتونیو؟ کریستین؟ رافائل؟...» حتی وقتی مجری گفت: «ببینید در این سوال سه اسم به کار برده شده، شما باید اسم سوم را پیدا کنید» کسانی به اسم «پاکو» و «توماس» اشاره کردند!

مبارزه جدید با ایدز



محققان اظهار داشته اند که داروهایی که بتوانند عمل آنزیم ویروس ایدز را مهار کنند می تواند درمان قطعی برای این بیماری باشد، آنزیم ویروس ایدز موجب حمله به سیستم ایمنی بدن شده و موجب تکثیر این ویروس در بدن می شود. دو آنزیم دیگر این ویروس تاکنون مهار شده اند. این دو آنزیم به ویروس کمک می کنند تا ماده ژنتیکی خود را در سلول های مبتلا جاسازی کند. اما این آنزیم جدید کشف شده کمک می کند تا ویروس در DNA شخص پنهان گردد و این امر معالجه را بسیار مشکل و غیرممکن می سازد. داروهای آزمایش شده برای مهار این آنزیم در میمون ها موفقیت آمیز بوده است. همچنین محققان دریافته اند که در ابتدای بیماری این روش بسیار موفق تر است. هم اکنون این آزمایش قرار است بر روی بیماران صورت پذیرد و اگر در انسان نیز موفقیت آمیز باشد. درمان قطعی بیماری حاصل می شود.



کودکان بد غذا بیشتر چاق می شوند!

کودکانی که بد اخلاقی می کنند و غذا خوب نمی خورند بیشتر در معرض چاقی قرار می گیرند زیرا والدین آنان با گول زدن آنان غذای اضافی وارد بدن آنان می کنند. همچنین کودکانی که وادار به چرت زدن می شوند نیز چون انرژی مصرف نمی کنند پس از ۵ سالگی افزایش وزن می یابند. اگر کودکی بد اخلاقی کرد زیاد به او توجه نکنید و بگذارید هر موقع مایل است غذای خود را با میل و رغبت و اشتهای فراوان میل کند و هر موقع که مایل است و واقعاً خواهش می آید بخوابد تا سیستم بدن او دچار اشکال نگردد.

تلفن همراه با بازی سه بعدی!



شرکتی معروف تلفن های همراهی به بازار ارائه داده است که دارای بازی های سه بعدی می باشند. این تلفن ها همچنین دارای دسته ای برای سهولت در بازی هستند. بازبهای سه بعدی ارائه شده فعلی گلف و متالیون یا بازی شوت است. همچنین حافظه این تلفن ها را می توان با نصب کارت حافظه اضافی زیاد کرد و حافظه آن را به ۳۲ مگابایت رساند. این تلفن ها ۷۴۵۰ نام دارد. با این تلفن ها حتی می توان فایل های MP۳ را نیز فعال کرد بدون آنکه فولدر را باز کرد. با راه انداختن MP۳ دکمه های مکث، گذشتن از روی آهنگ و انتخاب آهنگ، عوض کردن صحنه تلفن همراه که با آهنگ مطابقت داشته باشد میسر است.

۳۰۰ آهنگ در کف دستان شما!



با این MP۳ جدید قادر خواهید بود تا ۳۰۰ آهنگ را ضبط کنید. حافظه آن ۲۵۶ مگابایت است و می توانید آن را تا کنید و در جیب خود بگذارید. این دستگاه با باتری لیتوم پلیمر کار می کند و دارای نرم افزاری است که قادر است آهنگ ها را به ترتیب دلخواه در حافظه ضبط کند و ارائه دهد. همچنین دارای گوشی بسیار ظریف و حساسی است که کلیه آهنگ های جاز، پاپ، راک، کلاسیک و غیره را با وضوح بسیار زیاد پخش می کند.

حشرات مرگ بار



از ۹۰ میلیون جمعیت گواتمالا، ۱۲ تا ۱۸ میلیون مبتلا به عفونت هستند و از این تعداد ۱۰ تا ۳۰ درصدشان مبتلا به بیماریهای قلبی و سایر بیماریهای خطرناک می‌شوند و از تعداد افراد گفته شده ۵۰۷۰۰۰ نفر نیز در اثر گسترش عفونت فوت می‌کنند. تمام این مصیبت‌ها به خاطر وجود حشره ای به نام «حشره قاتل» است. نام دیگر این حشره «حشره بوسه مرگ» است زیرا با یکبار نیش زدن فرد را دچار این مصیبت‌های مرگبار می‌سازد. همچنین تب‌دنگو و تب‌زرد و مالاریا و بسیاری بیماری‌های مرگبار دیگر نیز توسط حشرات منتقل می‌گردند. خوب تکلیف بشر با این همه حشره چیست؟ آیا می‌شود همه‌جا را سمپاشی کرد؟ البته جواب منفی است، ولی راه حل بهتری هم هست. راه حل جدید آن است که در این حشرات تغییرات ژنتیکی ایجاد کنیم اگر ما دسته‌ای از این حشرات مرگبار را بگیریم و آن‌ها را توسط تاباندن اشعه یا خوردن مواد شیمیایی عقیم سازیم و آنگاه آن‌ها را در میان همان دسته حشرات آزاد سازیم. این حشرات عقیم شده دیگر قادر به تولید مثل نمی‌باشند و در نتیجه در وقت جفت‌گیری تعداد حشرات کمتری تولید می‌کنند و در نهایت جمعیت آنگونه حشرات در آن منطقه مورد نظر رو به کاهش می‌رود. این روش در مزارع و باغهای کشاورزی نیز می‌تواند به کار گرفته شود تا محصولات از گزند حشرات در امان بمانند. این روش مگس تسه تسه که مولد بیماری خواب است در تانزانیا در ناحیه زانزیبار از میان رفته است. دانشمندان امیدوارند با تغییرات ژنتیکی بتوانند تعداد نر حشرات را افزایش دهند تا از زاد و ولد آنان جلوگیری کنند. با تغییرات ژنتیکی در پشه «آنوفل» که مولد بیماری مالاریا است اتفاق جالبی روی داده است و دانشمندان دریافته‌اند که اگر این پشه تغییر یافته، فردی را بزند، دیگر انگل مالاریا نه قادر است در بدن فرد رشد کند و نه تکثیر یابد. در مورد مگس تسه تسه نیز باکتری تغییر یافته‌ای را به بدن مگس وارد کردند که عامل بیماری خواب را در او از میان می‌برد ولی این باکتری اگر وارد بدن انسان شود ضرری برای او در بر ندارد. دانشمندان با تغییرات ژنتیکی محصولات کشاورزی مخالفند و عقیده دارند تغییرات ژنتیکی در آنان موجب زیان رساندن به انسان می‌گردد لذا باید این تغییرات در آفات محصولات صورت پذیرد تا اینکه محصولات را تغییر دهیم تا از آفات مصون بمانند.



تی رکس گوشتخوار

«تی رکس» یکی از دایناسورهای گوشتخوار است که ۵۰۰۰ کیلوگرم وزن داشته است. جالب است بدانیم که تی رکس تا قبل از سن نوجوانی یعنی ۱۴ سالگی کمتر از ۲۵۰۰ کیلو وزن دارد و مابقی ۲۵۰۰ کیلوگرم را تنها در عرض چهار سال به دست می‌آورده است. این حیوان ۶۵ تا ۶۸ میلیون سال پیش در شمال آمریکا زندگی می‌کرده است دانشمندان می‌گویند استخوانهای این حیوانات مانند تنه درختان دارای حلقه‌هایی است، و وقتی برشی عرضی به آن‌ها بدهیم با شمردن حلقه‌ها می‌توان سن حیوان را فهمید. آخرین تی رکس ۲۸ ساله بوده که از میان رفته و وزن آن در هنگام مرگ ۵۶۵۰ کیلوگرم بوده است. نوع دیگری از دایناسورها که ۱۰۰۰ کیلوگرم تا ۱۸۰۰ کیلوگرم وزن داشته‌اند برعکس تی رکس در مدت طولانی تری اضافه وزن پیدا می‌کرده‌اند. جوانترین دایناسور به دست آمده دوساله است که تنها ۳۰ کیلوگرم وزن داشته است. رشد تی رکسها در ۱۸ سالگی به پایان می‌رسیده است. یک تی رکس جوان خیلی خوب می‌دیده است.

دوماه دیگر کشف گردید!



اکنون سیاره زیبای زحل دارای ۳۳ ماه شده است. این ماه‌های جدید کشف شده هر کدام دارای ۳ کیلومتر و ۴ کیلومتر قطر هستند و به ترتیب ۱۹۴۰۰۰ کیلومتر و ۲۱۱۰۰۰ کیلومتر از مرکز زحل فاصله دارند. اسم آن‌ها هم می‌باشد این کشف وقتی حاصل شد که ماهواره ارسالی از زمین بین دو قمر دیگر زحل به نام‌های «می‌ماس» و «انسدالوس» در گردش بود. اما نکته قابل توجه آن است که چگونه این دوماه بین دوماه دیگر زحل قرار گرفته‌اند؟ زیرا در هنگام تشکیل اقمار، نیروهای وارده موجب می‌شوند تا این کرات از مسیر خود خارج شوند، و یا در هنگام نزدیک شدن به هم در هنگام چرخش مایل گردند اما این ماه‌ها یا اقمار بدون هیچگونه مساله‌ای به راحتی گرد هم می‌گردند!

موفقیت



دکتر اصغر کیهان نیا

هیچ کس موفق نیست مگر آنکه احساس خوشبختی کند

با آدم های بزدل، ناامید، منفی گرا، بدبین و ترسو مشورت نکنید، حتی از آن ها فرار کنید

در نظر بیشتر مردم فرد موفق کسی است که به آرزوی خود رسیده است و در درون احساس رضایت خاطر می کند. به عبارت دیگر هیچ کس موفق نیست مگر آنکه احساس خوشبختی کند. به این اعتبار آدم موفق کسی است که در هر مقطع از زمان هدفی معین و برای رسیدن به آن برنامه ریزی کند. برنامه ریزی نیز متضمن صرف زمان و برداشتن موانع سر راه است. ولی به رغم همه این دانسته ها که بعضاً بدبختی هست، می بینیم همه مردم به موفقیت و آنچه در آرزوی هستند، دست پیدا نمی کنند. چرا؟ چون هدف و مقصود مشخص و روشنی ندارند، به توانایی ها و امکانات خود بی توجهند، یا در نیمه راه پی برده اند که هدف مورد نظر سعادت به دنبال ندارد و حتی ممکن است هدف را اشتباه انتخاب کرده باشند. بنابراین نتیجه می گیریم شخصی که می خواهد به موفقیت برسد، باید برنامه ریزی کند، همواره و در هر مرحله درباره برنامه خود تأمل کند، نقاط ضعف آن را شناسایی و بر طرف کند. پشتکار و پیگیری خود را نیز از دست ندهد. در این صورت به نتیجه دلخواه دست می یابد که همانا موفقیت است.

چند نکته مهم

پیشنهادی برای شما عزیزان دارم که در عمل برای خودم نتایج شریکشی داشته است: اگر بتوانید سرگرمی های خود را به کارهای سودآور تبدیل کنید، به یقین نتیجه عالی می گیرید. زیرا هم از کار خسته نمی شوید، هم از آن لذت می برید و چون با عشق و لذت آن را پی می گیرید، زود موفق می شوید. خیلی ها برای انجام کاری تصمیم می گیرند، اما در مرحله اجرا متوقف می شوند و بعد هم از شکست خود ناله ها سر می دهند. این گروه نمی دانند آرزو کردن، تصمیم گرفتن و داشتن هدف یک طرف قضیه است و اجرای آن طرف دیگر. یا برخی تصمیمی می گیرند و وارد عمل هم می شوند، ولی فکر تازه ای به سرشان می زند و راهشان را عوض می کنند. در حالی که از این شاخه به آن شاخه پریدن نتیجه ای جز ناکامی ندارد. برخی نیز هنگام تصمیم گیری با کسانی مشورت می کنند که خیره نیستند و تخصص ندارند. حتی ممکن است در میان این مشاوران غیرمتخصص افراد منفی نگری باشند که فهرست بلندبالایی از اشکالات کار یا علل عدم موفقیت پیش روی شما

موفقیت کلمه جادویی است که فوق العاده مورد استفاده قرار می گیرد و می توان مدعی شد هزاران کتاب در مورد آن نوشته شده است. معمولاً کتاب هایی که درباره آن نیز نگاشته می شود. پرفروش است، زیرا همه می خواهند از راز آن آگاه شوند. درست مانند من و شما که به موفقیت نیاز داریم و به دنبال آن هستیم. برای اینکه شادمانی ما رابطه تنگاتنگی با میزان موفقیت مان در زندگی دارد. مهم هم نیست این موفقیت کوچک است یا بزرگ، فقط مهم این است که انسان موفق شود. چون با موفقیت به دو پیروزی بزرگ نائل می شود: نخست وضع مالی اش خوب می شود و مهمتر از آن، اینکه به خود اثبات می کند انسان شایسته ای است. در نتیجه حال روحی و روانی اش بهبود می یابد و به اصطلاح رضایت خاطر پیدا می کند.

تعریف موفقیت

بیشتر دانشمندان و نویسندگان سعی کرده اند تعریف جامعی از موفقیت عرضه کنند، اما همین فراوانی تعریف ها موجب شده تا به حال توصیف دقیق و مشخصی از این کلمه در دست نباشد، ولی پیش از آوردن نمونه هایی از توصیف نامداران جهان، از شما می پرسم: چه تعریفی از موفقیت دارید؟ موفقیت، گذراندن مدارج تحصیلی و اخذ مدارک علمی است یا رسیدن به ثروت؟ به دست آوردن مقام و منزلت است یا داشتن همسر دلخواه، محیط خانوادگی آرام و فرزندان شایسته؟ اگر هنرمند بزرگ و مشهوری بشوید، موفقید؟ اگر نویسنده شهیری شوید، موفقید یا اگر سیاستمدار پرآوازه ای شوید؟ تعریف شما از موفقیت کمک بزرگی جهت حصول آن است، ولی حالا ببینیم بزرگان در این مورد چه می گویند. الفرد اوستن معتقد است: «آرامش و امنیت بهترین نوع موفقیت است.» فرهنگ ویستر «احساس رضایت ناشی از رسیدن به هدف» را تعریف مناسبی برای موفقیت می داند. پس از کنکاش و بررسی در این دو تعریف و پرسش هایی که طرح شد، می توان گفت موفقیت امر نسبی است و نمی توان برای آن تعریف واحدی قائل شد، زیرا برداشت افراد از موفقیت متفاوت است. با این وجود





موفقیت از آن
کسانی است که
گله نمی‌کنند و از
دست (وزگار)
نمی‌نالند

اندیشه عمیق آن‌ها را چراغ راه خویش قرار دهیم.

مهم‌ترین خصوصیات افراد ناموفق

۱. نق نقو: این گروه از آدم‌ها از کائنات در رنجند و از همه چیز گله و شکایت دارند.

۲. بدبین: اینها به همه چیز بدبین‌اند و زیر هر کاسه را نیم کاسه‌ای می‌بینند. از هیچ پیشنهادی بوی حسن نیت نمی‌شنوند و هرگز با خوش رویی پذیرای آن نیستند. پیوسته در این فکرند سرشان کلاه نرود و همه را خطاکار می‌دانند!

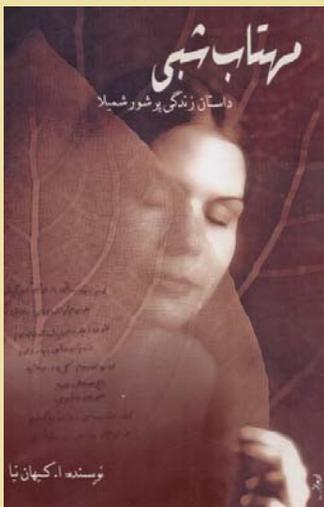
۳. ناسازگار: معمولاً بد اخلاق‌ها نیز جزو این دسته از آدم‌ها هستند. ناسازگارها، با همه چیز و همه کس سر جنگ دارند. هر جایی روند، ایرادی می‌یابند و به رخ می‌کشند، در محیط کار یا همکارشان سر تا با عیب است یا رئیس‌شان آدم بدی است یا راه اداره‌شان دور است یا از فرط کار دارند می‌میرند! خلاصه مشکلی دارند که زندگی و کار را بر خود و اطرافیان‌شان جهنم می‌کنند، اهل بحث و کش دادن هر مطلبی هستند هر جا که پا بگذارند، تلخی و خشونت را با خود وارد می‌کنند. آن وقت صد صفحه دلیل و برهان می‌آورند چرا نتوانسته‌اند با فلانی یا در فلان محل کار کنند.

۴. بی‌کاره و لاف‌زن: این دسته آدم‌ها هیچ کاری نمی‌کنند. ما اصطلاحاً به آنها می‌گوییم که دارای دو تا دست چپ هستند!!! گر هم بر حسب تصادف به کاری دست بزنند، پس از مدتی به بهانه‌های واهی دست از کار می‌کشند. اینها فقط اهل حرفند. دائم نقشه‌های عالی می‌کشند و برنامه‌های فوق‌العاده می‌ریزند، اما همچنان بیکاره باقی می‌مانند. شخصی یک تفرار ماست داشت و با قاشقی آن ماست را به دریا می‌ریخت. رهگذری از او پرسید: چه می‌کنی؟ گفت: «دارم دوغ درست می‌کنم.» رهگذر پرسید: «با یک تفرار ماست و آب دریا که نمی‌توان دوغ درست کرد. آن شخص گفت: «تصورش را بکن که اگر بشود چقدر دوغ درست می‌شود!» آدم بیکاره و لاف‌زن همیشه نقشه‌های غیرممکن در سری پروراند.

۵. تنبل، این جماعت عاشق استراحت و لم دادن و تفریح و خوش گذرانی‌اند. در کمال وقاحت نیز مدعی هستند انسان نباید زیاد از خود کار بکشد، چون کار آدم را خسته و افسرده می‌کند! آنها همیشه کار امروز را به فردا موکول می‌کنند و کار فردا را به پس فردا و برای عدم انجام آن در فردای دیگر صد دلیل مهم در آستین دارند. چرا؟ برای اینکه قدرت حرکت، ایجاد تحول و توان مقابله با مشکلات را ندارند.

۶. بی‌نظم: این دسته از مردم همیشه گرفتارند و هیچ وقت، وقت ندارند! در حالی که به دلیل بی‌نظمی هیچ کار مفیدی هم انجام نمی‌دهند. در مواجهه با آن‌ها است که آدم می‌بیند شوپنهاور چقدر درست گفته «آدم‌های بیکار، هیچ گاه وقت ندارند.» از مشخصه‌های دیگر بی‌نظم‌ها عدم وفا به قول و قرارهایشان است. چون لازمه اجرای تعهد نظم داشتن است و آن‌ها فاقد این ویژگی خوب هستند،

بنابراین به کارهایشان نمی‌توان اعتماد کرد. بی‌مسئولیت: بیشتر افرادی که ناموفق مانده‌اند، جهت حفظ تعادل روحی خود دنبال مقصر می‌گردند تا خود را از شکست و احساس گناه رها کنند. گاهی هم می‌گویند: «سرنوشتم این بود، قسمتم نبود موفق شوم.» «تقصیر پدرم بود.»، «دوست نااهلی داشتم.» «اگر فلان رشته را خوانده بودم، بهتر بود.» غافل از چنین توجیهاتی متأسفانه ترفندی است که روح و روان ما می‌زند تا سهم خود را از شکست هایمان کمتر ببینیم. پس موفقیت از آن کسانی است که: گله نمی‌کنند و از دست روزگار نمی‌نالند، خوش بین هستند و همیشه قسمت پر لیوان را می‌بینند، سازگارند و خود را با شرایط مختلف تطبیق می‌دهند، مشغولند و از وقتشان و عمرشان بهترین بهره را می‌برند، با نظم هستند و کارهایشان حساب و کتاب دارد. مشکلات را می‌شناسند و راه حل آن‌ها را پیدا می‌کنند و دیگران را مقصر نمی‌دانند.



مهتاب شبی

نوشته: ا. کیهان نیا

ناشر: نشر مادر

چاپ اول: ۱۳۸۲

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

بها: ۲۴۵۰۰ ریال

کتاب حاضر روایت واقعیتی است که رویکردی روانشناسانه به یک موضوع خانوادگی دارد و چون در قالب یک رمان ارائه گردیده به جذابیت کار افزوده و کشش‌هایی برای خواننده ایجاد کرده است...

فرازی از کتاب را با هم می‌خوانیم:

... اصلاً اگر حقیقت را بخواهید من حرفی ندارم به شما بگویم چون حقی برای خود قائل نیستم فقط می‌دانم بدون شما زندگی برایم معنا ندارد و اگر امیدم از شما قطع شود، خودم را می‌کشم...

دل هست به یاد نرگست

مست هنوز

نوشته: امیر حاج ابوالقاسم

داستان زندگی: مژده - سی

مرا که دید انگار یخ کرد. وصفش را شنیده بودم، اما حالا که می دیدمش حدسم را به یقین تبدیل کرد، به دوستانم گفته بودم اگر شاخ هم باشد می شکستمش. و حالا می دیدم که شاخ شاخ است اما شکستی.

هر چه نگاه کرد از رو نرفتم، دست هایش را زد به کمرش. دست راستش را که گذاشته بود روی کلت کمربندش، من هم نگاهش کردم، بلند بلند به دو سه نفری که گوش به فرمانش ایستاده بودند گفت:

«مگه نگفته بودم اینجا جای زن ها نیست، زن ها باید زودتر برن عقب، این چیکار می کنه اینجا؟!»

یکی شان که سر به زیرتر به نظر می رسید رفت کنار فرمانده اش و توی گوش او زمزمه کرد، چند لحظه ای گذشت، دیدم از قبل برافروخته شد و داد زد:

«ما پرستار نمی خوایم، بگید زودتر بره!»

طوری حرف می زد که خودم صدایش را بی واسطه بشنوم، حس می کردم با من سر لج دارد. طنین بد خلقی اش در همه جا صدا کرده بود. بی جهت نبود که قبل از عزیمتم به مقر تحت فرماندهی او، همه دوستانم به طعنه گفته بودند؛ خدا عاقبتت را ختم به خیر کند! باز هم از رو نرفتم. هم او و هم بقیه نیروهایش منتظر عکس العمل من بودند. سکوت سنگینی حکمفرما شد که گاه طنین گلوله ای آن را می شکست. بغض کوچکی توی سینه ام جولان می داد که اگر مجالش می دادم مرا می شکست، نباید می شکستم، از لحظه ای که به خرمشهر پا گذاشته بودم و با او روبرو شده بودم می خواستم در برابر قلدرمایی هایش قد علم کنم، فرمانده بخشی از خرمشهر بود که بود، مدافع شهر بود که بود، هر که می خواست باشد برای من فرقی نمی کرد، مهم این بود که نخواهد به من زور بگوید. چند قدم رفتم جلو. حسابی نزدیکش شدم. چشم در چشمش که انداختم سرش را انداخت پایین، با صدای بلند گفتم:

«برادر! شما فرمانده من نیستی، من قسم خورده ام که در همه حال جان بیماران را نجات بدهم، می فهمی...»

همانطوری که ایستاده بود چرخید و پشتش را کرد به من. حس کردم ضربه ام را پاسخ داد. آب در دهانم ماسید و کلامم قطع شد. یخ کردم، دوباره سکوت جانکاه سایه اش را گستراند، داشتم محو می شدم که ناگهان، بانگ صدایش به هوا برخاست: «خرمشهر داره سقوط می کنه، ما هم آگه خیلی مقاومت کنیم فقط چند ساعت دیگه س، چون ما قابلی نداره، کف دستمون. اما...»

تند چرخید به طرفم، صدایش تندتر شد و شنیدم:

«داریم جون می دیم که ناموسمون محفوظ بمانه، شیرفهم شد!»

سهمیگی کلامش آنقدر بود که دو قدم به عقب بردارم. همه حرف هایش درست بود، اما من نیامده بودم که حرف های او را بشنوم، من آمده بودم به برادرانم کمک کنم و... لعنت بر شیطان! نمی دانم چرا دلم می خواست ایستاد بمانم و سختگیر

را هم بشکنم، که طی همان دو هفته ای که از حمله بعثی ها می گذشت نامش دهان به دهان می گشت و از رشادتش سخن ها می رفت. یک «شاهرخ» می شنیدی و صد «شاهرخ» به یاد می آمد. اگر چه اندکی ترسیدم اما از رو نرفتم، خودم را که پیدا کردم تند جواب دادم:

«اشتباه به گوشتون خوردن که زنها ضعیفن، نه خیر، اینطوری نیست، شما غصه من رو نخورید، من بلدم چگونه از خودم دفاع کنم، ضمناً کار من پرستاریه و در جنگ تامین جانی دارم!»

هوشنگ که می دید با دختر کله شقی روبروست صاف ایستاد و گفت:

«این دشمنی که ما توی این دو هفته دیدیم روی حیوان ها روهم سفید کرده چه برسه به دشمنی، اجر شما هم با خدا، ولی آگه شما اینجا بمونی، توی این هیروویر کمبود نیرو و کمبود ادوات، باید دو نفر از این برادرها فقط محافظ شما باشن، معنی اش اینه که یعنی شهرمون چند ساعت زودتر سقوط می کنه، حالا...»

خدا و کیلی همه حرف هایش حق بوده، این من بودم که بی جهت مقاومت می کردم،

خواستم ضربه ای به او وارد کرده باشم، منتظر ادامه سخنرانی اش نماندم و رفتم به طرف گوشه خانه ویرانه ای که مقرشان بود و با وسایلم که توی یک ساک دستی بود مشغول شدم، باندها و بتادین ها را جابه جا کردم و هدفم این بود که به هوشنگ بی اعتنایی کرده باشم، زیرچشمی هم حواسم بود که ببینم چه می کند و دیدم وقتی بی اعتنایی مرا دید کنار گوش یکی از نیروهایش زمزمه ای کرد و از خانه زد بیرون، دلم می خواست بدانم کجا رفته و چه گفته است، به هر بهانه ای که بود ردش را گرفتم، همان برادری که حرف او را شنیده بود دورادور مواظب بود، احتمال دادم برابم محافظ گذاشته باشد، می دانستم چه کنم، توی دبیرستان معروف بودم به «مژده جرقه»، حیف که صدام لعنتی با حمله وحشیانه خود نگذاشت دیپلمم را بگیرم و گرنه با داشتن دیپلم اجازه نمی دادم کسی نطق کند، باز خدا را شکر که همین دوره کمک های اولیه را دیده بودم و می توانستم موثر باشم.

در یک لحظه که دیدم همان برادر محافظ حواسش نیست از راه پله های خانه ویرانه بالا رفتم و خودم را به بام رساندم و گوشه دیوار مخروبه ای پناه گرفتم، آفتاب کم رفق عصر مهرماه اگر چه گزندگی نداشت اما سایه دیوار هم دلچسب بود، خصوصاً سایه ای که در پناه یک دیوار زخم خورده از عدو باشد و شیرین تر اینکه بخواهی چند جوان مسلح را به همراه فرمانده سختگیرشان، سرگردانی!

چند لحظه ای که نشستم حس کردم از توی حیاط و طبقه همکف خانه صدای هیاهو می آید. گوش تیز کردم، دلم خوشحال شد، حربه ام گرفته بود، داشتند دنبال من می گشتند. ناگهان صدای پا آمد، کسی داشت از پله ها می آمد بالا، دل توی دلم نماند، یک لحظه فکر کردم اگر عراقی ها باشند چه کار می توانم بکنم. خودم را زدم به خواب، حس کردم کسی بالای سرم ایستاده، تندتند نفس می زد، هنوز مضطرب بودم، فکر اینکه اگر عراقی ها سرورتم برسند عذابم می داد. کسی که بالای سرم ایستاده بود آرام گفت:

«پیداش کردم، اینجا س!»

صدایش را شناختم، هوشنگ بود، نفسی به راحتی کشیدم. احساس آرامش کردم، حس کردم از من دور شد، صدای گامهایش را می شنیدم که از پله ها پایین می رود. خورشید داشت می رفت پشت نخلستان ها، از لابه لای نخل ها دودهایی به هوا برمی خاست. روز اولی بود که خرمشهر بدون خانواده ام را تجربه می کردم، آن هم در حالی که عراقی ها در چند صد متری مان بودند و می خواستند شهرمان را تصرف کنند. روز قبل که خواسته بودم خانواده ام را ترک کنم اصرار می کردند که نروم، پدرم که اصلاً ماموریت بود و نبود، به مادرم هم گفتم چون برادری ندارم که از شهر دفاع کند پس من باید بروم کمک. از آبادان آمده بودم خرمشهر، مادرم و سه بچه کوچک مان هم سرگردان رفته بودند طرف اهواز خانه دایی هام. شانس آورده بودیم که خانه دایی ام اهواز بود و گرنه مثل خیلی های دیگر آواره می شدیم. (حالا که به یاد آن روزها می افتم بیشتر وحشت می کنم، عجیب و وضعیتی داشتیم که آوارگی بهترین وضعیتش بود. بی خانمانی و گم شدن بسیاری از مردم، جا ماندن خیلی ها، شهادت مظلومانه بسیاری از اهالی شهر و بقیه شهرهای مرزی، بی حرمتی سربازان وحشی بعثی به دختران و زنان، قصه های تلخی که در باره مهاجمین بی شرم شنیدیم و هزار و یک درد بی درمان دیگر فقط گوشه ای از سیاه بختی های ما بود در تجاوز رژیم بعثی حاکم بر عراق به سرکردگی صدام لعنتی.)

فلاکت هایی که در تجاوز ددمنشانه صدامیان بر ما تحمیل شد و یادآوری آن خاطرات سیاه باعث شد از قصه زندگی خودم. به عنوان یک دختر دبیرستانی اهل خرمشهر دور بیفتم، کجا بود؟! «

هوشنگ که مرا روی بام خانه ای که مقرشان بود پیدا کرد، برگشت پایین و تنهام گذاشت، هوا می خواست تاریک بشود، ترس و وحشتم دوچندان شده بود، از یک سو با بی اعتنایی برادرانی رویه رو شده بودم که می خواستم در صورت زخمی شدن، پرستاری شان را بکنم و درمان های اولیه را برای شان انجام بدهم، از سوی دیگر، برای اولین مرتبه تنهایی در شب را، آن هم در خرمشهرمان، آن هم در حال ویرانی تجربه می کردم.

داشتیم به خود می‌بالیدم، همین که حالی اش شده بود من و کارم خیلی هم بی‌فایده نیستیم خوب بود، اما... ادامه داد:

با این همه، باید به عرض تون برسونم که موندن شما اصلاً صلاح نیست، آگه... از تاج و تخت پادشاهی فرو افتادم، فکر کردم می‌خواهد بیشتر تشکر کند اما باز هم داشت روی حرف خودش اصرار می‌کرد که من باید بروم. دیگر نماندم که حرفش تمام بشود، برگشتم طرف اتاقم و بلند بلند گفتم:

ماندن یا نماندن من به خودم مربوط است!

و رفتم توی اتاق، این بار دوباره در زدند و خبر دادند که بفرمایم صبحانه. سینی صبحانه را از پشت در برداشتم و بعد هم با کتابی که توی ساک وسایل پزشکی ام بود مشغول شدم. تا ظهر مشغول بودم، ناهار و نماز و عصر و شب هم به همان صورت گذشت و باز هم شب هنگام حس کردم که برادرها رفته‌اند عملیات شبانه. اما این بار اصلاً خوابم نبرد، صدای تیراندازی انگار از پشت دیوار اتاقم بود، حساسی ترسیده بودم، تا صبح پلک نزد، دیگر باورم شده بود درگیری نیروهای ما با عراقی‌ها به داخل کوچه‌ها رسیده است.

صبح، در حالی که بی‌خوابی حساسی آزارم می‌داد هیاهویی به پا شد، برادرها در رفت و آمد دائم بودند، یکی شان هشدارم داد که وسایلم را برداشته و برداشته بدم بیرون از خانه. کیفم را برداشتم و دویدم. از نوع راهی که انتخاب شده بود فهمیدم از شهر خارج می‌شویم، دلم می‌خواست گریه کنم، چه بر سرمان می‌آمد؟ دشمن با خانه‌های مان چکار داشت؟...

صدای تیراندازی توی گوشم بود و اندکی دور شد، ماشین قراضه‌ای ایستاده بود کنار خیابان، گفتمند سوارش بشویم سوارش شدیم، ماشین راه افتاد، از گوشه و کنار شهر صدای انفجار می‌آمد، داشتیم می‌چرخیدیم طرف آبادان... ناگهان یک جیب زیتونی با چند آدم توأمند جلومان سبز شدند و همین که رخ به رخ شدیم... باورمان نمی‌شد، اولین مرتبه بود که می‌دیدم چند نفر جلوی چشممان کشته می‌شوند. عراقی‌ها که سه نفر بودند افتادند توی جیب‌شان، کنترل جیب از دست رفت و خورد به جدول کنار خیابان و ایستاد. داشتیم بالا می‌آوردیم، حالت تهوع آزارم می‌داد...

داشتند روی صورتم آب می‌پاشیدند، از سر و صدا خبری نبود، زنی سالمند که «ننه مریم» صدایش می‌کردند سرم را گذاشته بود روی پاهایش و با دستش آب به صورتم می‌پاشید. چشمانم را درست و حساسی باز کردم، شنیدم که داخل هتل کاروانسرای آبادان هستیم و در جمع عده‌ای از برادران رزمنده و برخی خانواده‌ها.

تا دو روز بعد نمی‌توانستم غذا بخورم، هر لحظه قیافه عراقی‌هایی که کشته شدند می‌آمد جلو چشمانم، وقتی خوب فکر می‌کردم و می‌فهمیدم اگر عراقی‌ها کشته نشده بودند معلوم نبود چه بر سر ما بیاید اندکی آرام می‌شدم.

نمی‌دانم چند روز بعد بود که خبر رسید خرمشهر سقوط کرد، خبری که هنوز هم از به یاد آوردن آن عذاب می‌کشم. سقوط خرمشهر یعنی سقوط سرزمینم، و از آن گذشته، بی‌خبری از جوانی به نام هوشنگ. که تازه داشت از لجبازی‌اش خوشم می‌آمد، فرمانده بسیار جوان بخشی از خرمشهر! مدافع دلاور شهرم.

دلم می‌خواست از هوشنگ خبر داشته باشم اما شرمم می‌آمد.

با سقوط تلخ خرمشهر و حصر آبادان به اهواز آمدیم و در بیمارستان‌های اهواز مستقر شدیم. کارمان شده بود بستن زخم و سستن خون. شب و روزمان را نمی‌فهمیدیم.

برادری را آوردند که زخم زیادی داشت، مثل همیشه کمک کردم و به همراه چند خواهر دیگر زخم‌های او را مداوا کردیم، عصر همان روز وقتی برای سرکشی به او و بقیه زخمی‌ها داخل راهرو بیمارستان قدم می‌زدم شناختمش. هوشنگ بود، باورم نمی‌شد، از او فقط چند پاره استخوان مانده بود و سر و صورتی پر مو. همین که دیدمش خشکم زد. داشت لیخند می‌زد. رفتم طرفش، حس می‌کردم گمشده‌ام بوده و حالا پیدا شده. رسیدم کنارش. لیخندش عمیق تر شد و گفت:

آگه بخوام ازت خواستگاری کنم باید پیام کجا؟!

بدنم داغ شد، سرخی صورتم را خودم خوب فهمیدم، سعی می‌کردم آب دهانم را قورت بدهم که صدای آژیر قرمز بلند شد، حمله هوایی انجام می‌شد.

قیامت شد، همه چیز به هم ریخت. بیمارستان تکان خورد، آژیر سفید که صدایش آمد پریدم توی راهرو. محل بستری شدن هوشنگ و دیگر مجروحان با خاک یکی شده بود...

شما می‌که داستان من و هوشنگ را خواندید، آیا به من این حق را می‌دهید که تا الان با یاد و خاطره هوشنگ، این دلاور غیور سرزمین مان زنده مانده باشم؟

اگر با من موافقت کنید، به همه آنهایی که سرزنش می‌کنند چرا با خیال هوشنگ مجرد مانده‌ام بگوئید سرزنش نکنند. من با یاد و خاطره یک اسوه، یک دلاور، یک مدافع غیور ایرانی نفس می‌کشم.

سوسوی چند چراغ از لابه‌لای خانه‌های نیمه خراب خرمشهر دیده می‌شد. چمباتمه زده بودم گوشه بام مقر. از پایین صدای سرفه و یا... آمد. خودم را جمع و جور کردم، سیاهی شب هنوز کامل نشده بود، یکی از برادران را دیدم که تکه‌ای نان و ظرفی غذا در دست دارد، به نزدیکی ام که رسید آنها را گذاشت روی زمین، مقممه‌ای آبش را هم از کمرش باز کرد و گذاشت کنار نان و غذا و بالحن مظلومانه‌ای گفت:

شمرنده که بیشتر از این توی بساطمان نیست!

نیم‌نگاهی به او داشتم و نیم‌نگاهی به آب و غذا. او تند برگشت پایین، نگاهم هنوز به آب و غذا بود، یادم آمد که خیلی گرسنه‌ام. توی کاسه‌ای زهوار در رفته یک مشت برنج بود شبیه کوفته که پیشترها خیلی بهتر از آش را هم نمی‌خوردم اما... گرسنگی، برایم رمقی برجا نگذاشته بود، با ولع بسیار نان و برنج و آب را خوردم و تکیه دادم به دیوار، به مادرم و بچه‌ها فکر می‌کردم، پلک‌هایم داشت سنگین می‌شد، دوباره صدای سرفه و یا... آمد، به خودم آمدم، صدای همان برادری که برایم آب و غذا آورده بود شناختم، سلام کرد و گفت:

یکی از اتاق‌ها رو آماده کردن برای شما، بفرمایید پایین، روی «پشت بام» امنیت نداره! همین را کم داشتیم و با شنیدن خبرش خیلی خوشحال شدم. یک‌دندگی ام اگر چه کم شده بود اما غرورم اجازه نداد دنبالش بروم، با بی‌احتیایی گفتم:

باشه، هر وقت خواستم می‌آم!

دستش را دراز کرد و چیزی را به طرفم گرفت و گفت:

پس این چراغ قوه رو بگیرید، هر وقت خواستید بیاید پایین از نور اون استفاده کنید. چراغ قوه را گرفتم. او رفت. چند دقیقه‌ای ماندم، خستگی امانم را بریده بود، خواب سنگینی پشت پلک‌هایم خیمه زده بود. چاره‌ای نداشتم، پله‌ها را آمدم پایین، نور چراغ قوه را که انداختم توی پله‌ها، همان صدای آشنا گفتم: بفرمایید.

رسیدم پایین، همو، دستشویی و شیرآب و حمام و آشپزخانه را نشانم داد و راهنمایی ام کرد طرف اتاقم، وضو گرفتم و نمازم را خواندم. از توی یکی از اتاق‌ها صدای گفت و گو می‌آمد، چند نفر با هم حرف می‌زدند. نور چراغی هم از شیشه‌های آن اتاق پیدا بود. جایی را که می‌شد استراحت کرد پیدا کردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

احساس گرما می‌کردم، سروصدا می‌آمد، چشم باز کردم، از شیشه پنجره دیدم که هوا تاریک و روشن است، درب اتاق را می‌کوبیدند، وحشت کردم، اگر عراقی‌ها بودند؟!... صدایی هم شنیده می‌شد که می‌گفت: خانم پرستار... خانم پرستار...

تند از جا بلند شدم، همه بدنم درد خستگی داشت، کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم، یکی از برادران بود، با ناراحتی گفت:

شمرنده که بیدارتون کردم، برادر هوشنگ دستور زخمی شده، به کمک شما نیاز داریم. چشم گرداندم و کیفم را پیدا کردم، با عجله دویدم به دنبال همان برادری که خبر را آورده بود، رفتم طرف خانه، برادری با قامت سروگونه آرمیده بود وسط آنجا، یکی دو نفر هم بالای سرش بودند، داشت خرخر می‌کرد، یک طرف گردنش فیجیانه زخم شده بود و خونریزی داشت. از دیدن زخم گردنش چندشدم شد، کسی که کنارش بود گفت:

آگه کمک می‌خواهید ما هستیم!

به خود آمدم، گفتم یقه لباسش را قیچی کنند و آب هم جوش بیاورند، وسایلم را از کیفم آوردم بیرون و زخمش را تمیز کردم و بعد هم پانسمان آمپول آرامبخشی هم به او تزریق کردم و گفتم استراحت کند، کارم نزدیک یک ساعت طول کشید و در همان مدت از زبان اطرافیان برادر زخمی شنیدم که به جز دو برادری که دیشب داخل خانه مانده‌اند و به مواظبت از من مشغول بوده‌اند بقیه به حمله شبانه رفته‌اند و داخل نخلستان‌ها به دشمن صدمات فراوانی وارده آورده و برگشته‌اند، فقط با یک زخمی.

کارم که تمام شد برگشتم داخل همان اتاقی که شب قبل خوابیده بودم. تازه داشتم می‌دیدم که خوابگاه شبانه‌ام چگونه بوده است، خدا خیرشان بدهد که برایم جای خواب درست کرده بودند، چرا که وضعیت آن اتاق وحشتناک بود.

چند لحظه‌ای که گذشت دوباره دیدم به درب اتاق تلنگر می‌زنند. گفتم:

کیه؟!

صدای برادری آمد:

آگه می‌شه لطفاً چند دقیقه تشریف بیارید توی حیاط.

روسری ام را سر کردم و رفتم. گوشه حیاط دیدم هوشنگ ایستاده و سر به زیر دارد.

آرام و آهسته رفتم کنارش، پرسیدم:

شما با من کاری داشتید؟

«خسته نباشید» گفت و ادامه داد:

می‌خواستم تشکر کنم بابت زحمتی که کشیدید!

حق التدریس‌ها تا ۹ مهرماه فرصت دارند

نیروهای حق التدریس خواستار استخدام در وزارت آموزش و پرورش برای شرکت در آزمون استخدام، از ۲۸ شهریور تا ۹ مهرماه مهلت دارند تا با مراجعه به ادارات آموزش و پرورش جهت ثبت نام اقدام کنند. بنا به این گزارش به منظور استخدام نیروهای حق التدریسی و تامین نیروی انسانی مورد نیاز وزارت آموزش و پرورش در مقاطع تحصیلی مختلف، طی هماهنگی‌های به عمل آمده بین سازمان مدیریت و برنامه ریزی و وزارت آموزش و پرورش آزمون استخدام نیروهای حق التدریس برگزار می‌شود. براساس این گزارش نیروهای حق التدریسی که حداقل دارای ۱۲ ساعت تدریس در هفته و سه سال سابقه خدمت در آموزش و پرورش استان مربوطه هستند و در سال تحصیلی ۸۲/۸۳ به تدریس مشغول بوده‌اند می‌توانند با مراجعه به ادارات آموزش و پرورش مناطق نسبت به ثبت نام در آزمون استخدامی اقدام کنند. گفتنی است که تاکنون مجوز استخدام ۴۲ هزار معلم به وزارت آموزش و پرورش داده شده است که از این تعداد فقط ۴ هزار نفر استخدام شده‌اند و براساس گفته وزیر آموزش و پرورش اولویت استخدام با معلمان حق التدریس است.

این سگ است یا خرگوش!؟



«جک» نام سگی است که توانسته است نام خود را وارد کتاب رکوردهای جهانی گینس کند. به گزارش خبرگزاری رویترز این سگ که در ناحیه فولدا در آلمان و به همراه صاحبش زندگی می‌کند. گوش‌هایی به طول ۳۳/۲ سانتیمتر دارد و درازگوش‌ترین سگ جهان به شمار می‌رود. گوش‌های این سگ به حدی بلند است که گاهی بین پاهای او گیر می‌کند و باعث سرنگون شدن او می‌شود. «کلودیا» و «کارستن یاس» که صاحبان این سگ هستند پس از مطالعه آگهی روزنامه‌ای درخصوص مسابقه بلندترین گوش‌های یک سگ، گوش‌های این سگ خود را اندازه گرفتند و تنها زمانی که از کتاب گینس با آن‌ها تماس گرفته شد متوجه شدند یکی از موجودات صاحب رکورد جهان را در خانه خود نگاه می‌دارند.

آغاز فعالیت مدارس هوشمند در سال تحصیلی جدید

فعالیت مدارس «هوشمند» از سال تحصیلی جدید آغاز می‌شود. معاون نظری و مهارتی سازمان آموزش و پرورش شهر تهران گفت: آزمون ICDL معلمان از این پس در آموزشگاهی غیر از محل آموزش آنها برگزار می‌شود. «حیدر زندیه» هدف از این اقدام را دقیق شدن ارزیابی یادگیرها عنوان کرد. وی با اشاره به این که در سال تحصیلی جدید ۳۱ هزار معلم تحت پوشش آموزش‌های ICDL قرار می‌گیرند، افزود: همچنین مجوز تأسیس آموزشگاه‌های فوق‌پس از معرفی از سوی مناطق و براساس استانداردهای تعیین شده، با تأیید موسسه مامور آموزش و پرورش صادر می‌شود. زندیه اعلام کرد: همچنین در سال تحصیلی جدید مدارس «آپسال» منطقه ۴، «دکتر مصاحب» منطقه ۵، «ندای آزادی» منطقه ۷ و «شهادی کارگر» منطقه ۱۵ به صورت آزمایشی «هوشمند» اداره می‌شوند. وی با اشاره به اجرای گام اولیه طرح مدارس هوشمند گفت: براین اساس سه سایت کامپیوتری در مدارس فوق‌راه اندازی شده و ارتباط مدیر و معاون با سایت‌ها و ارتباط خانواده‌ها جهت دریافت اطلاعات دانش‌آموزان خود به شکل الکترونیکی ممکن خواهد بود.

سه توصیه ساده برای لاغر شدن

محققان می‌گویند، در صورتی که افراد چاق رژیم‌های لاغری را ترک کنند قادر خواهند بود در هر ماه دو کیلوگرم از وزن خود بکاهند. به گفته این محققان، افراد چاق با تغییر عادات روزمره خود می‌توانند چربی‌هایشان را آب کنند. برای دست یافتن به چنین نتیجه‌ای به این توصیه‌ها عمل کنید: تلویزیون را خاموش کنید و به جای آن به رادیو گوش دهید. به افراد مسن و ناتوان در خرید کردن کمک کنید. به افرادی که آن‌ها را دوست ندارید محبت کنید. با به کار بستن این توصیه‌های ساده، تحرک شما افزایش می‌یابد و کالری بیشتری می‌سوزانند.

چهار جوان کنکور در اورژانس

به دنبال اعلام نتایج کنکور دانشگاه‌ها چهار جوان تهرانی «دچار حمله عصبی» شدند. یکی از کارشناسان اورژانس تهران با بیان این که اعلام نتایج کنکور دانشگاه‌های دولتی این بار چهارتن را با حمله‌های عصبی به اورژانس کشانده، افزود: در این حوادث دو تن از داوطلبان دچار حمله عصبی و بیهوش شده بودند که با حضور نیروهای امداد در محل مورد درمان قرار گرفتند و دو تن دیگر دچار دردهای شدید در ناحیه قفسه سینه و شکم شده بودند. این در حالی است که سه تن از این جوانان آسیب دیده دختر و یک تن از آنها پسر هستند.

خیمازه بی‌موقع!

یک قاضی در سریلانکا مردی را که در دادگاه با صدای بلند خیمازه کشیده بود به یک سال زندان محکوم کرد. به گزارش روزنامه آیلند، قاضی «پاتا بندیکه» مشغول رسیدگی به یک پرونده بود که او دست‌هایش را بلند کرد و با صدای بلند خیمازه کشید. قاضی به قدری عصبانی شد که بلافاصله با صدور حکمی او را برای یک سال به زندان فرستاد. رسیدگی به پرونده اصلی که مربوط به تجاوز جنسی یک مرد بود به روز دیگری موکول شد.

شرایط پذیرش دانشجوی مجازی

رئیس دانشگاه مجازی شرایط پذیرش اولین گروه دانشجوی مجازی را اعلام کرد. دکتر غلامی با تأکید بر لزوم آشنایی در حد نیاز داوطلبان با کامپیوتر و اینترنت، درباره دیگر شرایط پذیرش دانش‌پذیران در دانشگاه مجازی گفت: تنها داوطلبانی که معدل کتبی پیش‌دانشگاهی آن‌ها در رشته ریاضی فیزیک بالای ۱۵، علوم تجربی بالای ۱۶ و علوم انسانی بالای ۱۷ باشد، می‌توانند در این دوره‌ها شرکت کنند. وی همچنین افزود: البته داوطلبان گروه آزمایشی ریاضی فیزیک کنکور که در مرحله اول آزمون سراسری رتبه لازم را برای انتخاب رشته کسب کرده ولی در مرحله دوم پذیرفته نشده‌اند نیز می‌توانند در این دانشگاه ثبت‌نام کنند. وی رشته‌های دانشگاه مجازی را در مقطع کارشناسی مهندسی IT، کامپیوتر با گرایش نرم‌افزار و علوم کامپیوتر بیان کرد. به گفته دکتر غلامی، داوطلبان دارای شرایط فوق می‌توانند با مراجعه به پایگاه اینترنتی دانشگاه به آدرس www.elearning.iust.ac.ir نسبت به ثبت‌نام خود اقدام کنند. رئیس دانشگاه مجازی در ادامه با بیان اینکه ظرفیت اولین دوره پذیرش دانشجوی مجازی یک هزار نفر است، اظهار کرد: دانشگاه از میان داوطلبان، افرادی که رتبه و نمره بالاتری داشته باشند را به عنوان دانش‌پذیر، پذیرش می‌کند. دکتر غلامی در خاتمه مدرک اعطایی به دانشجویان دانشگاه مجازی را مدرک معتبر دانشگاه علم و صنعت اعلام کرد.

کاهش ضریب هوشی زوجین پس از بچه دار شدن

ضریب هوشی زوج‌ها پس از بچه دار شدن پایین می‌آید. دانشمندان طی پنج سال ضریب هوشی زوج‌ها را پیش از بچه دار شدن و ۶ ماه پس از به دنیا آمدن فرزندشان اندازه‌گیری کردند که در تمام موارد، ضریب هوشی والدین به میزان ۲۰ درصد نسبت به زمانی که فاقد فرزند بودند کاهش یافت. به گفته دانشمندان، ریشه این معضل، روحی و روانی است و عوامل بیولوژیکی در آن دخالت ندارند.

گدایی با تلفن همراه!

یک بانک در بنگلادش که اولویتش از بین بردن فقر در این کشور است قصد دارد به متکدیان، به جای پول، تلفن همراه بدهد.

این بانک طی چند سال اخیر وام‌های مختلفی به افراد فقیر پرداخته است تا آن‌ها با این پول برای خود شغل ایجاد کنند با توجه به اینکه متکدیان تنها قشر فقیر جامعه هستند که از دریافت وام‌های این بانک محروم بوده‌اند، قرار است تسهیلات ویژه‌ای برای آنان در نظر گرفته شود. این بانک به متکدیان یک خط تلفن همراه به ارزش ۸۵۰۰ تا ۸۰۰ (پوند) واگذار می‌کند که آن‌ها باید طی دو سال این مبلغ را بازپرداخت کنند. البته روی این پول سود نخواهد آمد. رئیس این بانک گفت: متکدیان می‌توانند با این تلفن‌ها درآمدزایی نمایند. آن‌ها باید در مکان‌هایی که فاقد تلفن عمومی است مستقر شوند و به افرادی که نیاز به تلفن دارند خدمات ارائه کنند. پیش‌بینی می‌شود که از این راه بین ۳۰۰ تا ۴۰۰ دلار در ماه نصیب متکدیان شود.

راه یابی ۱۸ درصد کنکورسی‌ها به دانشگاه

رئیس سازمان سنجش آموزش کشور گفت: تعداد پذیرفته شدگان آزمون امسال حدود ۱۸ هزار نفر نسبت به سال گذشته افزایش یافته است.

دکتر «حسین رحیمی» در گفت و گو با ایسنا ضمن اعلام این مطلب افزود: این امر در تاریخ کنکور بی سابقه بوده و به دلیل تنوع سیستم‌های آموزشی و افزایش ظرفیت پذیرش دانشگاه‌ها رخ داده است.

وی گفت: در آزمون سراسری سال ۸۳ حدود یک میلیون و ۴۳۶ هزار نفر ثبت نام کردند و کمتر از یک میلیون و ۳۰۰ هزار نفر در جلسه حاضر شدند.

وی با بیان اینکه ۱۸ درصد داوطلبان امسال در کنکور پذیرفته شدند اظهار کرد که ۶۲ درصد پذیرفته شدگان کنکور امسال دختر هستند.

دکتر رحیمی در پایان گفت: زمان ارسال پستی کارنامه داوطلبان تا پایان مهر ماه اعلام خواهد شد.

محافظ، جان سناتور را گرفت

یکی از سناتورهای مجلس مشورتی مصر، سنا، بر اثر شلیک اشتباهی یکی از محافظانش در مجلس عروسی جان باخت.

بر اساس گزارش خبرگزاری فرانسه، در تیراندازی‌هایی که به منظور شادمانی در این جشن عروسی صورت گرفت، «محمد ابو عقیل» نماینده مجلس سنای مصر بر اثر اصابت گلوله محافظش جان باخت محافظ این نماینده وقتی با جسد نماینده مواجه شد به زندگی خود خاتمه داد.

این حادثه در روستای «ایس» در ۱۹۰ کیلومتری شمال قاهره رخ داد.

باخت بزرگ یک ایرانی!

مطبوعات سوئد نوشتند: یک ایرانی مقیم شهر «سوئد سوال» در شمال سوئد مبلغ هفت میلیون کرون (۸۰۰ میلیون تومان) زندگی خود را در یک کازینوی بین‌المللی این شهر بر سر قمار از دست داد.

به گزارش پایگاه اینترنتی «استکهلم»، «اسکار یاسینی» که در سال ۱۹۸۷ به سوئد مهاجرت کرده است صاحب یک شرکت موفق سرویس اتومبیل در سوئد بود اما اعتیاد او به قمار و مشروبات الکلی سرانجام باعث باخت بزرگ زندگی‌اش شد. او که به دلیل داشتن ثروت و اتومبیل‌های لوکس و گرانبه در سوئد مشهور بود هم اینک پیاده خیابان‌ها را طی می‌کند و طلبکاران وی منتظر رای دادگاه برای گرفتن طلب خود هستند.

کاهش سن اعتیاد به سیگار

یک عضو کمیته کشوری کنترل دخانیات گفت: سن اعتیاد به سیگار در نوجوانان به ۱۳ سال کاهش یافته است.

آذری پور افزود: تحقیقات نشان می‌دهد ۳۲ درصد از نوجوانان در سن ۱۳ تا ۱۵ سالگی سیگاری حرفه‌ای می‌شوند و ۱۵ درصد نوجوانان نیز از قبلان استفاده می‌کنند. وی اضافه کرد ۶۶۷ درصد از سیگاری‌ها اولین سیگار را در ۱۴ سالگی استعمال کرده‌اند. آذری پور همچنین از ارسال لایحه کنترل دخانیات به مجلس خبر داد و گفت: در این لایحه راه‌های کنترل مصرف سیگار در نوجوان پیش‌بینی شده است.

افزایش ۱۰۰ هزار تنی سهمیه شیر خانوار

سهمیه شیر خانوار در آستانه ماه رمضان در صورت موافقت شورای اقتصاد با افزایش ۱۰۰ هزار تنی سهمیه شیر خانوار، بیشتر می‌شود.

مدیر کل تامین و توزیع کالای وزارت بازرگانی افزود: سهمیه مصوب شیر خانوار در شش ماهه اول سال جاری حدود یک میلیون و ۲۰۰ هزار تن بود که در صورت موافقت شورای اقتصاد با پیشنهاد افزایش ۱۰۰ هزار تنی، این رقم برای شش ماهه دوم به یک میلیون و ۳۰۰ هزار تن می‌رسد. «حسین مدرس خیابانی» میزان یارانه پرداختی دولت برای شیر خانوار و مدارس را در سال ۸۳ حدود ۱۹۶ میلیارد تومان ذکر کرد و گفت: در سال ۸۳ میزان یارانه پرداختی برای هر کیلو شیر خانوار ۱۰۰ تومان و برای هر کیلو شیر مدرسه ۲۵۰ تومان بوده است. وی شیر عرضه شده در مدارس را در قالب طرح توزیع رایگان شیر مدارس ۱۱۲ هزار تن اعلام کرد و تاکید کرد: امسال تمامی مدارس مقطع ابتدایی استان‌های کشور تحت پوشش توزیع شیر رایگان مدارس قرار می‌گیرند. مدرس خیابانی با اشاره به اینکه براساس روند تولید شیر میزان تولید این محصول در شش ماهه دوم سال جاری افزایش می‌یابد تصریح کرد: این در حالی است که در این مقطع زمانی حدود ۱۱۲ هزار تن شیر در قالب شیر مدارس عرضه می‌شود. وی تعداد غرفه‌های عرضه کننده مواد لبنی را در میادین میوه و تره بار در ماه مبارک رمضان حدود ۱۲۰ غرفه ذکر کرد و گفت: امید است با توجه به افزایش مصرف شیر در ماه مبارک رمضان با مشکل مواجه نشویم.

صدور کارت دانشجویی بین‌المللی برای دانشجویان

کارت دانشجویی بین‌المللی از ابتدای مهر ماه سال جاری برای کلیه دانشجویان شاغل به تحصیل در دانشگاه‌های سراسر کشور صادر می‌شود.

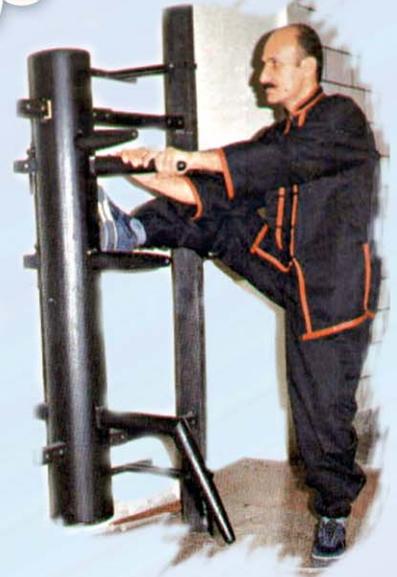
به گزارش ایسنا، این کارت‌ها در پی انعقاد قراردادی فیما بین دانشگاه تهران و موسسه خدمات بین‌المللی (IAS) در اختیار دانشجویان دانشگاه‌های کشور قرار می‌گیرد. این کارت مشتمل بر بیش از ۳۲ هزار تخفیف در بیش از ۱۱۰ کشور جهان است که دانشجویان صاحب کارت می‌توانند از این خدمات استفاده نمایند. کارت دانشجویی بین‌المللی برای کلیه دانشجویان و اعضای هیات علمی تمام وقت دانشگاه‌ها صادر می‌شود و هیچ گونه محدودیتی در دولتی یا غیردولتی بودن دانشگاه ندارد. علاقه‌مندان می‌توانند برای دریافت کارت به دفتر باشگاه دانشجویان دانشگاه تهران مراجعه یا با شماره تلفن ۶۴۸۱۶۱۳ و ۶۴۸۱۶۱۳ تماس حاصل نمایند. همچنین اطلاعات بیشتر در نشانی www.isic.org و یا www.aboutistc.org قرار دارد.

خرخر زیر قطار!

مردی که یک قطار از روی او عبور کرده بود زنده ماند.

این مرد ۴۴ ساله که تحت تأثیر مشروبات الکلی قرار داشت بین دو ریل خط آهن به خواب عمیقی فرو رفت و از قضا چند دقیقه بعد یک قطار باری از روی وی عبور کرد. راننده قطار که نتوانسته بود قطار را بیش از رسیدن به مرد متوقف کند، موضوع را به پلیس اطلاع داد. مأموران امداد برای انتقال جسد مرد در محل حادثه حاضر شدند اما در عین تعجب همگان کوچک‌ترین آسیبی به وی وارد نشده بود و جالب اینکه هنوز هم خرخر می‌کرد.

در ورزش رزمی هر روز چیزی برای آموختن وجود دارد



«محمدرضا فیبری»
استاد سبک «وینگ»
چون کونگ فو» در
گفتگو با جوانان امروز:

و جواب شما چیست؟

بیشتر در ورزش رزمی که یک ورزش ابداعی است تا یکصد سال دیگر هم که پیامزید باز هم روش ها و فونونی وجود خواهند داشت یا به وجود خواهند آمد که شما آن ها را نمی شناسید یا نیاموخته اید.

حقیقت دارد که مسابقات چنین سبکبایی در زیرزمین ها و به شکل مخفیانه برگزار می شود؟ خیر! چرا که اصلاً این سبک مسابقه ندارد و در هیچ نقطه ای از جهان هیچ مسابقه ای برای آن برگزار نمی شود. البته اگر هم رقابتی برگزار شود پیش از شروع از حریفان خواسته می شود که از ضربات آرنج، سر و یا کلاً ضربات خطرناک خودداری کنند تا آن مسابقه بیشتر جنبه نمایشی به خود بگیرد.

این ورزش چه تأثیری در زندگی شخصی شما گذاشته است؟

بیشترین تأثیر آن بالا بردن اعتماد به نفس من بوده است. طوری که در زندگی شخصی و یا در محیط کارم با اعتماد به نفس عجیب و بالا با اطرافیانم برخورد کرده ام. به طور کلی هرکسی که علمی را بلد باشد به پشتوانه آن اعتماد به نفس خود را نیز افزایش می دهد.

شما ازدواج هم کرده اید؟

بله من متاهل هستم و یک فرزند دارم. آیا فرزندان هم به این رشته علاقه مند است؟ خیر! همیشه کارها برعکس است. او بیشتر به فوتبال علاقه دارد. این در حالی است که فرزندان اقوام و دوستان و آشنایان خواهان حضور در کلاس های آموزشی من هستند اما پسر من!!!

چه خاطره ای از شاگردانتان در حین برگزاری کلاس های آموزشی دارید؟

روزی با یکی از شاگردان تازه کارم تمرین می کردم و وقتی از او خواستم تا ضربه ای را به صورت من بزند قبل از اینکه خود را آماده کنم و در حالی که سرگرم توضیح دادن نوع آن ضربه برای آن شاگردان کلاس بودم او ضربه اش را به صورت من کوبید و مجروح کرد.

و یک خاطره خوش!

بهترین خاطره من در مواقعی به وجود می آید که در محیط بیرون گاهی اوقات تعدادی از جوانان که عشق بازو و جوانی در سرشان هست با من درگیر شده و پس از اینکه قصد داشتند ضربه ای را به من بزنند با یک حرکت نقاط حساس بدنشان را گرفته و

زیرا در عین سادگی و ظرافت دارای سرعت و انرژی پنهان در تکنیک های آن است که فقط به وسیله تمرینات حضوری (چی کونگ) و (چی سانو) میسر می شود. تکنیک های مهم آن مثل ضربه دست و ضربه تیغه دست، ضربه پا از کمر به پایین زدن و بطور مستقیم، استفاده از انگشتان و خلع حریف ولی به صورت ضربات کوبنده و قدرتمند با استفاده از دست و از فاصله ۴ اینچی و تمرینات حسی (چی سانو) که از نیروی حریف علیه خودش استفاده می شود به معنای دیگر (ضعیف در مقابل قوی). در این روش جو کلاسها به صورت دوستانه و به دور از خشونت است. تمرین در یک محیط بسیار دوستانه و علمی انجام می شود بطوری که به هنرجوان امکان را می دهد که بتواند آزادانه و به سرعت گامهای بلندتری بردارد و باعث می شود افراد مبتدی تکامل پیدا کنند.

شما از ابتدا هم در این زمینه فعالیت داشتید؟ خیر! داستان مفصلی دارد که باید آن را برایتان تعریف کنم. من در دوران طفولیت و در دبستانی که در آن تحصیل می کردم از مبصر کلاس کتک خوردم و وقتی قصد داشتم با او مقابله کنم متوجه شدم که هم به لحاظ قدرت جسمانی و هم به لحاظ جثه از او کمتر و کوچکتر هستم لذا ترجیح دادم تا به کلاس بوکس رفته و یادگیری این ورزش به نوعی خودم را تجهیز به فنون رزمی کنم.

خب! بعد چه شد؟

در اولین جلسه ای که برای تمرین بوکس به سالن رفتم یکی از شاگردان قدیمی تر با یک ضربه مستقیم بینی ام را شکست و خب این موضوع باعث شد تا کمی از ذوق من برای ادامه آن ورزش کاسته شود اما با روی آوردن به سبک های دیگر ورزش های رزمی مانند تکواندو، کاراته، شاولینگ، کونگ فوتوا، ووشو و وین شون کونگ فو در نهایت برای خودم صاحب سبک شدم و از این طریق به خواسته ام که در دوران کودکی برای رسیدن به آن تلاش می کردم دست پیدا کردم.

از چه سالی در این رشته (وینگ چون کونگ فو) فعالیت کردید؟

سال ۱۳۷۲ بود که کارم را در این سبک شروع کردم. آیا هنوز هم در این سبک چیزی هست که شما آن را نیاموخته باشید؟

این سؤالی است که اکثر شاگردانم از من می پرسند.

از زمانی که در بچه فیلم های رزمی (و به ایران باز شد و تصاویری از فیلم های قدیم «بروس لی» و بعدها «جکی چان» به ایران رسید، علاقه فراوانی بین جوانان و نوجوانان کشورمان به این رشته و ورزش مهیج و دشوار به وجود آمد و از آنجا که جوانان کشورمان استعداد فراوانی در یادگیری و آموختن این قبیل ورزش های رزمی دارند بلافاصله به فرا گرفتن این ورزش و سبک های مختلف آن پرداختند. یکی از این جوانان کسی نیست جیز «محمدرضا فیبری» که از ۱۳ سالگی با حضور در سالن های ورزش های رزمی سبک صمودی و پیشرفت فود را طی کرد تا سرانجام به درجه استادی رسید. گفتگوی کوتاه اما پر بار استاد سبک «وینگ چون کونگ فو» را با جوانان امروز می خوانید.

آقای خیبری! خودتان را بیشتر برای خوانندگان مجله معرفی می کنید؟

من متولد چهارم آبانماه سال ۱۳۴۱ در شهر تهران هستم و در حال حاضر در سبک های «وینگ چون کونگ فو» و «اس کریمما» که رشته ای برای پیشکسوتان این سبک است تدریس می کنم.

این سیستم یا سبک چگونه سبکی و متعلق به کدام کشور است؟

یک سبک چینی است که برای اولین بار توسط آقای «فهرمانی» از کشور آلمان به ایران آورده شد و من نیز اولین نفری بودم که آن را فرا گرفتم و توانستم ضمن یادگیری هر چه بیشتر این سبک به آموختن این ورزش به تعداد زیادی از علاقه مندان بپردازم «وینگ چون» روش قوی با قوی نیست بلکه بالاتر از آن دانستن زوایا و به کارگیری حس لامسه برای کسب نیرو در برابر زور است. در این روش از حرکات و ضربات مستقیم استفاده می شود (فاصله دو نقطه یک خط راست می باشد) و بهترین و سریع ترین راه از لحاظ علمی خط راست است. در این سیستم هیکل، سن، جنس و زور بازو قابل توجه نیستند و بسیاری از تمرینات علمی و کاربردی هستند. تأثیر وینگ چون به عنوان تمرینات دفاع شخصی یا روش برخورد خیابانی بخوبی مستند است. این روش به نحوی است که هنرجو به صورت خودآموز نمی تواند یاد بگیرد. ممکن است بعضی از ورزش ها را بتوان خودآموز یاد گرفت. ولی این ورزش را نه،

می خواهیم با تیم ملی ایران قهرمان جام جهانی شوم

در حیاط منزل با توپ کار می‌کردم. گاهی اوقات به کنار در منزل می‌رفتم و بازی کودکان را نگاه می‌کردم. گاهی اوقات حرکات آن‌ها را با هم تلفیق می‌کردم و تکنیک جدیدی به وجود می‌آوردم. در ایتالیا بازیکنان برزیلی حاضر در تیمهای ایتالیایی از من می‌پرسند که تو از کجا این روشها را یاد گرفتی؟ من هم وقتی به آنها می‌گویم که این حرکات را خودم ابداع کرده‌ام تعجب می‌کنند و از من می‌خواهند که مهارت‌هایم را به آن‌ها بیاموزم.

آز ایتالیا و چک‌کانو چه خبر؟

یک فصل دیگر هم به خاطر مردم مهربان شهر چک‌کانو در این تیم ماندم و با آن‌ها قرارداد بستم. این در حالی بود که از چند تیم فوتسال سری A پیشنهاد داشتم.

در چک‌کانو مشکلی نداری؟

خیر! آنجا مثل شهر خودم است و با مردم و مسئولان تیم بسیار راحت هستم.

چه آرزویی در ورزش نداری؟

اینکه بتوانم در جام جهانی به همراه تیم ملی فوتسال کشورم قهرمان بشوم.

حرف آخر؟

برای شما و همکارانتان آرزوی موفقیت دارم و از اینکه به ورزش



محمد رضا مدنی

چه شد که به فوتسال و به طور کلی توپ‌گرد علاقه‌مند شدی؟

کاملاً اتفاقی! در دوران تحصیلی راهنمایی در حیاط مدرسه نشسته بودم که یکی از بازیکنان فوتبال تیم کلاسمن که در حال بازی بود مصدوم شد و من را به عنوان بازیکن جایگزین وارد زمین کردند. آیا تا آن زمان فوتبال بازی کرده بودی؟

خیر! اولین بازی من در تیم کلاس در سمان رقم خورد. آنجا بود که به دنیای فوتبال وارد شدم و بعدها هم کم‌کم به این ورزش علاقه‌مند شدم. نمره ورزشی چند بود؟

من همیشه یا بیست می‌گرفتم یا نوزده و به لحاظ جسمانی هیچ مشکلی نداشتم. به طور کلی همیشه نمره ورزشم خوب بود ولی به فوتبال علاقه نداشتم.

دیگه چه ورزشهایی انجام می‌دادی؟

والیبال، تنیس روی میز، بدمینتون، بسکتبال و تنیس را هم بلد بودم.

چه سالی بود که به دنیای فوتسال وارد شدی؟

سال ۱۳۷۴ بود که به پیشنهاد «علیرضا منصوریان» پاسپورتم را به او دادم تا برای بازی در یک تورنمنت فوتسال در ماه رمضان به ابوظبی امارات برویم. سرمربی آن تیم آقای ابراهیم قاسمی بود. در آن تورنمنت بهترین بازیکن و آقای گل شدم.

و بعد؟

پس از بازگشت از آن مسابقات به عضویت تیم استقلال درآمدم و از آن زمان هم به تیم ملی دعوت شدم.

سرمربی تیم ملی فوتسال چه کسی بود؟

منصور پورحیدری.

پیش از استقلال عضو کدام باشگاه بودی؟

در هیچ باشگاهی بازی نمی‌کردم.

اولین مسابقات در پیراهن تیم ملی در کدام تورنمنت بود؟

تورنمنت تایگرکاپ سنگاپور. مربی تیم ملی در آن زمان آقای آخوندی بود.

چطور این همه تکنیک و مهارت با توپ را به دست آوردی؟

سپس با تعجب می‌پرسند که شما چطور این کار را کرده‌اید. اکثر این قبیل افراد بعدها جزو شاگردان من می‌شوند.

چه توصیه‌ای برای جوانانی دارید که به این رشته علاقه‌مند هستند؟

اینکه چشم بسته وارد این سبک نشوند و صرف اینکه یک ورزش را انجام بدهند به سراغ وینگ چون کونگ‌فو نیایند. ابتدا اطلاعاتشان را افزایش دهند و سپس به سراغ ورزش رزمی بیایند.

حرف آخر!

از شما و همکارانتان که به ورزش رزمی هم توجه ویژه‌ای دارید متشکرم و برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.

جوانان امروز: ما نیز برای استاد محمدرضا خیبری و خانواده محترم آرزوی توفیق و موفقیت روزافزون داریم و سربلندی وی را از خداوند منان خواستاریم.

تاریخچه وینگ چون کونگ فو

وینگ چون یک سیستم کاملاً چینی است که دارای ریشه و روش سنتی شائولین می‌باشد. روشی کاملاً هوشمندانه از کونگ فوی چینی که در طی صدها سال در معبد شائولین توسعه داده شد. در سال ۱۳۴۵ یک راهب به نام «ان‌جی موی» این روش را برای دختری به نام «ییم وینگ چون» طراحی کرد. او هم زیرکانه از مهارت‌هایی که یاد گرفته بود در برابر مزاحم خیابانی خود که بر سر راهش قرار می‌گرفت استفاده می‌کرد. عموم این سیستم به صورت مخفی فقط برای اعضای خانواده و بستگانش یا دوستان نزدیکش آموزش داده می‌شد. تا زمان استاد «ایپ من» وینگ چون در چندین سال گذشته مورد توجه بوده و بروس لی هم نزد استاد «ایپ من» شروع به تمرین کرد و وینگ چون به وسیله بروس لی در جامعه غرب شناخته و معرفی شد. «ایپ من» همچنین گرند ماستر و سرمربی گسترش وینگ چون بود که به تدریج به هنگ کنگ رسید و روش آموزش به صورت آزادانه تری انجام شد. آموزش وینگ چون در آمریکا توسط «کنت چونگ» بود و «ادی اوشاین» نیز کسی بود که انجمن هنرجویان وینگ چون را در استنفورد تأسیس کرد. بعد از استاد بزرگ «ایپ من» استادانی چون «وونگ شونگ لونگ» «ایپ چون»، «ایپ چین»، «ویلیام چونگ» و... فعالیت می‌کردند و در سال ۱۹۹۲ وینگ چون توسط استاد «سی قوه‌قمانی» به ایران راه پیدا کرد و بعد از آن «استاد محمدرضا خیبری» شروع به فعالیت کرد. استاد خیبری اولین نفری هستند که با علاقه و جدیت شروع بکار کردند ایشان وینگ چون را در ایران بارور نموده و رشد داد و شاگردان زیادی تحت نظر وی آموزش دیدند. به طوری که هنرجویان وینگ چون در عرض چهار سال در ایران به هزار نفر رسیدند. در حال حاضر استاد خیبری به طور مستمر به آموزش و گسترش وینگ چون در ایران مشغول هستند.

فوتسال هم می‌پردازید متشکرم. جوانان امروز: ما نیز برای بازیکنان خوش اخلاق فوتسال کشورمان آرزوی موفقیت و سلامتی داریم.

زیر میکروسکوپ جوانان امروز

محمدرضا حیدریان متولد ۱۳۵۲/۱۱/۲۸ تهران است. کاپیتان تیم ملی فوتسال کشورمان مجرد است و لیسانس تربیت بدنی دارد. او ساکن خیابان جیحون تهران است.

محمدرضا ۳ خواهر دارد و یک برادر. محمدرضا فرزند آخر خانواده است.

حیدریان اهل نقاشی، طراحی، نقاشی بر روی شیشه و مینیاتور است.

او هرگز بازیکن سینما نخواهد شد چرا که خیلی خجالتی است!

حیدریان آخرین بار در ایتالیا به سینما رفت و فیلم ارباب حلقه‌های ۳ را در آنجا دید.

او عاشق رنگ آب است و دیگر هیچ!

جواب یک کلمه‌ای با محمدرضا حیدریان: توپ: گل، سالن فوتسال: بازی، مربی: استرس، ساک ورزشی:

دوباره تمرین، تمرین: ساخته، خطا: زیاد، داور: مشکل، سوت داور: سرنوشت‌ساز، تیم باشگاهی مورد علاقه:

منچستر یونایتد و آث میلان، تیم ملی: فقط برزیل.

عشق به من هدف داده است



با عرض سلام و فستنه نباشید به مشاور گرامی؛ پسر ۱۹ ساله هستم که از سن ۱۶ سالگی عاشق دفتر عمه ام شده ام. اما تا به حال موضوع را با کسی در میان نگذاشته ام. اوایل فکر می‌کردم علاقه ام نسبت به او مانند علاقه ای است که نسبت به دیگران دارم ولی به مرور احساس کردم که اگر یک روز او را نبینم شدیداً دلتنگ می‌شوم ولی چون دوست ندارم از درس فواند عقب بمانم تا به حال این موضوع را با او در میان نگذاشته ام.

احساس می‌کنم از زمانی که علاقه ام نسبت به او بیشتر شده بسیاری از کارهایی که در شان یک جوان نیست را کنار گذاشته ام و مطمئن هستم که اگر خداوند این عشق را در وجودم نگذاشته بود بدون شک مانند بسیاری از جوانها در کنار فیابانها در حال پرت زدن و یا به دنبال کارهای بی هدف می‌رفتم. همراز عزیز، حالا از شما می‌فواهم کمک کنید تا کمی آرامش پیدا کنم و بتوانم به درسهایم برسم زیرا دفتر مورد علاقه ام مدتی است برای گذاردن دوره پیش دانشگاهی به یکی از شهرهای اطراف رفته و در این مدتی که او را نمی‌بینم بسیار دلتنگ و افسرده شده ام. تصمیم گرفتم که موضوع را با مادربزرگم در میان بگذارم. ولی ابتدا می‌فواهم راهنمایی شما را بشنوم و بعد تصمیم بگیرم این را نیز بگویم که من هنوز قصد ازدواج ندارم و تا زمانی که درس تمام نشود و شغل مناسبی پیدا نکنم این کار را انجام نمی‌دهم.

حجت اله. ح. فارس

عشق یا هوس که از ۱۶ سالگی شروع شده و تا به حال هم ادامه دارد مطمئن باشید که بیش از این پایدار نخواهد بود، چون گرفتاریهایی از قبیل فکر تاهمین مخارج زندگی، گذراندن دوران سربازی و اگر در حال تحصیل هستید فکر ورود به دانشگاه فرصتی به شما نخواهند داد که علاقه شما نسبت به دختر عمه تان در این سن و سال بیشتر از این بشود. پس عاقلانه این است که اگر شغل و درآمدی دارید که بعید به نظر می‌رسد در این سن داشته باشید حتماً موضوع را با پدر و مادر و سایر بزرگترهای خود و خانواده عمه در میان بگذارید تا اگر صلاح دیدند شما دو نفر را نامزد کنند و چون در حال تحصیل هستید توصیه می‌کنم، فعلاً این فکر را کنار بگذارید و برای آینده تحصیلی خودتان برنامه ریزی کنید.

مقداری از خود تعریف کرده اید که امیدوارم واقعیت داشته باشد و اگر گفته های شما جدی باشند حتماً می‌توانید با عقل و منطق به آینده خود و دختر عمه تان فکر کنید و خودتان

و دختر عمه تان را با این کارها از درس خواندن و پیشرفت عقب نیندازید. کمکی که می‌توان کرد تا با آرامش زندگی کنید این است که چند دقیقه ای با خود خلوت کنید و فکر بکنید و ببینید کسانی که در سن و سال شما اقدام به ازدواج کرده اند به چه نتایجی رسیده اند و یا حتی کسانی که فکر و ذکر خود را مشغول این کارها کرده اند آینده شان چگونه رقم خورده است.

پسرم، هر چیز موفقیت و شرایط خاص خودش را دارد. سن ازدواج و تشکیل خانواده و عاشق شدن و گم شده خود را در سن ۱۹ سالگی پیدا کردن. دردی را درمان نمی‌کند و علی‌رغم گفته خودتان جز تباه کردن وقت نتیجه دیگری ندارد. پس فعلاً صبر کنید تا انشاءالله موقعیت مناسبی فراهم شود.

پدرم با بازیگری مخالف است



دیگر پیشرفت در امور هنری و حتی فنون دیگر در بعضی مواقع بدون ورود به دانشگاه هم نتیجه خوبی داشته است و بزرگان هنرمندی را حتماً سراغ داریم که بدون داشتن مدرک دانشگاهی ولی در سایه استعداد خدادادی و پشتکار فراوان توانسته‌اند به جامعه خودشان خدمت کنند. پس اگر باز هم نتوانستید در کنکور دانشگاه قبول شوید می‌توانید از طریق شرکت در کلاس های کاربردی و کسب معلومات و اطلاعات بیشتر در هنر مورد علاقه تان به هدف خود برسید...

راهنمایی های پدر هم حتماً به صلاح شماست ولی اگر واقعاً برخلاف میل شما بود می‌توانید خیلی دوستانه و محترمانه نتایج کار هنری مورد نظر را که به آن اشاره کرده اید با پدر در میان بگذارید و نظر مساعد ایشان را جلب کنید.

متأسفانه در مورد هنر مورد علاقه شما، جوسازی هایی درست یا نادرست صورت می‌گیرد که پدران و مادران را نگران می‌کند، ولی خوشبختانه اکثر آن ها واقعیت ندارد و شما می‌توانید نمونه های مثبت زیادی را به پدر معرفی کنید تا ایشان هم نسبت به شناختی که از خود شما دارند حتماً پس از مطالعه در اطراف موضوع به شما کمک خواهند کرد. امیدوارم باز هم برآیم از وضع خودتان خبر بدهید.

با عرض سلام و فستنه نباشید خدمت مشاور عزیز و سنگ صبور جوانان. دختری ۱۹ ساله، دیپلمه و پشت کنکوری و عاشق بازیگری هستم تا به حال هم دوبار در گروه نمایش شهرمان شرکت کردم و دو اجرا داشته ام ولی به دلیل مخالفت های خانواده ام بخصوص پدرم این کار را کنار گذاشته ام و تاکنون چندبار هم در کنکور شرکت کرده ام تا وارد دانشگاه شوم اما موفق نشده ام. خیلی دلم می‌فواهد به کلاس های بازیگری یا موسیقی بروم ولی پدرم با این کارها مخالف است و می‌گوید که به کلاس های هنری مثل فیاطی، آرایشگری و.. بروم ولی چون هیچ گونه علاقه ای به این کارها ندارم نمی‌توانم در این کلاس ها ثبت نام کنم. همراز عزیز، خانواده ام جلوی استعدادم را گرفته اند و نمی‌گذارند هدفم را دنبال کنم. دیگر هیچ امیدی به آینده ندارم. همیشه دلم می‌فواست یک فرد تحصیل کرده شوم تا در آینده زندگی موفق داشته باشم. حالا از شما می‌فواهم که راهنمایی ام کنید تا بتوانم به هدفم برسم و دیگر اینکه چگونه می‌توانم خانواده ام را راضی کنم تا بتوانم کار بازیگری را ادامه دهم؟

ع. م. آمل

دختر عزیزم خوشحالم که این همه استعداد هنری را خداوند به شما عطا کرده است و امیدوارم با راهنمایی بزرگترها و برنامه ریزی منطقی خودتان به اهداف خود برسید.

در مورد ورود به دانشگاه و اینکه هر چه مطالعه می‌کنید نمی‌توانید موفق بشوید باید بگویم به احتمال زیاد مطالعه شما خیلی دقیق و جدی نیست یا برنامه ریزی مناسبی برای مطالعه ندارید والا دختری منظم و علاقه مند به کار و فعالیت مثل شما حتماً با پشتکاری که دارید می‌تواند به راحتی وارد دانشگاه شود. از طرف



علاقه مند نشده ام!

کوپه می شوم او را می بینم ولی در این مدت ما با یکدیگر یک کلمه هم صحبت نکرده ایم. تا اینکه توسط یکی از همسایه هایمان متوجه شدم که موضوع علاقه اش را با خانواده اش در میان گذاشته ولی آنها به دلیل اینکه پسرشان شغل و درآمد مناسبی ندارد از خواستگاری آمدن امتناع می کنند. ولی حالا مدتی است که از او فبری نیست و فقط هر چند وقتی یکی دو روز در ممل آفتابی می شود و بعد غیبش می زند و این گونه که متوجه شده ام می گویند به دبی پیش فواهرش رفته است، ولی من این حرفها را باور نمی کنم و احساس می کنم که دچار ناراحتی اعصاب شده و تمت درمان است و یا به خاطر من دست به کار فلافی زده و در زندان به سر می برد.

همراز عزیز کمک کن از کجا می توانم بفهمم که او کجاست. من خیلی تنها هستم، هیچ همرازی ندارم و به دلیل اینکه سنم بالا رفته مدارم مادرم سرزنش می کند. در این مدت اعصابم بهم ریخته است. به نظر شما من منتظر او بمانم؟

ش.خ شمیران



کافی و با صلاح دید بزرگترها انشاء الله اقدام به ازدواج بکنید ولی مواظب باشید به خاطر اینکه ۲۷ ساله هستید و دیر شده است بدون مطالعه و دقت دست به کاری نزنید که پشیمانی داشته باشد.

در مورد آقا پسر ناشناس همسایه هم حتی اگر به فرض به خواستگاریتان آمدند بیشتر تحقیق کنید و عجله هم نکنید. با افکار منطقی قبلی خود که تاکنون با یکبار دیدن کسی عاشق نشده اید اشتی کنید و بازم با یکبار دیدن و یا نگاه کردن به پنجره خانه تان، شیفته کسی نشوید.

به هیچ یک از خواستگارانم

با عرض سلام و فستنه نباشید. دفتری ۲۷ ساله و دیپلمه هستم که علی رغم علاقه به تمصیل در دانشگاه متاسفانه قبول نشده با این حال در این مدت به دنبال کارهای هنری فتم و مهارتهای لازم را کسب کردم. من در یک خانواده چهار نفری زندگی می کنم که فرزند اول خانواده هستم و تاکنون خواستگاران زیادی داشته ام، ولی هریک به دلایلی بهم فورده است. همیشه دوست داشتم با کسی ازدواج کنم که واقعا به او علاقه مندم و به نظرم هیچ دفتری با یک بار دیدن عاشق و دلبافته نمی شود و من هم متاسفانه تاکنون به هیچ یک از خواستگارانم علاقه مند نشده ام.

ولی همراز عزیز، مدتی است که از مشکلی رنج می برم. ما حدود دو سال پیش به ممل جدید نقل مکان کردیم و از همان روز اول نگاه های پسری نظرم را به خودش جلب کرد و بعد از مدتی متوجه شدم که آن پسر در نزدیکی خانه ما زندگی می کند و او به بهانه های مختلف از کوچه ما رفت و آمد می کند به گونه ای که هر زمان وارد

دختر عزیزم، شما که تا به حال با غلبه بر هوس های زودگذر و احساسات بی نتیجه زندگی کرده اید باید در انتخاب همسر دقت نظر کافی و لازم را هم داشته باشید و لذا از مطالبی که نوشته بودید تصور کردم باید بیش از این ها منطقی باشید اما درباره پسری نوشته اید که (نگاههای پسری نظرم را به خودش جلب کرد). یعنی در این مدت نگاهی به این صورت نبوده است یا شما توجهی نمی کردید؟ که حتما بوده است... نوشته اید که هر وقت وارد کوچه می شوید او را می بینید و... از شرایط سنی آن آقا پسر چیزی ننوشته اید، فقط گفته اید که خانواده اش به دلیل نداشتن شغل و درآمد به فکر ازدواج پسرشان نیستند؛ یعنی خیلی واقعی فکر کرده اند و حالا شما هستید که دچار افکار خود ساخته شده اید و به قول خودتان فکر می کنید او دچار ناراحتی اعصاب شده است... یا به هر بهانه ای نمی خواهند شما از او اطلاعاتی به دست بیاورید. اصلا شما که اینقدر خواستگاران زیادی داشته اید و هر کدام به نحوی یا از طرف شما یا خودشان موفق به ازدواج با شما نشده اند چه اصراری دارید که درباره کسی که نمی شناسید و نمی دانید کیست و چه کاره است این همه وقت خود را تلف کنید. مگر او غیر از بیکاری و احتمالاً گرفتاری شخصی، چه امتیازی دارد که نشسته اید و به او فکر می کنید.

دخترم، اولاً که سن شما بالا نرفته و ابدأ نگران نباشید و اگر مادر سرزنشتان می کند حتماً دلیل دیگری دارد والا مادر شما هم در این کشور و با این اوضاع و احوال زندگی می کنند و می دانند که تشکیل خانواده چه امکاناتی را می طلبد. ثانیاً با اوصافی که از او نوشته اید و اینکه معلوم نیست او قصد ازدواج با شما را دارد یا نه و با توجه به موقعیت خانوادگی او ابدأ منطقی به نظر نمی رسد که شما منتظر او باشید، پس اگر قسمت شد و خواستگار مناسبی به سراغتان آمد پس از مطالعه

دختر عزیزم، خانم ک.خ از؟ ۲۱ ساله

گفته اند (اگر مورد اعتماد نشوید، از بی دقتی در گفتار و رفتار تان است).

وقتی پدر و مادر مهربانی دارید و بحمدالله از این بابت ناراحت و نگران نیستید حتما می توانید با کمی تغییر در رفتار و گفتار و با برخورد دوستانه و محبت آمیز با برادر هم موفق شوید. بالاخره جوان ۲۶ ساله، آنهم پسر و آنهم در محیط نسبتاً کوچک طبیعی است که چنین رفتاری داشته باشد، بخصوص برای خواهر جوانش که از صمیم قلب دوستش دارد و راضی نیست کسی به او بگوید بالای چشمش ابروست و به خاطر همین هم بسیار حساس شده است. پس نگرانی شما و خواهر برادرهای دیگر تان در این مورد نباید زیاد جدی باشد.

توصیه می کنم سعی کنید ظاهر و باطن خود را آنطور که شایسته یک دختر خوب و نجیب است به برادر نشان بدهید و ثابت کنید که ما هم به اندازه او به فکر آبرو و شرافت خود و خانواده هستیم. تلقین به خود هم مبنی بر اینکه دختر عقده ای و گوشه گیر شده اید و به هیچ کس اعتماد ندارید و بدبین هستید فکر خوبی نیست و اگر خدمتی به برادر خود یا افراد خانواده می کنید نباید انتظار جبران فوری آن را داشته باشید چون تفاهم و همدلی و کمک به همدیگر در خانواده وظیفه همه بخصوص فرزندان است. صبر شما جوان هم حدی نباید داشته باشد و فکر خودکشی و فرار هم، مال جوانان بی اراده و ضعیف النفس است که نمی توانند با زندگی سازش داشته باشند و با مشکلات احتمالی به وجود آمده مبارزه کنند...

برادر خود را دوست بدارید که او پشتیبان همه اوقات شماست. بزرگی گفته است: (وقتی شما نسبت به دیگران مهربان هستید، یعنی نسبت به خودتان مهربان ترید).

موفق باشید



پاسخ های کوتاه همراز

پسر خوبم، علی. ز ۱۵ ساله از شیراز

به نظر می رسد سن خود را کمتر نوشته باشی والا چگونه نوجوان ۱۵ ساله ای دست به چنین کاری بزنی و بعد بگویی راهنمایی ام کنید که چه کار کنم اعتماد فامیل را به دست بیاورم. ولی اگر پاسخی می خواهید این است که باید به فامیل شما توصیه کنم مواظب خودشان باشند و دور و بر علی آقا آفتابی نشوند والا هر چه دیدند از چشم خودشان دیدند... تعجب کرده ای که چگونه ممکن است یک دختر ۱۵ ساله برود و به مادرش بگوید که علی... باید از شما نوجوان ۱۵ ساله تعجب کرد که چگونه همان نوازی کردی و از حسن نیت دختر خانم و مادرش سوء استفاده کردی؟... مطمئن باش که تربیت افراد فرق می کند. یا بهتر بگویم تربیت پذیری فرق می کند بخصوص اینکه خیلی ها دوست ندارند دروغ بگویند و یا اجحافی که در حقتان می شود پنهان نگاهدارند... تو پسر خوب و نوجوان بی تجربه هم سعی کن بعد از این جلو خواسته های ناپسند خود را بگیری و از حالا تمرین کنی که هر کاری وقتی و شرایطی دارد و بنا به ضرب المثل معروف فرانسوی (هر کفشی به اندازه هر پای نیست). در این قبیل مسائل تند رفتن نتیجه ای جز با کله به زمین خوردن ندارد. مواظب خودت باش و از این عمل خود عبرت بگیر.

آبروی هفده ساله‌ام را به آنی از دست دادم

می‌آید خودم بدم

درس زندگی می‌داد و آماده‌ام می‌کرد تا به شهرم برگردم و مواظب مادر پیرم باشم و فکرش این بود: «یک لقمه کمتر، زندگی آرامتر» تقریباً یک سال و نیم نزدش بودم و حساب و کتاب مغازه با من بود. خیلی‌ها می‌آمدند و چند شقه گوسفند می‌خریدند و بعد پولش را می‌پرداختند. یکی از مشتری‌ها مدتها گوشه

خریده بود اما پولش را نمی‌پرداخت. صاحب مغازه مرا فرستاد تا پول را بگیرم و بدهی‌ام را با بدهکار صفر کنم. «خسرو» آدم بدحسابی بود و خیلی سخت پول می‌داد. آن روز به سراغش رفتم، تعارف کرد چند دقیقه‌ای بنشینم و مشروب برایم آورد و خودش هم یک لیوان خورد و من هم یک لیوان را سرکشیدم تا پول را بیاورد که خسرو گفت: «پول پیشم نیست با هم بریم پول را از خونه بیارم.» همراهش سوار ماشین شدم. سرم سنگین بود علتش را نمی‌دانستم و فکر می‌کردم از آلودگی شهر است، آخر نسبت به مرکز شهر حساس بودم و خیلی کم به مرکز شهر رفت و آمد داشتم فکر نمی‌کردم مشروب تا این حد اثر داشته باشد. در ماشین نشسته بودم که خسرو تصادف نسبتاً شدیدی با یک مینی بوس کرد. راننده مینی بوس به خسرو گیر داد. آخر فهمیده بودم ما مشروب خورده‌ایم و چون مقصر بودم می‌خواست از مهلکه به در رود. از بدشانسی ماگشت ویژه هم سرسید

سرم سنگین بود، علتش را نمی‌دانستم و فکر می‌کردم از آلودگی شهر است

و متوجه اوضاع مان شد و ما را روانه شعبه خم کردند و آنجا مرا به کانون بردند و خسرو را هم به زندان اوین فرستادند. از آن زمان دو ماه می‌گذرد و تمام این مدت صاحب کارم دنبال پرونده است. رویم نمی‌شود به صورتش نگاه کنم. اگر می‌دانستم خوردن مشروب موجب می‌شود دستبند به دستم بزنند و کارم به اینجا بکشند، می‌مردم هم حاضر نبودم مشروب بخورم. حالا از این که در جمع تعدادی خلافکار به سرمی‌برم احساس خیلی بدی دارم و بدترین روزهای زندگی‌ام را می‌گذرانم. اگر مادرم از قضیه بو ببرد مطمئناً سکنه می‌کند، اگر فامیل بفهمند آبرو چندین ساله مادر و خانواده از بین می‌رود او هیچ وقت مرا نخواهد بخشید. خودم را یک آدم پست و زبون می‌دانم. من که نسبت به خسرو شناخت داشتم و می‌دانستم مرد پلیدی است چرا تعارفش را قبول کردم و مشروب را از دستش گرفتم و خوردم. اینجا همه جور خلاف است، از مواد، دعوا، قتل، سرقت و... چرا باید من یک لحظه غفلت کنم و در کنار این جور آدم‌ها قرار بگیرم. چطور مهر زندانی را از پیشانی‌ام پاک کنم؟ واقعاً از خودم بدم می‌آید و شرمندهم. حیف، حیف، بیچاره مادرم به چه کسی دل خوش کرده است کسی که نمی‌تواند جلو خواسته‌اش را بگیرد. نمی‌دانم دیگر چه بگویم. متأسفم، متأسف. وقتی صحبتش تمام می‌شود با شانه‌های افتاده و خاطری آزرده از اتاق خارج می‌شود و در افکار خودش فرو می‌رود. من هم ترجیح می‌دهم مزاحم خلوتش نشوم با امید به این که از پشیمانی‌اش بهترین درس زندگی را بیاموزد.

برای گفتگو به اتاق می‌آید، جوانی لاغر اندام است با قدی متوسط و موهایی مشکی و کوتاه. سؤالات را خیلی سخت جواب می‌دهد و به کلمه‌ای بسنده می‌کند. پشیمانی و ندامت در رفتار و صحبت‌هایش نمایان است. می‌گوید: جوانها با یکدیگر فرق می‌کنند، خیلی از افرادی که اینجا هستند خلافکار قهار می‌باشند و وقتی آزاد شوند باز راه قبل را ادامه می‌دهند، اما من... یک لحظه بی‌فکری کردم و به جز مشکلی که برایم پیش آمده کار خلافی نکرده‌ام و به خاطر همان اشتباه هم در اینجا به سرمی‌برم. از خودم گلیه دارم، آبروی ۱۷ ساله‌ام را به آنی از دست دادم. اگر می‌دانستم به خاطر این مساله به دست هایم دستبند می‌زنند هیچ‌گاه این کار را نمی‌کردم.

چهار خواهر دارم که همگی عروسی کرده‌اند و بچه آخر خانواده‌ام. وقتی ۴ ساله بودم پدرم را از دست دادم، از پدر خاطره‌ای ندارم. مادرم به کمک عموم خانۀ ما می‌پروراند. او هم پدر است هم مادر، سختی‌ها را به جان می‌خرد تا ما احساس بی‌پدری و ناراحتی نکنیم. هیچ وقت یادم نمی‌رود با چه سختی و آبروداری جهیزیه خواهرانم را جور کرد. هر خواستگاری که می‌آمد عمو تحقیق می‌کرد و وقتی جواب عمو مثبت بود با وجودی که

خودش ۷ بچه داشت پولی در اختیار مامان می‌گذاشت تا او جهیزیه را جور کند و خواهرانم آبرومندانۀ به خانه بخت بروند. مادرم با این که سواد چندانی نداشت اما یک رابطه خوب و صمیمی با بچه‌هایش داشت و من هیچ مساله‌ای را از او پنهان نکرده‌ام به جز به زندان افتادنم را که اگر بفهمد سکنه

می‌کند، نمی‌دانم چطور بگویم. تحمل این یکی را ندارد. تقصیر خودم شد، شهرمان را ول کردم و آمدم تهران. به مادر گفتم در تهران کار بیشتر است و حقوقش هم بیشتر. مادرم هم به خاطر من با این که تنها مرد خانه بودم و دوست نداشت، قبول کرد و حرفی نزد و من راهی شهر شدم. کارم را در یک مغازه قصابی شروع کردم. شبها همانجا می‌خوابیدم تا کرایه خانه ندهم. صاحب مغازه مرد مهربان و خوبی است و هوایم را دارد مخصوصاً وقتی فهمید پول دسترنج‌ام را برای مادرم می‌فرستم حقوقم را بیشتر کرد و هر زمان هم فرصت بود



رامین در خواب فقه شده و مرده بود

دست نخورده

سیسمونی

و او هنوز همان طور مانند آدم‌های مالیخولیایی بود. با خودش صحبت می‌کرد. دو تجربه ناموفق بچه‌داری ضربه سنگینی به او وارد کرده بود و دیگر نمی‌توانست بچه دار شود. رضا نسبت به گذشته مهربان‌تر شده بود. مدتی بود که دختر جوانی را به خانه آورده که می‌گفتند مددکار است. مددکارش فقط زمان داروهایش را یادآوری می‌کرد و سعی می‌کرد محیط آرامی را برایش فراهم کند. وضعیت روحی‌اش رو به بهبود بود اما یک دفعه متوجه چیزهایی شد. رضا به همراه مددکارش به گردش و تفریح می‌رفت، حتی غذا را با یکدیگر می‌خوردند. یقین پیدا کرد میان آن دو چیزی وجود دارد اما شوهرش انکار می‌کرد. می‌گفتند دچار تو هم شده است حتی خانواده شوهرش هم باور نمی‌کردند،

اما وقتی تصمیم گرفت مددکارش را بیرون کند و رضا مخالفت کرد همه چیز تغییر کرد. رضا گفت آن دختر را عقد کرده و همسر قانونی‌اش است. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. رضا تصمیم را به عهده او گذاشت. چند ماه در خانه پدرش ماند اما وقتی برای بازگرداندنش از شوهرش خبری نشد دوباره خودش به خانه برگشت؛ اما رفتار رضا بدتر از گذشته شده بود. مدتی سعی کرد با مصرف داروهای آرام‌بخش و خواب‌آور تحمل کند اما حتی کابوس آن زندگی راحتش نمی‌گذاشت. ولی این بار رضا تصمیم‌گیری را برایش آسان کرد. وقتی برگه دادگاه به دستش رسید باور نمی‌کرد، رضا قبول کرده بود تمام مهریه و نفقه‌اش را بپردازد به شرطی که دیگر در زندگی‌اش نباشد و این برای او غیرقابل باور بود.

مراسم عروسی فراهم بود. جهازش را به تهران آوردند و در خانه‌ای که رضا اجاره کرده بود چیدند. شب عروسی‌اش را فراموش نمی‌کند. در سالن کنار شوهرش بود، رضا گفته بود که چقدر زیبا شده و چقدر خوشحال بود. همه در حال جشن و پایکوبی بودند اما انگار او متوجه چیزی نمی‌شد. بعد از ازدواج کم کم به زندگی جدیدش خو گرفت. گاهی اوقات دلنگ پدر و مادرش می‌شد و برای مدتی به دیدنشان می‌رفت اما می‌دانست که نمی‌تواند برای همیشه در کنارشان بماند. نزدیک به دو سال از ازدواجشان می‌گذشت. کم کم زمزمه بچه دار شدنشان بلند شد. رضا علاقه زیادی به بچه‌ها داشت و دوست داشت خودش هم فرزندی داشته باشد. دو ماهه بارداری بود که خانواده رضا متوجه شدند. محبت همه‌شان دوبرابر شده و بیشتر از گذشته به او توجه داشتند. فرزند او و رضا اولین نوه پسر خانواده شوهرش محسوب می‌شد و... اما هنوز چهارماه از بارداری‌اش نگذشته بود که در اثر رفت و آمد زیاد از پله‌ها بیچه را سقط کرد. همه ناراحت بودند ولی به خاطر او چیزی به زبان نمی‌آوردند و دلداری‌اش می‌دادند. تا بارداری دومش چند ماه فاصله وجود داشت و این بار همه مراقبش بودند. دیگر مدتی می‌شد که پا به خانه خود نهاده بود و در خانه پدر رضا به سر می‌برد. بچه که به دنیا آمد همه جشن گرفتند. پسرش با آنکه هنوز چند روز از به دنیا آمدنش نگذشته و چهره مشخصی نداشت، ولی شباهت زیادی با رضا داشت. ولی انگار در سرنوشتش کودکی نقش نداشت. «رامین» هنوز دو ماه نداشت، آن شب تا دیروقت از میهمانها پذیرایی کرده و خسته بود. دیگر حوصله نداشت بچه را به بغل بگیرد. همانجا او را روی تخت کنار خود خواباند و به او شیر داد اما صبح که بیدار شد دیگر رامین نفس نمی‌کشید. بچه در خواب خفه شده و مرده بود. همه او را مقصر می‌دانستند. رضا حتی کلمه‌ای صحبت نمی‌کرد و این برایش حتی از مرگ فرزندش بدتر بود. به هر کجا که نگاه می‌کرد خاطره‌ای از کودکش می‌دید. همه وسایلی که مادرش برای سیسمونی خریده بود هنوز تازه و دست نخورده مانده بودند؛ رامین حتی فرصت بازی با اسباب‌بازی‌هایش را پیدا نکرد. وضعیت روحی‌اش کاملاً به هم ریخته بود. دکترش سفارش می‌کرد که او را از آن محل دور کنند اما خودش حاضر نشده بود از آن خانه خارج شود. روز به روز مصرف قرص‌های آرام‌بخش بیشتر می‌شد. دیگر در نگاه رضا حتی ترحم هم دیده نمی‌شد. نزدیک به یک سال از آن حادثه می‌گذشت

نمی‌دانست برای چه گریه می‌کند، این اواخر آنقدر اشک می‌ریخت که دیگر برای همه حتی خودش عادی شده بود. همه چیز به همسرش بستگی داشت، دوباره برای چند هزارمین مرتبه لحظه‌ای که آن برگه را خوانده بود به یاد می‌آورد؛ اولین بار که نامه به دستش رسید نزدیک به دو ساعت فقط به مهر و نوشته پشت آن. احضار به دادگاه خانواده. خیره مانده بود. سیل اشک خودشان راهشان را پیدا می‌کردند و می‌جوشیدند، یکسره تصویر آخری که همسرش با عصبانیت در اتاق را به هم کوبیده و رفته بود به یاد می‌آورد. هنوز قاب عکس عروسی‌شان که بر اثر شدت برخورد در به زمین افتاده بود، همان طور روی زمین پخش بود و دستی برای آویختنش پیش نرفته بود؛ دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت. دوباره چشمش به برگه احضار به افتاد. اشک‌ها اجازه نمی‌دادند چیزی را ببیند. قطره‌های اشک باعث می‌شد تمام واژه‌ها را چند تا ببیند. سردرد عجیبی پیدا کرده و نمی‌توانست خاطره‌ها را در ذهنش سروسامان دهد.

رضا را از قبل می‌شناخت. پدرهایشان با یکدیگر نسبت فامیلی داشتند. هر سال تابستان خانواده رضا به شهرشان می‌آمدند و مدتی را در خانه آن‌ها می‌گذراندند. از چند سال قبل تا آن تابستان آخر دیگر رضا را ندیده بود. رضا سرگرم دانشگاه و بعد از آن سربازی بود و دیگر تابستان‌ها به همراه خانواده‌اش نبود تا آن سال که دوباره میهمان خانه‌شان شد. هر دو تغییر کرده بودند. رضا جوان آراسته و محجوبی شده بود و خودش هم از نظر خانه‌داری و آشپزی زبانزد همه فامیل بود. وقتی خبر خواستگاری رضا در فامیل پیچید، حسادت دختر عمویش را به وضوح می‌دید. خواستگارش آقای مهندس بود و در یک شرکت معتبر کار می‌کرد. ازدواج با او برای هر دختر شهرستانی فرصت خوبی برای ازدواج به حساب می‌آمد و او این شانس را به دست آورد که مورد پسند رضا و خانواده‌اش قرار گیرد. هر دو خانواده موافق این ازدواج بودند و تنها نظر این دو نفر شرط بود. آن روز که رضا برای صحبت کردن قدم به اتاق او گذاشت صورتش از خجالت گل انداخته بود. تاب تحمل نگاه‌های رضا را نداشت. می‌دانست تمام این حرف‌ها تشریفاتی است. وقتی موافقتش را اعلام کرد، در همان روزها انگشتش به دستش کردند و نشان شده رضا شد. خانواده رضا به تهران رفتند که مقدمات عروسی را فراهم کنند. چه روزهای شیرینی را سپری می‌کرد. قرار بر این بود بعد از ازدواج در تهران زندگی کند، تمام مقدمات برای برگزاری



دفتر جوان
به عنوان
مددکار به
فانه‌اش
آمد

خانه تان چگونه است؟



معمولاً نمونه‌ی پیدن اثاثیه‌ی منزل و رسیدگی به خانه نشان دهنده (رومیة ی فرد است. آزمون زیر را انجام دهید تا به شما بگویم چه رومیة‌ای دارید؟

۱. راه ورودی منزل شما بسیار زیبا و تمیز است؟
الف) بله.
ب) خیر.

ج) نه همیشه.

۲. کفش‌های تان همیشه تمیز و براق است؟
الف) بله همیشه.
ب) خیر.

ج) بیشتر اوقات.

۳. گلدان‌های خانه تان از سفال و یا سرامیک می‌باشد؟
الف) بله،
ب) خیر اصلاً گلدان ندارم.

ج) بعضی از آنها.

۴. آیا شما در خانه تان از گل‌های خشک استفاده می‌کنید؟
الف) خیر از گل تازه بیشتر خوشم می‌آید.
ب) اصلاً از گل در خانه نگهداری نمی‌کنم.

ج) بعضی مواقع.

۵. آیا در راهروی منزل تان آینه گذاشته‌اید؟
الف) بله.
ب) خیر، اصلاً خوشم نمی‌آید.

ج) در فکرش هستم، اما هنوز آن را عملی نکرده‌ام.

۶. آیا در منزل از عکس‌هایی که خاطراتی غم‌انگیز به یادتان می‌آورد نگهداری می‌کنید؟
الف) هرگز. از هر چیزی که مرا اندوهگین کند فاصله می‌گیرم.
ب) زندگی من پر از عکس و خاطرات ناراحت‌کننده است.

ج) بله، تعدادی از این نوع عکس دارم.

۷. آیا در گوشه‌های خانه تان اثری از گرد و خاک یا تار عنکبوت می‌توان یافت؟
الف) خیر، هرگز!
ب) بله، برای اینکه حوصله ندارم مدام با دستمال به تمیز کردن بپردازم.

ج) گاهی اوقات.

۸. در خانه شما برای قرار دادن اشیاء جدید جای کافی وجود دارد؟
الف) بله.
ب) خیر.

ج) هر زمان که کالای جدیدی می‌خرم شروع به دور انداختن بعضی از اجناس قدیمی می‌کنم.

۹. آیا شما در خانه تان چیزهایی دارید که بویی از هنر بدهند؟
الف) بله، اکثر اجناس خانه مان هنری هستند.
ب) خیر.

ج) تعدادی.

۱۰. آیا یخچال منزل تان قدیمی و پر از خوراکی‌های

بی‌مزه هستند؟
الف) خیر.
ب) نه همیشه.
ج) بعضی مواقع.

۱۱. آیا شما حیوان خانگی دارید؟
الف) بله.
ب) خیر.

ج) زمانی داشتم و الان هم در فکرش هستم که مجدداً یک حیوان خانگی تهیه کنم.

۱۲. خانه تان پر از موسیقی، هنر و ادبیات مورد علاقه تان است؟
الف) بله.
ب) خیر.

ج) تعدادی نوار موسیقی دارم.

۱۳. آیا در خانه تان نوعی ساز دارید؟
الف) بله.
ب) خیر.

ج) می‌خواهم در آینده به کار موسیقی بپردازم.

۱۴. آیا خانه تان ریخت و پاش و بی‌نظم است؟
الف) خیر، از این وضعیت اصلاً خوشم نمی‌آید.
ب) بله.
ج) بعضی مواقع.

۱۵. آیا رنگ خانه تان خراب است؟
الف) خیر.
ب) بله.

ج) گاهی اوقات خراب می‌شود و صبر می‌کنم تا یک کسی پیدا شود و آن را درست کند.

۱۶. آیا شیر آب خانه تان چکه می‌کند؟
الف) خیر.
ب) بله.

ج) بعضی مواقع.

۱۷. آیا روشنایی خانه تان کافی و خوب است؟
الف) بله.
ب) خیر.

ج) نه همیشه.

۱۸. آیا در خانه تان لامپ سوخته دارید؟
الف) اصلاً، هر لامپی که بسوزد سریعاً عوض می‌کنم.
ب) بیشتر لامپ‌ها.
ج) یکی دو تا از لامپ‌ها.

۱۹. آیا میز کنار تخت خواب تان شلوغ و درهم برهم است؟
الف) خیر.
ب) بله.

ج) گاهی اوقات.

۲۰. آیا برخی از پنجره‌های خانه تان شکسته است و همانطور باقی مانده است؟
الف) خیر.
ب) بله، شیشه یک پنجره‌ی بزرگ در نورگیر منزل مان شکسته است که همانطور باقی مانده است، شاید در فصل بارانی آن را تعمیر کردم.

ج) شیشه یکی از پنجره‌های خانه مان ترک خورده است.

ج) شیشه یکی از پنجره‌های خانه مان ترک خورده است.

۲۱. آیا عکسی در منزل دارید که کل اعضای خانواده تان را نشان دهد؟
الف) بله.
ب) خیر.

ج) نه اما دوست دارم داشته باشم.

نتیجه آزمون

چنانچه اکثر پاسخ‌های تان از نوع «الف» است باید گفت بسیار عاطفی و در عین حال در کارهای تان با مسؤولیت و جدی هستید. معمولاً هر چیزی را به حال خود رها نمی‌کنید و برای زندگی حال و آینده تان برنامه‌ریزی دقیقی دارید سعی می‌کنید خاطرات بد و ناراحت‌کننده را از خود دور سازید تا تاثیری منفی روی زندگی فعلی تان نگذارد و برای خانواده تان احترام بسیاری قابل هستید و همیشه در تلاش هستید که روزهای خوبی را در کنار آنها بگذرانید و مواقع سختی فوراً به کمک وی می‌شتابید. اما اگر اکثر پاسخ‌های تان از نوع «ب» باشد تقریباً عکس مطالبی که گفتم می‌باشید. یعنی رویهم رفته انسانی افسرده، نامنظم، بی‌مسؤولیت و ناامید در زندگی هستید. دیگران برای تان کوچکترین اهمیتی ندارند و هرکاری را که مایل باشید انجام می‌دهید اما آشفتگی و بی‌نظمی‌ای که در زندگی اختیار کرده‌اید باعث می‌شود به اهداف تان نرسید و همین موضوع شما را عصبانی و ناراحت کرده و دیگران را مقصر می‌دانید و بالاخره اگر اکثر پاسخ‌های تان از نوع «ج» باشد باید گفت شما می‌دانید که بسیاری از کارها را باید به موقع انجام دهید، اما همیشه می‌گویید؛ «حتماً از شنبه شروع می‌کنم.» حتی ممکن است این حرف را شنبه شب بزنید اگر می‌خواهید به اهداف خوب تان دست یابید به گونه‌ای رفتار کنید تا دیگران روی شما حساب کنند.



به قلم: حسن تهرانی

خورد نویسی

در این که چه جوری به دنیا آمده‌ام، روایت‌های مختلفی وجود دارد:

مادر مرا توی کشوی گنجه پیدا کرده. پدر وقتی از درخت شاه توت، توت می‌چیده دیده که لای شاخه‌ها گیر کرده‌ام. مادر بزرگ مرا از صندوق مخملی صندوقخانه درآورده. و برادرهایم موقع بازی مرا توی راه آب پیدا کرده‌اند. من خودم روایت پدر را ترجیح می‌دهم.

حالا هم در مورد چه کاره بودنم روایت‌های مختلفی هست.

مادر بزرگ می‌گوید مطرب شده. مادر می‌گوید جوانی ست، می‌گذرد پدر می‌گوید لاله‌الاله. من خودم ترجیح می‌دهم همچنان فیلم بسازم. همه به من می‌گویند که باید متعهد باشم:

من نسبت به سه لبنیاتی، دو میوه فروشی، و یک بانک متعهد هستم.

من نوشتن را از سر کلاس انشاء شروع کردم:

من دوازده سال نوشتم که تعطیلات تابستان به من چگونه گذشت. «علم بهتر است یا ثروت»، «کدام فصل را ترجیح می‌دهم».

من دوازده سال نامه‌ای به پدر، پدر بزرگ، عمو، دایی، و عمه‌ام نوشتم و به آنها عید باستانی نوروز را تبریک گفتم.

من برای همسایه‌ها نامه نوشتم و سلام صد و هشتاد نفر را در هر نامه به صد و هشتاد نفر دیگر می‌رساندم و از شصت و هشت نفر خواهش می‌کردم شصت و هشت نفر دیگر را ببوسند.

من تمام هفته منتظر زنگ ورزش، و «مارسیان» (قهرمان قصه جزوه هفتگی «آتیا») در ده دوازده سال پیش) می‌ماندم. من کتاب «راز گلها» را از بر بودم.

مادر بزرگم مرادوست داشت و هر حرفی می‌زدم می‌خندید. من فکر کردم بامزه‌ام و طنز نوشتم. حالا زنی دارم به اسم «منیژه»، «منیژه» مثل مادر بزرگ، هر حرفی می‌زنم می‌خندد. به این ترتیب حالا حالاها از سرتان دست بردار نیستم.

پست جنگلی

چند نامه از مجموعه نامه‌های حیوانات به یکدیگر

نامه کرم خوب به دارکوب

دوست نادیده‌ام

مدتهاست شما را از علامات صادره‌تان می‌شناسم و با طریقی که جنابعالی پیشرفت می‌نمایید به زودی به دیدار یکدیگر نائل خواهیم شد.

صدالبته پشتکار شما قابل تحسین است، چه گمان نمی‌برم تا آخر زمستان امسال اصولاً جنگلی باقی بگذارید. اما دوست عزیز، رعایت حال باقی موجودات زنده هم لازم به نظر می‌رسد، آن هم از طرف کارگر شرافتمند بی‌دستمزدی چون شما. ضربات مداوم نوک مبارکتان. اوضاع خانوادگی این جانب را به عنوان نمونه‌ای حاضر بهم زده. همسرم دائماً از کار صحبت می‌کند. پسر نرم تنم با صدای شما متوجه شده غیر از لانه هم جایی هست. حیوانکی از خطرات جنگل و مضرات کرم بودن خبری ندارد.

دوست نادیده‌ام، نصیحتی برای خود شما دارم. اگر دست از این «تق-تق» دائم بردارید و فکر کنید، خودتان به بی‌نتیجه‌گی کارتان پی خواهید برد. بیایید مثل من در آرامش زندگی کنید. این طوری وقت می‌کنید خوب اطرافتان را ببینید. اگر هم سابقاً عاشق شده‌اید و حالا سعی می‌کنید با کار زیاد عشقتان را فراموش کنید، در آرامش به نوعی عرفان می‌رسید. هر چند عرفان کرمی با عرفان دارکوبی شباهتی نخواهد داشت. ولی عرفان، عرفان است. ممکن است بگویید خداوند شما را دارکوب و مرا کرم خلق کرده و وظایف جداگانه‌ای داریم، ولی فکر می‌کنید برای

همان خداوند کاری دارد که نوک و پر شما را یا تن نرم من عوض کند؟! دوست نادیده‌ام، مهم روشی ست که برای زندگی کردن انتخاب می‌کنیم.

شاید در گوشتان خوانده‌اند که باید بیکاره‌ها و تنبل‌ها را هشدار دهید. چه سیاست بی‌نظیری! آن‌ها کاری دستتان داده‌اند که وقت فکر کردن نداشته باشید. حالا اگر هم بنای هشدار دادن است، کمی آهسته‌تر دوست عزیز. بالاخره شما هم به استراحت احتیاج دارید. به موریانه توجه کنید که با نرمش فراوان هشدار می‌دهد و نوع کارش کفاف نمی‌دهد که در طول عمر من این درخت را نابود کند.

حالا «تق، تق» شما، «هق، هق» همسرم و «تق، تق» پسرم با هم شروع می‌شود. امید است که نصایح حقیر، در حال آن جناب مفید افتد.

مخلص: کرم چوب

نامه سرگشاده زرافه (نام گیرنده بخصوصی ذکر نشده):

این سرنوشت من است. آری، این سرنوشت من است که قدرت تماشای این جنگل سبز و بی‌روح را داشته باشم. میلیونها میلیون درخت.

سالها طول می‌کشد تا به زرافه‌ای برمی‌خورم. بعد از انقراض همه حیوانات، حالا نوبت انقراض نسل ماست، چه دردناک!

مدتهاست از دوستانم، از فیل‌ها هم خبری نیست، گرچه این دوستان اندیشه‌ای جز آپیشی نداشته‌ن و به وسوسه تمیزی دچار شده بودند.

اگر در کوهستان زندگی می‌کردم، این امید را داشتم که لااقل صدای خودم را کوهها برمی‌گرداند، ولی اینجا فقط خش خش ترسناک باد است در برگ‌های جنگلی.

حالا می‌فهمم چه طور می‌شود در تهایی شاعر شد. آه، چه دردناک است زرافه بودن و شاعر بودن، چون تا دردهای قلبت به مغزت می‌رسد، دردهایت کهنه شده و مداوایی نیست، چه دردناک است!

(در این جا چند قطره اشک بر روی نامه ریخته شده و نامه ادامه نیافته)

پاسخ نامه زرافه از طرف مارمولک

جناب زرافه:

مرامی بخشید اگر مثل شما شاعرانه نمی‌نویسم. راستش فقط شما باید که شناس این دید بالا و وسیع را دارید. مخلص، چند سانتیمتر آن ورتر را به زحمت می‌بینم. ولی اجازه بفرمایید (نه به عنوان یک منتقد، بلکه به عنوان یک «مارمولک») افکار جنابعالی را فانتزی محض بخوانم. زرافه گرامی، اگر در این مدت که افکاری شاعرانه داشتید، لطف می‌کردید نگاهی به پایین می‌انداختید، می‌دیدید زیر پایتان چه محشری ست و چه نسل‌های

پایان ناپذیری مشغول و ول خوردن هستند.

زرافه عزیز، تعجب آور است که شما چطور چیغ و ویغ این همه میمون و طوطی را. که به عنوان اعتراض ابدیشان مشغولند. و صدای فرار اهوها و نعره شبرها و غرش ببرها را نشنیده‌اید؟ بعید نیست که پناه بردنتان به علف خواری باعث شده باشد که صدای درنده‌ها و دریده شده‌ها را نشنویید.

آقای عزیز، قصد من از نوشتن این نامه، تذکری بود در مورد انقراض نسل حیوانات. که بعید نیست با روشی که پیش گرفته‌اید، به حقیقت پیبوند. چون لحظه‌ای پیش، زیر پای مبارکتان، دخل خواهر، معشوقه، و رقیب من آمد، گرچه رقیب عشقیم کشته شد، ولی باز نتیجه دو بریک علیه من است.

با تقدیم احترامات فائحه: مارمولک

گفتگوی یک زوج هنرمند



سپیده خداوردی بازیگر سریال بچه‌های خیابان

با «سپیده» زندگی کردم!

اشاره

سریال «بچه‌های خیابان» عنوان سریال جوان پسندی بود به کارگردانی «همایون اسعدیان» که پخش آن از شبکه پنجم سیما به اتمام رسید. این سریال هم اکنون از شبکه های استانی مراکز صداوسیما در شهرستانها در حال پخش است. سریال بچه‌های خیابان به بازیگری جوانانی می‌پردازد که از داشتن پدر و مادر مرموز بوده اند و با شرایط سختی گذران زندگی می‌کنند...

«سپیده خداوردی» ایفاگر نقش سپیده در سریال بود. او یکی از نقش‌های اصلی کار را به عهده داشت. «فرید شکرایی» نیز یکی دیگر از بازیگران بچه‌های خیابان است. جالب این‌که این دو یک زوج هنری هستند. به دختر میله دعوت‌شان کردیم و این زن و شوهر جوان هنرمند پذیرفتند و صبح یک روز تابستان مهمان ما بودند.

جالب است بدانید که این دو متولد ۱۳۶۰ هستند و هر دو متولدده ۱۰ اردیبهشت سال ۶۰ گفتگوی جوانان امروز را با این دو جوان بفوانید:

گفتگوی «سپیده خداوردی»:

○ شما با موسیقی کار هنری را شروع کردی و رشته اصلی‌ات موسیقی است، چطور شد از بازیگری سر درآوردی؟

○○ من از سال ۶۹ وارد هنرستان موسیقی شدم. در ساز «تار» تخصص دارم فارغ‌التحصیل مدرسه موسیقی هستم. از سال سوم دبیرستان در ارکستر سمفونیک سازمان صدا و سیما شروع به کار کردم. ضمن این‌که رشته ادبیات نمایشی را پشت سر گذاشتم و به این رشته نیز علاقه زیادی دارم. اولین کار تصویری‌ام یک سریال ۲۶ قسمتی به نام

داشتم.

○ دنیای بازیگری را چگونه می‌بینی؟

○○ من کلاً زندگی را خیلی خوب و روشن می‌بینم و دنیای بازیگری را هم همین‌طور. همیشه فکر می‌کنم هر کاری را که انجام می‌دهم یک صیقلی می‌خورم و به نوعی تجربه‌ام بیشتر می‌شود. همواره به دنبال کسب تجربه هستم. کار می‌کنم برای اینکه چیز یاد بگیرم.

○ قبل از اینکه وارد کار تصویر بشوی چه تصویری از آن داشتی؟

○○ تنها چیزی که فقط می‌توانم بگویم و برابم خیلی روشن است اینکه مشکلاتش خیلی زیاد است و صبر و تحملت در آن باید خیلی زیاد باشد. باید سعی کنی خودت را صیقل بدهی تا بتوانی موفق بشوی.

○ وقتی وارد دنیای هنر شدی چه چیزی برایت ملاک بود؛ شهرت، محبوبیت و...؟

○○ شهرت یک جاهایی خوب و لذت‌بخش است یک جاهایی هم اصلاً خوب نیست. من برای کسب تجربه وارد این رشته شدم و چون برابم جذاب بود درسش را خواندم و هدفم از ورود در این رشته همان‌طور که گفتیم کسب تجربه و بهتر شدن کیفیت کارم بوده است.

○ پول و مادیات در این کار چقدر برایت مهم است و ارزش دارد؟

○○ خب فکر می‌کنم در جامعه‌ای داریم زندگی می‌کنیم که پول خیلی مطرح است. شاید بعضی مواقع دوست نداشته باشی چنین اتفاقی بیفتد ولی مجبور می‌شوی برایش ارزش قائل شوی. ولی به

«شب‌های سبز» بود به کارگردانی آقای «منصور باغبانی» که لوکیشن کار در ارومیه بود و در آنجا این مجموعه پخش شد، ولی متأسفانه هنوز در شبکه سراسری پخش نشده است. یک فیلم کوتاه به کارگردانی «ادوین خاچیکان» به نام «هستی» کار کردم که در جشنواره سینمای دینی جایزه گرفت. چند کار تئاتر نیز بازی کردم که آخرین آن «آنتی‌گونه» به کارگردانی «کاظم نظری» بود. قرار بود که فیلم «روز مهرورزی» را با آقای «اسعدیان» کار کنم که به خاطر شرایطی که پیش آمد کار جلوی دوربین نرفت. به جای آن آقای اسعدیان بازی در سریال «بچه‌های خیابان» را پیشنهاد کردند.

آخرین کارم نیز سریالی است به اسم «ریحانه» که برای شبکه سوم سیما است.

○ بین موسیقی و بازیگری کدام را ترجیح می‌دهی؟

○○ موسیقی را به دلیل اینکه از کودک با موسیقی بزرگ شدم و جزئی از خودم است. به هر حال حدود ۱۴ سال است که مشغول فعالیت در آن هستم و در محیط آن جا افتاده‌ام و جایگاهم در آن خیلی بهتر است.

○ غیر از فعالیت‌هایی که گفتی کارهای حرفه‌ای دیگری انجام داده‌ای؟

○○ من ۶ سال در واحد موسیقی سازمان صدا و سیما بودم، در ارکستر ملی و ارکستر فرهنگسرای بهمن فعالیت داشتم و در جشنواره «جاده ابریشم» ژاپن نیز حضور یافتم. در کاست «لیلا»ی «خشایار اعتمادی» و در دو کار به عنوان همخوان حاضر بودم و در آخرین کنسرت ایشان در سالن میلاد هم همکاری

۰۰ نه، به علت اینکه من هیچ وقت چیزی را به زور قبول نمی‌کنم! این شرط اول زندگی‌ام بود. چون من با هنر بزرگ شدم و اگر کار نکنم احساس می‌کنم به درد نمی‌خورم.

○ از آشنایی با هم بگویید

۰۰ ما با هم در دانشکده همکلاس بودیم.

○ چه معیاری برای ازدواج داشتی و آیا فرید آن‌ها را داشت؟

۰۰ من در درجه اول معیاری که برایم مهم بود درک کردن شرایط بود و اینکه برای این موضوع ارزش قایل بشوند، و مشکلی در این زمینه نداشته باشم. چون من کارم، کار بیرون است. و حتی در خانه هم باید راجع به آن فکر شود. و بعد صادق و روراست بودن برایم مهم بود.

○ آقا فرید این خصوصیات را داشت؟

۰۰ بله.

○ الان بعد از گذشت سه سال از زندگی مشترکتان همان جور هستید که در ابتدا بودند؟

۰۰ بله، تغییری نکردند.

○ دوست داری در آینده با چه بازیگرهایی همبازی باشی؟

۰۰ آقای پرویز پرستویی و آقای کیانیان.

○ بهترین فیلمی که دیدی یادت هست؟

۰۰ پیانیست.

○ از خانواده‌ات بگو.

۰۰ یک برادر دارم که سه سال از خودم بزرگتر و مهندس معدن است. خواهری هم ندارم.

خانواده‌ام هنر و موزیک را دوست دارند. پدرم یک مقدار کار مینیاتور می‌کردند و مادرم کار دستی. به هر صورت این هنر در خانواده‌ام بود. از کودکی موسیقی را دوست داشتم و هر جا می‌دیدم کسی دارد سازی می‌زند محوش می‌شدم. بعد از پنجم دبستان به مدرسه موسیقی رفتم. البته به بازیگری به خصوص بازیگری تئاتر خیلی علاقه داشتم. الان هم تئاتر را ارجح می‌دانم.

○ از نظر درسی چطور بودی؟

۰۰ بیشتر از زرنگی فکر می‌کنم با استعداد بودم و سعی می‌کردم آن را پرورش بدهم. وقتی درسم تمام شد دانشگاه قبول شدم. در دانشکده هم جزو بچه‌های درسخوان بودم.

○ شیطننت هم می‌کردی؟

۰۰ از بچگی، آرام بودم. خیلی زود بزرگ شدم. چون در خانواده‌مان بچه کم بود زود بزرگ شدنم تأثیر داشت.

همچنین به دلیل اینکه با آدم‌های بزرگ مثل آقای ظریف، آقای عزیزاده و... در ارتباط بودم مجبور بودم از لحاظ رفتاری، افکار و صحبت کردن بزرگ باشم.

○ فرید شکرایی را توصیف کن؟

۰۰ با کلی آرزو، دارای اعتماد به نفس نسبت به اینکه می‌تواند آنچه را که می‌خواهد به دست بیاورد. باهوش و با استعداد. یک جاهایی هم خیلی تنبل!

من نمی‌توانستم با این نام ارتباط برقرار کنم خودم پیشنهاد سپیده را دادم که خوشبختانه قبول کردند.

○ سپیده در سریال کمتر هوای شوهرش سامان را دارد، چرا؟

۰۰ آخر سامان منطقی برخورد نمی‌کند. چون یک آدم منطقی هیچ وقت نمی‌آید «نادین» را که یک خلاف کار است در خانه‌اش نگه دارد. سپیده حداقل دلش می‌خواست سامان با او این مساله را در میان می‌گذاشت، اما او این کار را نکرد و فقط وقتی کارش گره می‌خورد با سپیده تماس می‌گرفت و می‌گفت، بیا این بلا سرم آمده. به هر صورت مشکلاتی با هم داشتند که تصمیم گرفته بودند از هم جدا زندگی کنند و حالت یک زندگی نرمال را نداشتند. با این حال سپیده باز هم دلش برای سامان شور می‌زد.

○ کدام بازیگرها را در این مجموعه خوب دیدی؟

۰۰ اول می‌خواهم از بازی خوب آقای تهامی و راحت بودن در کنارشان بگویم و بعد به بازیگرهای خوب دیگر اشاره کنم به ویژه آقای «رضا بابک».

○ تو در این مجموعه با بازیگرهای توانمندی کار کردی، با آن‌ها دچار مشکل نشدی؟

۰۰ نه اصلاً، به دلیل اینکه آن‌ها لطف زیادی داشتند. من به این مساله معتقدم که هر چه آدم بارش زیادتر باشد تواضعش هم بیشتر است و رفتار و منش‌اش با دیگران فرق می‌کند. بازیگرهایی که من با آن‌ها کار کردم چون آدم‌های متواضعی بودند، نه تنها هیچ مشکلی برایم ایجاد نکردند بلکه ما جوانترها خیلی چیزها از آن‌ها یاد گرفتیم و به تجربه‌مان اضافه شد و از بودن در کنارشان لذت بردیم.

○ خودت چقدر مغروری؟

۰۰ من اصولاً آدم مغروری نیستم. شاید تا حدودی اعتماد به نفس بالایی داشته باشم اما مغرور نیستم. ای کاش همیشه آدم فکرکننده‌ای که آمده چیزی یاد بگیرد و چیزی یاد بدهد.

○ گفתי اعتماد به نفس، آن را چگونه به دست آوردی؟

۰۰ چون از کودکی با موسیقی بودم و با آن بزرگ شدم و با آدم‌های حرفه‌ای در ارتباط بودم و پشت سر هم اجرای زنده داشتیم مجبور بودم خودم را صیقل بدهم تا بتوانم برای ارائه کار اعتماد به نفس پیدا کنم.

○ برای خوب بازی کردن در این سریال چقدر با آقافرید همفکری می‌کردید؟

۰۰ خیلی. قبل از اینکه جلو دوربین بروم حتماً با او مشورت می‌کردم. هر دو سعی می‌کردیم به هم کمک کنیم.

○ اگر کاری به تو پیشنهاد بشود ولی آقافرید از آن خوش‌شان نیاید و به شما بگویند کار و فیلمنامه خوبی نیست قبول نکن، تو به خواسته ایشان عمل می‌کنی؟

۰۰ بله حتماً. ما همیشه در کارها با هم مشورت می‌کنیم.

○ حالا اگر آقافرید به تو بگوید، سپیده اصلاً نمی‌خواهم بازی کنی می‌پذیری؟

هر حال اگر کاری پیش بیاید که ارزش کاری‌اش خیلی بالا باشد. مثلاً کارگردان و عوامل خیلی خوبی در آن باشند و کار خاصی باشد. به خاطر اینکه آن تجربه را به دست بیاورم حاضرم مسایلی را کنار بگذارم.

○ از مجموعه بچه‌های خیابان بگو و اینکه آیا از کار راضی بودی؟

۰۰ آقای اسعدیان خودشان به من و فرید پیشنهاد بازی در این مجموعه را دادند و خیلی خوشحال شدیم از این که توانستیم با ایشان کار کنیم و از تجربیات‌شان استفاده کنیم. از کار هم مسلم است که راضی هستیم. البته از کار با آقای اسعدیان راضی‌ام اما از بازی خودم زیاد، نه. وقتی می‌نشستم و کار را می‌دیدم با خودم می‌گفتم که اگر مثلاً فلان پلان را بیشتر فکر و مطالعه می‌کردم بهتر می‌شد. به هر حال همیشه این فکرها با آدم هست.

○ برای خوب درآوردن نقش سپیده چقدر زحمت کشیدی؟

۰۰ خیلی رویش فکر کردم و با او زندگی کردم. سعی کردم حرکات اضافه را از خودم بگیرم تا به شخصیت و سن سپیده برسم.

○ سنش از تو بیشتر بود یا کمتر؟

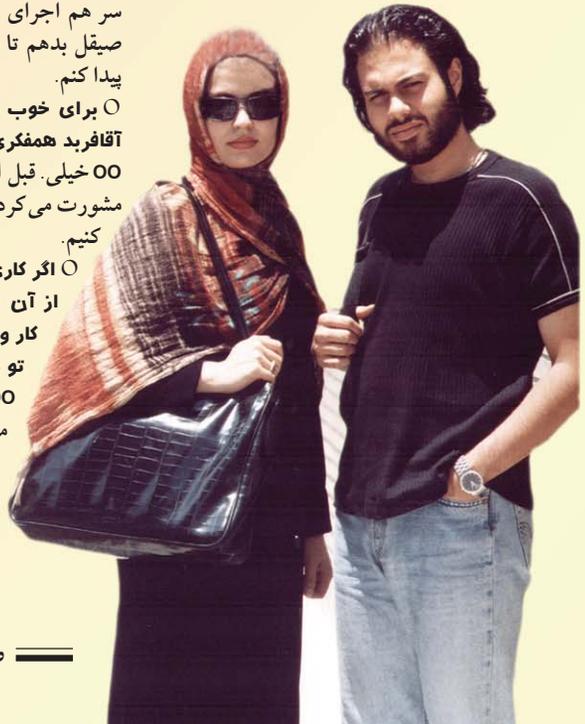
۰۰ بیشتر. سپیده «بچه‌های خیابان» حدوداً ۲۷ سال داشت و به هر صورت دختری بود که ازدواج کرده بود و مشکلات زیادی داشت. و آقای اسعدیان برای بهتر درآوردن نقش خیلی به من کمک کردند. البته شخصیتی را که من نقشش را بازی کردم یک مقداری از خصلت‌های خود من هم داشت و من یکسری چیزها را به او اضافه کردم و یکسری چیزها را از او گرفتم و چیزهایی را هم در وی پرتنگ کردم.

○ سن واقعی خودت چند است؟

۰۰ ۲۳ سال.

○ نام واقعی خودت هم سپیده است، در انتخاب اسم مشکلی نداشتی؟

۰۰ اتفاقاً اسم شخصیت داستان «مژگان» بود، چون



فرید شرابی بازیگر نقش بابک

آدم‌هایی چون بابک موفق نمی‌شوند

○ آقا فرید، شما از اینکه چگونه وارد رشته بازیگری شدید بگویید
 ○ من از سال ۱۳۷۸ که وارد دانشگاه شدم کارم را با تئاترهای دانشجویی شروع کردم. در سال ۷۸ اولین کارم یک کار نمایشی صحنه ای بود به نام «مونولوگ». همین طور کارهای دانشجویی می‌کردم تا سال ۸۱ که افتخار همکاری با آقای «شایی» را در سریال «دایره بسته» پیدا کردم. که متأسفانه هنوز از شبکه دوم پخش نشده است. بعد از آن هم سریال «روز مهرورزی» پیشنهاد شد که منجر به سریال «بچه های خیابان» شد. بعد از آن در اسفند ۸۲ یک فیلم کوتاه تلویزیونی به نام «تاج قرمزی» برای گروه کودک شبکه یک انجام دادم. دو پیشنهاد هم دارم که باید ببینم به مرحله عمل می‌رسد یا نه «فعالاً» ترجیح می‌دهم صحبتی در مورد آن نکنم.

○ قبل از ورودت به این رشته چه تصویری از آن داشتی؟
 ○ من با علم و آگاهی و با علاقه ای که به این رشته داشتم پا به این عرصه گذاشتم طوری نبود که مثلاً یک ذهنیت از قبل داشته باشم و بعد از وارد شدن، در آن یک ذهنیت دیگری پیدا کنم. به هر حال کار مشکل و طاقت فرسایی است، باید علاقه، پشتکار و جدیت باشد تا آدم بتواند در آن موفق شود.

○ از نقش ات در مجموعه «بچه های خیابان» بگو نقش پر رنگی در این سریال نداشتی
 ○ ابتدا در فیلمنامه این جور نبود. متأسفانه یک مقدار از سوی خود شبکه وقتی فیلمنامه را خوانده بودند تاءکید داشتند یک جاهایی خیلی تند است و کم شود که به این شکل شد. همین طور به دلیل یکسری مشکلات آقای اسعدیان مجبور شدند کار را یک مقدار زودتر جمع و جور کنند که باز آنجا هم دچار ممیزی شد. ولی در مجموع خودم راضی بودم. چون وقتی باز تاب نظر مردم را با همین کم بودنش می‌دیدم خیلی خوب بود.

○ خودت در این سریال بازی نکردی؟
 ○ چرا، البته ببینید یکسری تفکرات «بابک» به هیچ عنوان و اصلاً با تفکرات ذهنی من جور در نمی‌آید. یکسری از خصوصیاتش دقیقاً خودم بود و بعضی رفتارهایش نه. این جور آدم‌ها دوروبر من زیاد بودند و من با الهام گرفتن از آن‌ها سعی کردم به نقش اضافه کنم. امیدوارم توانسته باشم شخصیت بابک را خوب نشان داده باشم.
 ○ در این سریال بابک از ناحیه سامان مرتب طرد می‌شود اما او سمج است و سامان را ول نمی‌کند...

○ خوب ببینید همه آدم‌هایی که تو این سریال هستند به نوعی نمونه ای بارز در جامعه ما هستند، از سپیده گرفته تا نادین و بابک و سامان، مستوفی و... به هر حال بابک هم سمج بودن هایش نشان دهنده شخصیت بی‌هویش است. او هنوز هویت خودش را پیدا نکرده و به دنبال تفریح خودش است و در واقع با این سمج بودنش می‌خواهد یک نوع بی‌خیالی را نشان بدهد که برای بابک مهم نیست و او کار خودش را می‌کند. او کاری را که دوست دارد انجام می‌دهد.

○ سریال بچه های خیابان می‌تواند در جامعه امروز ما هم اتفاق بیفتد؟
 ○ به نظر من اگر نکات مثبت سریال در جامعه اتفاق بیفتد خیلی خوب است. در جایی یک حرف چشنگی از آقای اسعدیان خواندم که فکر می‌کنم کمک بکند و شما جواب سؤالتان را بگیرید.

ایشان گفته بودند ما که داریم کار هنری می‌کنیم باید همیشه یک قدم از مردم جلوتر باشیم. سپیده در قسمتی از این سریال برمی‌گردد و به سامان می‌گوید اینها همان بچه هایی هستند که دزدان و قاتل های آینده می‌شوند. یعنی اگر الان با این بد رفتاری کنی اون تو دلش می‌ماند و سعی می‌کند یک جایی خالی اش کند، اما اگر اینها درست هدایت شوند و با آن‌ها خوب رفتار شود، شاید در آینده این اتفاق برای شان نیفتد.

○ شما گفتید بابک سریال «بچه های خیابان» آدم بی‌هویتی است، لطفاً بفرمایید این تیپ جوان‌ها چه جور آینده ای خواهند داشت؟
 ○ صددرصد موفق نخواهند بود. چون جوانی که بخواهد موفق شود



ویژه هنری

هادی خوشحال، فریمان

سحر ولدبیگی بازیگری هستند که ما در زمان پخش پاورچین با وی مصاحبه داشتیم. اما سحر جعفری جوزانی را چشم. فعلاً که نقطه چین تمام شد، انشا... در سریال بعدی.

فاطمه یحیایی و ملیحه نجفی - آمل

محمدرضا فروتن با نشریات غیر تخصصی مصاحبه نمی کنند. بر این اساس نمی توانیم قول مصاحبه با وی را به شما بدهیم. جالب این که او یک بار به همکارمان قول داده بود که در مصاحبه ای شرکت خواهد کرد. همکار ما در یک شب سرد زمستانی در ولنجک تهران - لوکیشن فیلمی که بازی می کرد - تا صبح منتظر شد تا بازی اش تمام شود، بعد در مصاحبه شرکت کند، اما ناگهان صبح بدون هیچ حرفی آنجا را ترک کرد! البته آن ها حق دارند با هر نشریه ای که دوست دارند مصاحبه کنند!...

رضا جعفرزاده، محمودآباد

مساء سفانه استاد «اسماعیل نژاد فرد لرستانی» را نمی شناسم اما در مورد هنرمند دیگری که نام بردید، قبلاً با ایشان مصاحبه داشتیم. تصور می کنم به این زودی هم سراغ ایشان نخواهیم رفت.

غلامرضا نیرودل، تهران

هر از چندگاهی ما سراغ دوبلورها هم می رویم. در شش ماهه گذشته امسال و سه ماه زمستان پارسال، با آقایان «داود نماینده»، «منوچهر والی زاده»، «سعید مظفری» و همین تازگی «ناصر نظامی» گفتگو داشته ایم.

امیدواریم این روند را ادامه بدهیم و به «مهوش افشار» و استاد «خسرو شایگان» هم برسیم.

تا جایی که بنده می دانم از «مدونا» و «اُدن» آلبومی در ایران انتشار نیافته است؛ آلبومی که با مجوز واحد موسیقی ارشاد باشد. در مورد زندگی نامه بازیگران مورد علاقه شما، چشم به زودی نگاهی کوتاه به زندگی آنان خواهیم داشت.

در ابتدا باید هدف و برنامه مشخصی برای خودش داشته باشد. روی برنامه ریزی جلو برود. هر کاری باید روی برنامه باشد تا آدم بتواند موفق شود. آدم های این چنینی مثل بابک موفق نخواهند بود و شاید به راه های خیلی ناچور هم کشیده شوند.

○ کدام بازیگرها را در این مجموعه موفق دیدی؟

○ در ابتدای امر استاد همه ما آقای کیانیان کارشان فوق العاده بود ایشان واقعاً همیشه نقش شان را به بهترین شکل ارایه می دهند. بعد خانم برومند و آقای قاندی، آقای پورصمیمی هم که همیشه خوب هستند. «علی رشوند» (نادین) هم من همیشه گفتم که با اینکه اولین کارش بود مخصوصاً قسمت های آخر را خیلی خوب کار کرده و فکر می کنم در آینده موفق تر هم بشود. چون آن مایه و جوهره اش را دارد و به شخصه از دیدن بازی اش لذت می بردم.

○ آقا فرید شما چقدر به خودتان اعتماد دارید؟

○ صدم درصد. البته اعتماد به نفس خالی درست نیست. بعضی ها فقط حرف می زنند و ادعا می کنند که اعتماد به نفس دارند ولی به نظر من این فقط یک ادعای پوچ است. چون اعتماد به نفس چیزی نیست که مثلاً من بگویم از امروز باید آن را داشته باشم. اعتماد به نفس با پشتوانه علمی، با پر بودن ما، با تلاش و تجربه به وجود می آید. و اگر من در خودم این خصوصیات را تقویت کنم اعتماد به نفس خودش می آید.

○ اگر کاری به شما پیشنهاد شود و از نظر سپیده کار خوبی نباشد شما چطور به خواسته او عمل می کنی؟

○ صدم درصد کار را قبول نمی کنم.

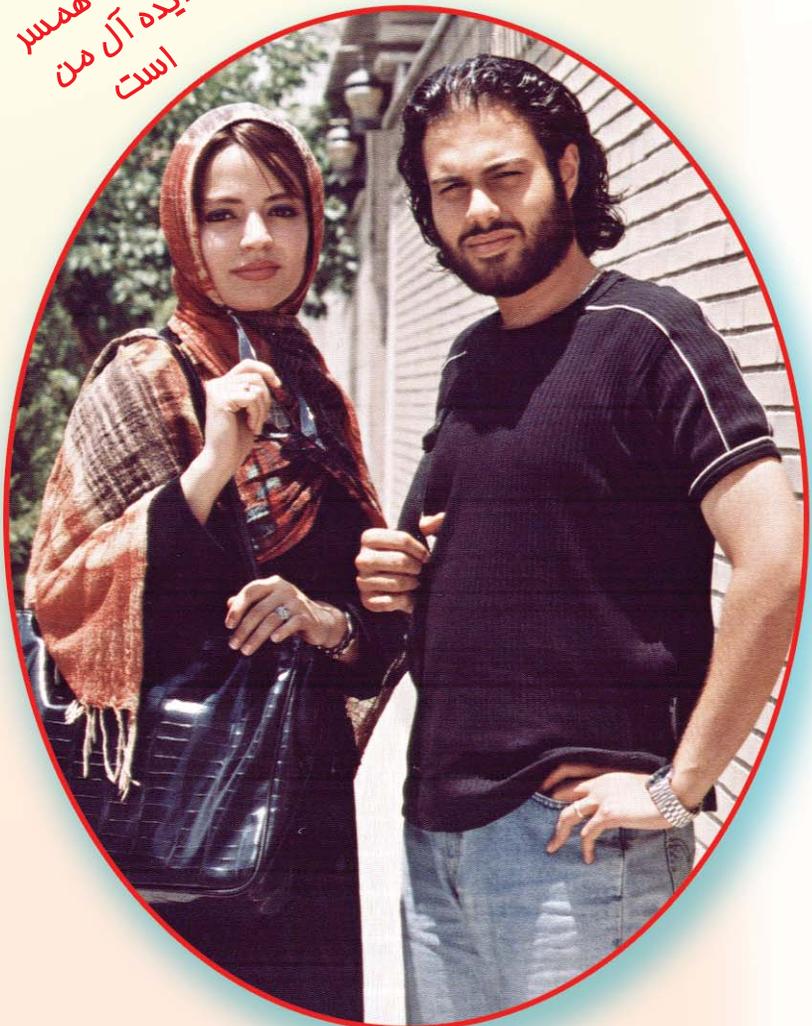
○ معیار و ایده آلت در ازدواج چه بود و آیا سپیده آن ها را دارا بود؟

○ نمی توانم دانه، دانه معیارهایی که تو ذهنم بود بگویم چون اصولاً آدمی بودم که دنبال یک ایده آل می گشتم و حالا اگر بخواهم جزء به جزء آن ایده آل ها را باز بکنم شاید تا صبح بخواهم بگویم! اما خوب به هر حال وقتی که با سپیده آشنا شدم دیدم او ایده آل من است و همچنان هم هست و مطمئنم که باقی هم خواهد ماند.

○ بازیگرهای مورد علاقه تان چه کسانی هستند؟

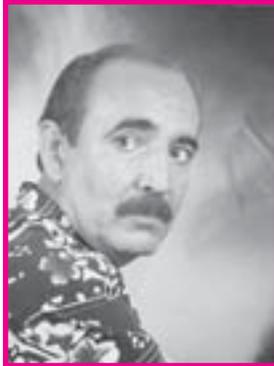
○ رضا کیانیان و از خارجی ها رابرت دونیرو و ژان رنو.

سپیده همسرا
ایده آل من
است



بیوک میرزایی

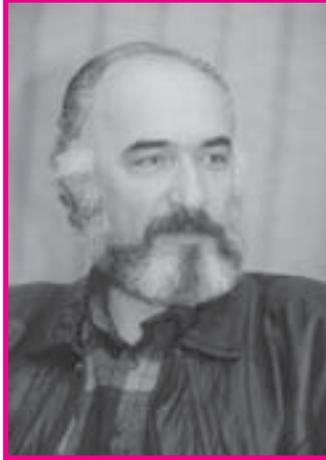
سال دوم دبیرستان در مدرسه اقبال آشتیانی واقع در پل امیربهادر تحصیل می‌کردم. آن زمان فیلم قیصر خیلی گُل کرده بود و خیلی‌ها می‌رفتند و این فیلم را می‌دیدند. من هم این فیلم را دیدم و به اتفاق یکی از دوستانم ادای بهروز وثوقی و ناصر ملک مطیعی را در می‌آوردیم. یک روز آقای اسکویی به مدرسه ما آمدند برای انتخاب هنرجو که از آنها در هنرکده آناهیتا استفاده کنند. من در آنجا با استاد اسکویی آشنا شدم و از طریق ایشان جذب تئاتر شدم و چیزی که جالب است از آن زمان به بعد من دیگر به مدرسه نرفتم و بقیه دوران تحصیل را به طور متفرقه شرکت کردم. چون تمام روزهای من خلاصه شد در تئاتر و آموزش هنرجویان.



سعید نیک پور

معلمین دوران تحصیلم هنوز تو خاطریم هستند چون آن‌ها آینده زندگی من را رقم زدند. به عنوان مثال در دوره دبستان که بودم معلمی داشتیم به نام آقای عمرانی، ایشان سرکلاس به خصوص زمانی که زنگ ورزش و انشاء داشتیم و همین طور در روزهای بارانی برای ما دکلمه می‌کرد. مثلاً یادم هست که قلب مادر «ایرج میرزا»، اشک هنرپیشه و فرزند مسلول کارو را برایمان دکلمه می‌کرد.

این‌ها برای من خیلی جالب بود. آقای عمرانی این عشق و علاقه نسبت به بازیگری را در من بوجود آورد و همیشه مدیون او هستم. این یکی از خاطرات خوش دوران تحصیل من است که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.



رضا فیاضی

کلاس چهارم ابتدایی بودم، در محل مان مردی بود که نان قندی می‌فروخت و دخترهای محل را اذیت می‌کرد. یک روز دیدم که او دوباره مشغول اذیت کردن دختری است با اینکه خیلی کوچک بودم ولی با آن مرد درگیر شدم و چپ و راستش کردم. او خونین و مالین رفت از دست من شکایت کرد و با یک پاسبان آمد به مدرسه مان. من برای ناظم مان توضیح دادم که به چه دلیل او را کتک زده‌ام. ناظم هم به من گفت که دستت درد نکند خوب کردی زدی. بعد ناظم مدرسه رو کرد به پاسبان و گفت که تو خجالت نکشیدی آمدی دنبال این بچه. او کار بدی نکرده و برای پاسبان توضیح داد و او هم رفت و قضیه به خیر و خوشی تمام شد.



میترا تبریزی

۰۰ کلاس چهارم دبستان در مدرسه رازی حصارک کرج درس می‌خواندم و نام معلم مان آقای حاج قندی بود. یک روز او بیرون مدرسه کار داشت و رفت که به کارش برسد. ما بچه‌ها هم وقتی دیدیم که او رفته از فرصت استفاده کردیم و رفتیم تاب سواری. آقای حاج قندی یک دفعه آمد و دید ما از کلاس بیرون آمده‌ایم و مشغول تاب‌بازی هستیم یک زنجیر دستش بود همه ما را ردیف کرد و یکی پنج زنجیر به کف دست مان زد. هنوز وقتی یادم می‌آید، کف دستم درد می‌گیرد.

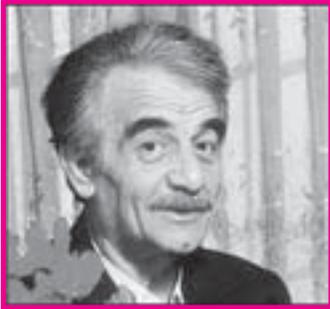


سیروس الوند

ورود به مدرسه در دوران کودکی و نوجوانی باعث جدی شدن زندگی می‌شود و برای من نیز باعث جدی شدن زندگی ام بود.



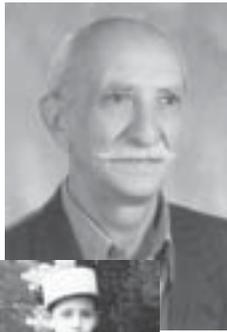
منوچهر نوذری



شهریور ۱۳۲۰ من ۵ سال داشتم و مصادف بود با جنگ جهانی. چون در تهران چیزی گیر نمی آمد و زندگی خیلی سخت بود پدرم ما را به کاشان فرستاد.

در قدیم کودکان نبود و قبل از کلاس اول را می گفتند «تهیه» که الان آمادگی می گویند. من را در ۵ سالگی به کلاس تهیه گذاشتند. سه، چهار ماه که از اول کلاس گذشت یک روز مدیر مدرسه به مادرم گفت که پسر ت خیلی باهوش است او را می بریم سر کلاس اول و در ۵ سالگی اول را خواندم.

داریوش اسدزاده



در سال ۱۳۲۲.۲۳ من سال آخر دبیرستان دارایی بودم. در آن سال مرحوم فروغی فوت کردند و قرار بود که تشییع جنازه مفصلی برایش به پا کنند. من خیلی مشتاق بودم در این مراسم شرکت کنم، اما متأسفانه مدیر دبیرستان که آن زمان دکتر سنجایی بودند، اجازه خروج شاگردان را نمی دادند. به همین دلیل من اجباراً به طبقه دوم ساختمان مدرسه رفتم و از آنجا به خیابان پریدم و به تشییع جنازه رفتم. فردا که به مدرسه آمدم نگهبان مدرسه جلوی من را گرفت و گفت رئیس مدرسه دستور دادند از همان دری که دیروز رفتی امروز هم از همان در وارد شوی. من هم اجباراً رفتم و از کسبه محل درخواست یک نردبان کردم. نردبان را گذاشتم و وارد شدم. سپس من را بردند نزد دکتر سنجایی. ایشان من را نگاه، نگاه کردند و بعد از مدتی به خنده افتادند و گفتند چون پسر باهوشی هستی برو سر کلاس ات و دیگر از این کارها نکن. تو فکر نکردی اگر می افتادی و پایت می شکست چه عواقب وخیمی برای تو، خانواده ات و ما داشت؟

سروش خلیلی



خاطره اول

کلاس دوم ابتدایی بودم و در آن زمان سوخت مدرسه هیزم بود در تابستان از بچه ها پول می گرفتند هیزم می خریدند و داخل انباری می گذاشتند. تا در فصل زمستان بسوزانند.

من خیلی بچه شیطانی بودم. یک روز دوتا از

چوب های هیزم را گرفتم و به بچه ها گفتم که می خواهم بالانس بزنم. شما ببینید که من چه معلق می زنم و تشویقم کنید. یک دفعه که می خواستم این کار را بکنم تمام هیزمهای ریخت روی سرم و زخمی شدم. در آن روز از فراش مدرسه و پدر و مادرم کمک خوردم.

خاطره دوم

در زمان ما اگر بچه ها تنبلی می کردند و درس نمی خواندند معلم یک کلاه کاغذی می گذاشت روی سرشان و یک پایشان هم باید بالا می گرفتند تا جلو بچه های دیگر خجالت بکشند.

من می دیدم وقتی بچه ها این کلاه را معلم روی سرشان می گذارد گریه می کنند. به این خاطر احساس کردم این کلاه درد دارد که آن ها گریه می کنند به همین خاطر آرزو داشتم روزی این کلاه را سرم بگذارم.

یک روز به خاطر تنبلی معلم این کلاه را جلوی تخته سیاه روی سرم گذاشت و من دیدم که اصلاً دردی ندارد و من گریه هم نکردم و کلاه از سرم افتاد زمین و خودم دوباره برداشتم و روی سرم گذاشتم.

ساعت هدایتی

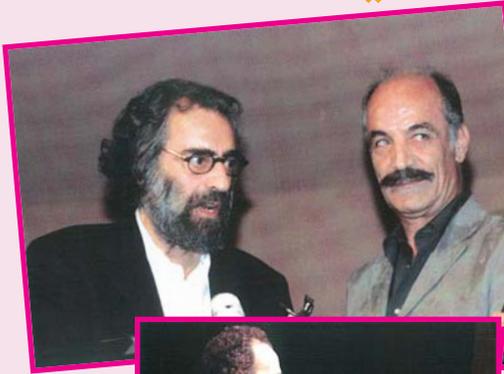


سال ۱۳۴۱ کلاس اول دبستان مدرسه «بیژن راعی» رشت بودم. یک روز به ما گفتند که فردا صبح ساعت ۸ مدرسه باشید چون ساعت ۱۰ صبح می خواهیم حرکت کنیم برویم اردو و گفتند هر کس غذای خودش را بیاورد. قرابرد ناهار را در آنجا بخوریم. بعضی ها غذای خشک مثل کتلت و سوسیس و کالباس و... و عده ای هم پلو و خورشت آورده بودند. من صبح در همان راه مدرسه یکی از ساندویچ هایم را خوردم. ساندویچ دیگرم را هم وقتی به مدرسه رسیدم قبل از حرکت خوردم. در ضمن هر چه تنقلات مثل تمره نندی، لواشک و قرقرت با خودم آورده بودم در مدرسه نوش جان کردم و دیگر چیزی برای اردو نمانده بود. زمانی که رسیدیم به محل مورد نظر که یادم نیست کجا بود وقت ناهار میز و صندلی ها را خیلی منظم چیدند و هر کس که با خودش غذا آورده بود آماده کرد و همگی مشغول خوردن شدند. من هم به آنها نگاه می کردم و آب دهانم را قورت می دادم. تا اینکه معلم مان من را دید و پرسید که غذای تو کو؟ ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم دلش برایم سوخت و یکی یک لقمه از غذای بچه ها برداشت و به من داد و من هم خوردم.

رویا تیموریان



اول مهر که می شود دلم می گیرد شاید به خاطر سیستم آموزشی مان که همه چیز اجباری، کسالت بار، خسته کننده و سرد و بی روح بود. البته شاید الان بهتر باشد که بعید می دانم. ولی این حس همیشه با من است، یعنی اول مهر از اینکه بچه ها به مدرسه می روند دلم می گیرد.



در ماشیه هشتمین جشن خانه سینما

۲۱ شهریور روز ملی سینمای ایران است. قرار شده که هر ساله در این روز، جشن خانه سینما هم برگزار شود. امسال به خاطر شهادت امام موسی کاظم (ع) این مراسم به ۲۲ شهریور تغییر پیدا کرد، شب معیت حضرت رسول اکرم.

این مراسم باشکوه در سالن میلاد با حضور دست‌اندرکاران سینما، با هیجان هر چه تمام‌تر برگزار شد. وظیفه اجرای برنامه امسال به عهده شهاب حسینی، مریلا زارعی و محمدرضا شریفی‌نیا بود. سال گذشته این مهم به عهده علیرضا خمسه و فاطمه معتمدآریا بود. طبق معمول تمام داوری‌ها بعضی‌ها خوشحال بودند و عده‌ای هم ناراضی! این روند همواره در جشنواره‌ها اتفاق می‌افتد.

فیلم مطرح «دوئل» ساخته «احمدرضا درویش» در جشن امسال حضور نداشت. شاید اگر دوئل هم می‌آمد، چندین جایزه اصلی جشن را به خود اختصاص می‌داد.

برگزیدگان هشتمین جشن خانه سینما

جایزه بهترین فیلم به «شهر زیبا» (به تهیه‌کنندگی: ایرج تقی‌پور)، جایزه بهترین کارگردانی به «بهمن قبادی» برای فیلم «لاک پشت‌ها پرواز می‌کنند»، بهترین فیلم‌نامه به «محمدرضایی‌راد» برای فیلم «قدمگاه»، جایزه بهترین فیلم مستند به «مجتبی طهماسب» برای فیلم «ساز مخالف»، بهترین فیلم انیمیشن به «وحید نصیریان» (حفره)، بهترین فیلم داستانی کوتاه به «جواد امامی» برای فیلم: «روایت مرگ نازلی از زبان جن‌گیر عاشق»، بهترین چهره‌پردازی به «مهرداد میرکیانی» برای گریم فیلم «ننه گیلاانه»، بهترین صداپردازی به «بهمن اردلان» (لاک پشت‌ها هم پرواز می‌کنند)، بهترین صداگذاری به «محمدرضا دلپاک» (رسم عاشق‌کشی)، بهترین موسیقی متن به «سعید انصاری» (اشک سرما)، بهترین تدوین به «بهرام دهقانی» (مزرعه پدری)، بهترین فیلمبرداری به «شهریار اسدی» (لاک پشت‌ها...)، بهترین طراحی صحنه به «محسن شاه‌ابراهیمی» (مهمان مامان)، جایزه بهترین بازیگر نقش اول مرد به «پرویز پرستویی» بازیگر فیلم «مارمولک»، بهترین بازیگر نقش اول زن به «گلشیفته فراهانی» برای بازی در فیلم «اشک سرما»، بهترین بازیگر نقش مکمل مرد به «پارسا پیروزر» برای فیلم «مهمان مامان» و بهترین بازیگر مکمل زن به «مریلا زارعی» برای بازی در فیلم «سربازهای جمعه»، تعلق گرفت. در هشتمین جشن خانه سینما از پنج هنرمند عرصه سینما نیز تجلیل شد.

«فواد نور» تهیه‌کننده برجسته سینما، «حسین شمسی» مسوول لابراتوار و امور فنی سینما، «عباس گنجوی» تدوین‌گر سخت‌کوش و قدیمی، «شهبلا ریاحی» اولین کارگردان زن سینمای ایران و از بازیگران پیش‌کسوت این حرفه و «معسود کیمیایی» نویسنده و کارگردان تأثیرگذار سینمای ایران.

به دبیرستان می‌رفتم که «جای خالی سلوچ» را خواندم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی جایزه ام را از دستان محمود دولت‌آبادی بگیرم.

عوامل فیلم «رسم عاشق‌کشی» به خاطر اعتراض به داوری جشن خانه سینما، در سالن حضور نداشتند و جایزه «محمدرضا دلپاک» را (به خاطر صدا و میکس این فیلم) دیگری گرفت!

بهمن فرمان‌آرا «با عصا بالای صحنه رفت. او به شوخی عنوان کرد که از بس دنبال پروانه ساخت رفته چنین شده است!

او جایزه «عباس گنجوی» را داد و گفت: فقط به خاطر گنجوی به جشن آمدم!

وقتی پارسا پیروزر برای دریافت جایزه اش بالای صحنه رفت محمدرضا شریفی‌نیا همه را غافلگیر کرد. چرا که ۲۲ شهریور تولد پارسا پیروزر بود و او با یکی به سوی پارسا رفت. پیروزر هم پس از دریافت جایزه، یک تولد خودش را فوت کرد.

او گفت: خدا را شکر می‌کنم که این جایزه به من تعلق گرفته است.

وقتی علیرضا خمسه بالای صحنه رفت تا به هنرمندی جایزه بدهد، همه چیز دگرگون شد. حرکات او فضای شادی در سالن میلاد ایجاد کرد. شاید خیلی‌ها گفتند ای کاش بازم خمسه مجری برنامه می‌شد، چون سال گذشته.

«مهری مهرنیا» به دعوت «فهیمه راستگار» بالای صحنه رفت. او بازم از همکاران قدیمی خود به خصوص «ناصر تقوایی» گله کرد که سراخی از او نمی‌گیرند. مهرنیا گفت مرخص است و در دنیا کسی را ندارد!...

بهرام رادان وقتی برای دادن جایزه بهترین بازیگری رفت گفت: ورزشکاران ما در المپیک افتخارات زیادی آفریدند و هدایای بسیاری برای آنان

در نظر گرفته شد، اما آیا وقتی هنرمندان ما در سطح جهانی افتخاراتی می‌آفرینند، این طور مورد تقدیر و

قرار بود مجریان جشن، شهاب حسینی و مریلا زارعی باشند، اما محمدرضا شریفی‌نیا نیز به این مجموعه اضافه شد.

وقتی مریلا زارعی برای دریافت جایزه آمد گفت: به من گفته شده بود که مجری این برنامه هستم و فکر نمی‌کردم که جایزه ای بگیرم، به همین خاطر احساساتی شده‌ام. اما بسیار خوشحال هستم که به خاطر همکاری با معسود کیمیایی تشویق می‌شوم. از هدایت کیمیایی بسیار سپاسگزارم و البته خوشحالی دوچندان من به خاطر دریافت جایزه از دست گوهر (خیراندیش) سینمای ایران است.

فاطمه معتمدآریا یکی از کسانی بود که می‌بایست در اهدای جایزه شرکت کند، اما خبری از او نشد و کتابیون ریاحی به جای او بالای سن رفت.

چند سال پیش در جشنواره حقیقت یزد گوهر خیراندیش یکی از شاگردان جوان قدیمی خودش را هنگام اهدای جایزه به او بوسیده بود!

این اتفاق مسایل زیادی برای او ایجاد کرد. وقتی خیراندیش روی صحنه آمد تا جایزه مریلا زارعی را بدهد شریفی‌نیا به شوخی به حبیب رضایی و شهاب حسینی گفت که از او فاصله بگیرند تا دوباره مسأله‌ای پیش نیاید!

بهترین کارگردانی به «بهمن قبادی» رسید، جایزه او را «رضا میرکریمی» به خواهر قبادی اهداء کرد.

وقتی «گلشیفته فراهانی» به عنوان بازیگر اول زن انتخاب شد، شقایق به جای او بالای صحنه آمد. همین‌طور شوهر گلشیفته!

خود گلشیفته برای نمایش فیلم «اشک سرما» به ژاپن سفر کرده بود.

«پرویز پرستویی» بهترین بازیگر مرد جشنواره در سالن حضور نداشت و «بهرام رادان» جایزه را به دختر پرستویی اهداء کرد.

محمدرضایی. نویسنده قدمگاه. وقتی جایزه اش را از دست «محمود دولت‌آبادی» می‌گرفت گفت:

تشکر قرار می گیرند؟

✓ شریفی نیا در مراسم، تا می توانست شعر خوانی کرد.
 ✓ وقتی رضا کیانیان روی صحنه می آید تا بهترین فیلم را معرفی کند، «هارون یشایایی» (تهیه کننده قدیمی سینما) را دعوت می کند تا جایزه این بخش را بدهد

کیانیان می گوید: زمانی که سر فیلم کیمیا نیاز به کاپشنی داشتیم از یشایایی خواهش کردم تا کاپشن خود را به من بدهد. از من دو ساعتی زمان خواست تا کاپشن را در اختیارم بگذارد. او پس از شست و شوی کاپشن آن را به من سپرد. هیچ گاه این کار او را فراموش نخواهم کرد، اما چند سالی است که دیگر تهیه کنندگی نمی کند!

✓ همه جا صحبت از «دونل» بود حتی وقتی سعیدراد جایزه کیمیایی را می داد گفت: از آقای داودی برای برگزاری این جلسات تقدیر و تشکر می کنم و می گویم ای کاش دونل هم در این جشن حضور داشت.

(احمد رضا درویش به خاطر اعتراض فیلم خود را در جشن خانه سینما شرکت نداده بود.)

✓ شهلا ریاحی وقتی بالای صحنه رفت گفت: از شما متشکرم که چنین موقعیتی را فراهم کردید تا دل من را به دست آورید. آرزوی خوبی و خوشی برای



تمام همکارانم دارم و همچنین از همسرم ریاحی متشکرم که دست من را گرفت و به تناثر، سینما و تلویزیون و رادیو برد.

✓ مسعود کیمیایی هم بالای صحنه گفت: متشکرم از دست اندرکارانی که چنین لحظه ای را برای من و دوستان به وجود آورده اند. گل را می دهم به ناصر تقوایی و یادش را گرامی می دارم. جایزه ام را به بهروز (وثوقی) و اسفندیار (منفردزاده) اهداء می کنم.

«ازدواج صورتی» بهرام رادان!

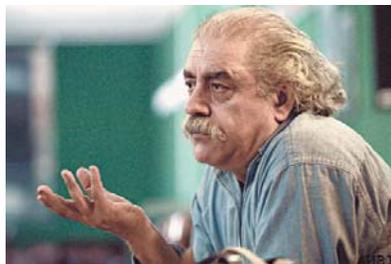
فیلمبرداری تازه ترین اثر «منوچهر مصیری» به تهیه کنندگی «هوشنگ نورالهی» با مدیریت فیلمبرداری «فرهاد صبا» با نام موقت «ازدواج صورتی» پنجم شهریورماه آغاز شد و همچنان در تهران ادامه دارد. داستان فیلم که «سید سعید رحمانی» فیلمنامه آن را نوشته درباره جوانی به نام «آریا شاداب» است که برای ازدواج با محبوبش متوسل به راهکاری بدیع می شود. وی در این مسیر با مشکلات پیش بینی نشده ای روبه رو می شود. به گفته کارگردان، داستان فیلم برپایه طنز موقعیت بنا شده و تلاقی احساس و منطق در ارتباط با مسایل اجتماعی و معضلات روز جوانان اساس داستان فیلم را تشکیل می دهد.

«خسرو شکیبایی - بهرام رادان - فاطمه گودرزی - چکامه چمن ماه - شیوا خنیباگر - مهدی تقی نیا - هما خاکپاش - حسین صفاریان - ولی الله کاظمی و سعید پیردوست» ایفاگر نقشهای فیلم هستند. دیگر عوامل تولید فیلم عبارتند از:

مجری طرح: صدرالدین حجازی / بازنویس فیلمنامه: منوچهر مصیری / مدیر تولید: خسرو تسلیمی / فیلمبردار: مهدی مجدوزیری / طراح چهره پردازی: عبدالله اسکندری / صدابردار: ایرج شهزادی / طراح صحنه و لباس: کیوان مقدم / عکاس: محمد فوقانی / روابط عمومی: فرامرز روشنایی / برنامه ریز و تصویربردار پشت صحنه: محمد هادی کاویانی / دستیار اول کارگردان: منوچهر هادی / منشی صحنه: مهرنوش الفتی / محصول تصویرنویس فر.



بهزاد فراهانی



من از پنج سالگی به مکتب می رفتم و تنها چیز قشنگی که از آن دوران به یاد دارم این است که یک دختر فنودال در مکتب خانه می آمد و یک مداد رنگی داشت که این مداد رنگی یک طرفش آبی بود و طرف دیگرش قرمز. من و بچه های دیگر کلاس تا به حال چنین مدادی ندیده بودیم و بر ایمان خیلی جالب بود. آن دختر که صاحب مداد بود حتی آن را به ما نمی داد! منم که چه پرسد به اینکه چیزی با آن بنویسیم.

روزی او به من گفت اگر می خواهی مداد را به تو بدهم و با آن دو خط بکشی باید به من گلابی بدهی. من هم در ازای اینکه مداد را برای لحظه ای به من بدهد قول یک گلابی به او دادم. پدر بزرگ من باغی داشت که کسی جرات نمی کرد به باغش نزدیک شود. من با بدبختی بسیار و یواشکی که نفهمدم، به باغ رفتم و یک گلابی چیدم و به آن دختر دادم. او هم مدادش را به من داد که خطی با آن بکشم. با طرف آبی مداد خطی کشیدم اما طرف قرمز را تا آدمم بکشم نوکش شکست. آن دختر با عصبانیت مداد را از من گرفت و نگذاشت بکشم. من هم برای انتقام از او زیر کرسی مکتب خانه یک انبر بود که با آن زغال و آتش های منقل را هم می زدند من آن انبر را که داغ بود برداشتم و روی پای دختر گذاشتم.

محمدعلی کشاورز



آن زمان که ما به مدرسه می رفتیم مثل الان نبود که مادرها بچه ها را به مدرسه ببرند و مدارس میلیون، میلیون پول بگیرند. دوره ما پدرها ما را به مدرسه می بردند و مسؤولان مدارس اصلاً پول نمی گرفتند. همان روز اول پدرها با مدیر و ناظم و معلم آشنا می شدند. و رابطه معلم با شاگردان بسیار گرم و صمیمی بود. درست مثل پدر و فرزند یادم هست که معلم اول ابتدایی ام مرحوم آقای فروند که خدارحمشش کند به من و بقیه هم کلاسی ها پولکی یا آبنبات داد و من خیلی خوشحال شدم. همان روز اول مدرسه هم به ما حرف الف را یاد داد و همه نوشتیم. من در شهرستان جلفای اصفهان به مدرسه «عصر پهلوی» سابق می رفتم. نکته ای که جالب است در آن زمان معلمها در کوران زندگی دانش آموزان بودند و از همه چیز شاگردان خبر داشتند و به ما اخلاق و تربیت درست را آموزش می دادند.

ایرج نوذری



من سال اول ابتدایی در روزهای اول مدرسه خیلی گریه و بی قراری می کردم و برابم دوری از خانواده خیلی سخت بود. به همین دلیل در روزهای اول سال تحصیلی دو، سه مدرسه عوض کردم تا اینکه به مدرسه رازی که خصوصی بود رفتم.

معلمین آن جا طوری با من رفتار کردند که دیگر بی قراری نمی کردم. و همین باعث شد تا دیپلم در آن مدرسه درس خواندم و در آن جا ماندگار شدم. جا دارد که از مرحوم «پروشان» و همسرشان که الان سرپرست مدرسه رازی هستند و همین طور خانم شالچیان که اولین معلم من در کلاس اول دبستان بودند تشکر کنم.

داریوش فرهنگ



روز اول مدرسه حس و حال غم انگیز و حس و حال شادی توامان به آدم دست می دهد. یک حس و حال گنگی است که آدم نمی فهمد. مثل روز آخر دانشگاه است و چقدر زیباست که این دو حس مثل هم است. چقدر خوب است که آدم همیشه محصل باشد.

علی رضا خمسه



من یکی از کسانی بودم که از کودکی عاشق ماه مهر بودم. به دلیل اینکه من از بچگی اجتماعی بودم و حضور در جمع را خیلی دوست داشتم. در فصل تابستان که سه ماه تعطیلی بود لحظه شماری می کردم که اول مهر فرا برسد و همیشه هم اول مهر سر کلاس چرت می زدم چون از شدت ذوق و شوق شب اول مهر خوابم نمی برد. در ضمن من دوران دبستان را در مدرسه امیر معزی واقع در خیابان ناصر خسرو تهران گذراندم.

شهرزاد عبدالمجید

هر وقت قرار بود که مدرسه باز شود من گریه می کردم.



آناهیتا نعمتی

اولین روز اول دبستان را هیچ وقت فراموش نمی کنم. آن زمان بعدازظهری بودم و از هیجان مدرسه ناهار نخورده بودم. سر صف همه بچه ها گریه می کردند و مادرشان رامی خواستند که در کنارشان باشد. اما من از شوق و ذوق مدرسه آن لحظه اصلا مادرم را فراموش کرده بودم.



حامد بهداد



سال دوم راهنمایی بود. روز اول مدرسه یکی از دانش آموزان سرصف مشغول خواندن قرآن بود. یک دفعه یک نفر از بیرون مدرسه سنگی پرتاب کرد به سمت حیاط مدرسه، سنگ مستقیم خورد به سر من و سرم شکست و من را به بیمارستان بردند. مادرم وقتی که سرشکسته من را دید مفصل کتکم زد. هرچه گفتم به خدا تقصیر من نبوده، سنگ تصادفی به سرم خورد. او گوشش بدهکار نبود.

پیام صالحی



در دوره راهنمایی در مدرسه شهید فیاض بخش منطقه ۳ تحصیل می کردم. در آن زمان سرپرست گروه سرود مدرسه مان بودم و در مسابقاتی که برگزار می کردیم اول می شدیم. آن موقع فکر نمی کردم روزی به طور حرفه ای کار موسیقی را دنبال کنم و الان که عکس های آن زمان را نگاه می کنم برابم خیلی خاطره انگیز است.

علی پهلوان

در دوران راهنمایی مسؤل گروه تئاتر مدرسه بودم. یک تئاتر کمدی نوشتم و کارگردانی کردم به نام «آتشپاره ها» که جز مدرسه در کانون شهید مفتوح هم برای والدین بچه های مدرسه اجرا شد.

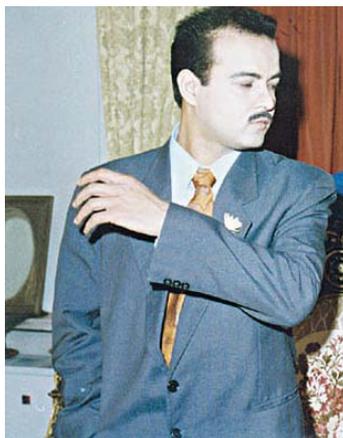
جذابیت این تئاتر در این بود که من نقش ۴ معلم را بازی می کردم که هر کدام برگرفته از شخصیت یکی از معلم های مدرسه خودمان بود! به همین خاطر این تئاتر خیلی طرفدار پیدا کرده بود.

بعد از این هم مثل فیلم های خارجی! قسمت دوم این تئاتر را ساختم که این بار تئاتری کمدی - موزیکال بود و من نقش یک دانش آموز را بازی می کردم که عاشق موسیقی بود و حتی درس را با موسیقی جواب می داد. بعد از این نقش خیلی ها بهم گفتند: «صدات هم بد نیست ها!!!»

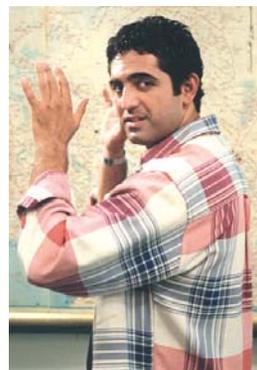


سعید آقاخانی

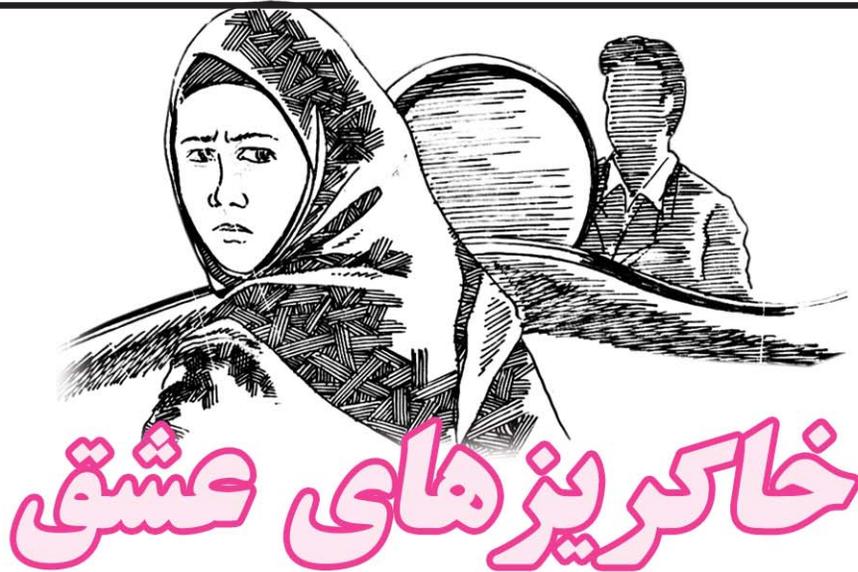
من همیشه از مدرسه بدم می آمد و الان هم از اینکه به مدرسه رفتم و درس خواندم پشیمان هستم.



مهدی امینی خواه



کلاس اول دبستان وقتی پدرم مرا در مدرسه گذاشتند و رفتند تا ساعت ها حیران بودم. در دوره راهنمایی وقتی اول مهر که می شد دو دل بودم. ولی در دوره دبیرستان اول مهر سر کلاس نمی رفتم و همیشه با دو هفته تاخیر به مدرسه می رفتم ولی وقتی می رفتم با تمام عشق وجود در سر کلاس حاضر می شدم.



خاکریزهای عشق

گیر داد، حرفاش رو بلند بلند می گفت تا همه ی بچه های کلاس بشنون. موضوع این جوری شروع شد که یکی از بچه ها گفت: امروز خانوم امیدی سر کلاس نمی یاد. گفتیم: چرا؟
- مرخصی گرفته بره بیمارستان.
گفتم: تو از کجا می دونی؟
- خانوم ناظم گفت.
حالم گرفته شد، چون بهش علاقه مند شده بودم. این ناراحتی در چهره ام نمایان بود و مریم اکبری هم بهترین فرصت را پیدا کرد تا چیزی بهم بگه.
با تمسخر گفت: خانوم دل شون نمی خواد به چشمه از اون شیرین کاری هاش رو تو کلاس خانوم امیدی به ما نشون بده؟
اولش نخواستم محلس بذارم بعد دیدم بد می شه، بچه ها همه منتظر جواب من بودن؛ بنابراین گفتم: خانوم امیدی به معلمه تمام عیاره و چون خیلی دوستش دارم دلم نمی خواد تو کلاست شلوغ کنم.

اما رایوان اخبار و طوطیان شکر کلام روایت کردن که خانوم خانوما می ترسین... نداشتیم ادامه بده: بین اکبری تو مال این حرفا نیستی که برات توضیح بدم، من از هیچ کی نمی ترسم اگه بخوام کاری کنم برام مٹ آب خوردنه. اگه بخوام کاری می کنم که سقف کلاس بیاد پایین.
حرفام رو خیلی محکم زدم، بچه های کلاس که منو می شناختن می دونستن از من برمی آید، اما اکبری باز هم با تمسخر گفت: اگه مردی تو کلاس خانوم امیدی یه کاری کن، به کاری که به همه ثابت بشه که نمی ترسی. با عصبانیت گفتم: باشه یه کاری می کنم که تو هم خراب بشی، همه بچه ها شاهد باشین این بچه منو ترسو می دونه، حالا ببینیم کی می ترسه، ثابت می کنم که به دختر ترسم.

وقتی چهره ی خانوم امیدی رو مجسم می کردم، حالم گرفته می شد. اما باید به همه ثابت می کردم که ترسو نیستم به خصوص به خود مریم اکبری که بلوف می زد. گاه بی گاه تیکه هایی تو کلاس می انداخت و به چند نفری هم می خندیدن، فکر می کرد خیلی وارده. شاید یکی از بهترین کاراش این بود که به روز خودکار معلم ادبیات رو از روی میز برداشت. معلم هرچه دنبالش گشت پیدا نکرد تا جایی که فکر کرد اصلاً خودکار نداشته! اون روز خانوم امیدی سر کلاس نیومد و واقعاً دلم براش تنگ شد. هفته ی بعد انتظار دیدنش را داشتیم به دو دلیل هم دلم می خواست ببینمش و هم بونتم نقشه ام رو پیاده کنم.
خانوم امیدی وقتی اومد تو کلاس من کارام رو آماده کرده بودم. اول از همه معذرت خواهی کرد که هفته گذشته نتونسته بود به کلاس بیاد. بعد به جوک جدید و قشنگ گفت و پس از اون آماده شد تا درس بده، اما تا همین که نشست رو صندلی مٹ فتر از جاش پرید. شلیک خنده تو کلاس پیچید و بیشتر بچه ها نیم نگاهی به من کردن. از خجالت سرم رو پایین بردم. او آهسته دنبال پونز گشت و بعد از پیدا کردنش گفت: دست تون درد نکته، فکر کرده بودم سنجاق ته گرد گذاشتین، پونز چیزی نیست. حالا اگه دیگه خبری نیست بشینم. بعد آهسته روی صندلی نشست لحظه ای مکث کرد و گفت: مٹ این که تموم شده، خب بچه ها همه خندیدیم و خوش بودیم حالا اجازه می دین به درس مون برسیم؟
دلم نمی خواست مرحله دوم کارم رو عملی کنم اما می خواستم پوز مریم اکبری رو بزنم، اون حسابی. ساعتی از کلاس گذشت و خانوم امیدی سرگرم نوشتن مطالب درس روی تابلو بود که دومین حرکت من رو انجام دادم.
دو تا ترفه روشن کردم، سرم رو پایین بردم و از زیر پای بچه ها انداختم نزدیک خانوم. ناگهان صدای مهبی در اتاق پیچید، طوری که همه بچه ها فریادشان بلند شد و درست

سال سوم دبیرستان بودم، یه دختر انرژیک واگه از خودم تعریف نکنم قشنگ و تودل برو. با تموم این ها سردسته ی بچه های شیطون کلاس. از دوره ی راهنمایی یاد گرفته بودم پرشر و شور باشم، تو کلاس ها تابلو می شدم. از بس والدینم به مدرسه اومده بودند واقعاً خودم دیگه شرمنده می شدم. اما چه کنم که بازم شیطونی می کردم. درسم متوسط بود، همیشه با نمره های ۱۲ تا ۱۵ قبول می شدم. البته دروغ نگم گاهی وقت ها زیر ۱۰ هم می گرفتم.
شیطنت های من سبک و سیاق خاصی داشت، مثل بچه ها نبودم که هی شلوغ کنم و حرف بزنم، کارام بیشتر عملی بود تا تئوری یعنی بیشتر عمل می کردم تا حرف بزنم. دوره راهنمایی به معلم گچ می زدم! خودم می دونم اصلاً کار درستی نبود ولی خوب ابتدای راه بودم و بالاخره باید به جورایی کارم رو شروع می کردم. کم کم که به دبیرستان وارد شدم، پیشرفت کردم! یکی از مهمترین پروژه های من پونز گذاشتن روی صندلی خانوم معلم بود. البته این کاررو یا در اسفند ماه یا فروردین وارد هیئت می کردم تا شناخت کافی از معلمین داشته باشم.

بالاخره سالی یکی دوبار این کاررو می کردم. بچه های کلاس اکثراً تودار بودن و من رو لو نمی دادن. غیر از سال دوم که لو رفتم و کارم نزدیک بود به اخراج از مدرسه منتهی بشه. یکی از بچه های کلاس که چشم دیدنم رو نداشت، خیلی راحت رفت دفتر و منو فروخت. بعد خدمتش رسیدم و البته همون دختر یکی از دوستای نزدیکم شد؛ مهناز رو می گم، دختر تپیل و چاقی که تا دست بهش می زدی های های می خندید. بعدها فهمیدم که او به توصیه یکی دیگه از بچه ها رفته منو لو داده وگرنه خودش مال این حرفا نبود. یه همکلاسی داشتیم به نام میترا فکوری، شاگرد ز رنگ کلاس ما بود و می دونستم که چشم دیدن منو نداره. خوشش نمی اومد یکی تو کلاس بامزه باشه، می گفت: وقت کلاس گرفته می شه.

خلاصه کاری باهاش کردم که سال سوم رفت دبیرستان دیگه. غیر از مهناز یه دوست با حال دیگه داشتیم که اسمش سمیه بود. ما سه تا ته کلاس سوم A می نشستیم، کافی بود گاهی وقت ها یه تیکه سر کلاس پیام، مهناز از خنده لبو می شد. یه جورایی به حرفای من حساسیت داشت، حالا چه به حرفای خنده دارم و چه حرفای عادی ام. دختر خوب و دوست داشتنی بود که آدم می تونست رو دوستی اش حساب کنه. سال سوم دبیرستان یه معلم زیست شناسی داشتیم که خیلی توپ بود. یه خانوم شوخ و مودب که واقعاً آدم دلش نمی اومد کاری باهاش داشته باشه. با این که از درس زیست منتفر بودم، ولی همین خانوم امیدی باعث شد که عاشق زیست شناسی بشم.

درس رو جوری برات توضیح می داد که فکر می کردی اون از دنیای دیگه ای اومده. وقتی از کوچکترین موجودات جهان هستی می گفت به جورایی ذهن رو متوجه خدا و آفرینش می کرد که یه هو می دیدی از این همه ابهت و بزرگی خداوند اشک تو چشمامت جمع شده. از طرفی دیگه تا دلت بخواد خوش خنده و خوش مشرب بود. تا کسی یه تیکه می انداخت. اگه واقعاً قشنگ و بامزه بود، خودش بیشتر از همه بچه ها می خندید.

لازم نیست بگم که تو کلاس خانم امیدی من یکی از بهترین بچه های کلاس بودم. منظم و درس خون، بچه ها مسخره ام می کردن و می گفتن: از خانوم امیدی می ترسی، دیگه جرات نداری شلوغ کنی و از این جور حرفا. اما راستش دلم نمی خواست حرفی بزنم و کاری کنم که خانوم امیدی از دستم ناراحت بشه. اون با این که به نظر می رسید چهل و چند سال سن داره، ولی خیلی مارو می شناخت. چقدر دلم می خواست پدر و مادرم منو درک کنن.

مریم اکبری یکی از همشاگردی هام بود که می خواست یه جورایی مٹ من باشه و کاری کنه که همه بهش بخندن. اما خیلی راه داشت تا به من برسه. یه روز خیلی بد به من

لحظه ای بعد ترقه بعدی هم منفجر شد و یک بار دیگر صدای فریاد.

این بار همه به من نگاه می کردند چون می دونستن کار، کار منه. مهناز آهسته گفت: دمت گرم سارا، دل شیر داری؟

همه منتظر عکس العمل خانوم امیدی بودن من هم همین طور، او لبخندی زد و گفت: بچه ها ترسیدین؟

چند تا از بچه ها گفتن: بله خانوم، وحشتناک بود، قلب مون و ایستاد و...

خانوم امیدی آهی کشید و ادامه داد: بچه ها فکر کنین تو هشت سال جنگ برادرانمون، پدر و شوهران مون چی کار کردن. اونها گاه هفته ها زیر آتش مستقیم دشمن بودن و با توپ و خمپاره مورد حمله قرار می گرفتن. تو اون شرایط می تونستن استراحت کنین یا مثلاً به خونواده هاشون فکر کنین؟ صداهای توپ و خمپاره خیلی وحشتناک تر از این صداس، ترقه شاید صداس مٹ به کلت کمتری باشه اما خمپاره های بزرگ و توپ و گلوله های تانک صدای وحشتناکی دارن. اون ها آدمای یادمون باشه که به همه کسانی که تو جنگ بودن احترام بذاریم، اون ها آدمای بزرگی بودن، این رو نباید هیچ وقت فراموش کنیم. بچه ها فکر کنین، به جیون با کلی امید و آرزو می رفت به جبهه، حالا یکی می خواست با دختر مورد علاقه اش عروسی کنه، یکی می خواست بره دانشگاه، یکی مهندس و دکتر بود، یکی معلم و کارمند، یکی تنها بچه خونواده، اما با تموم اینها رفتن جبهه جنگیدن و خیلی هاشون یا شهید شدن یا تا به امروز دارن با یادگاری های جنگ می جنگن.

خانوم امیدی با بغض جملات آخرش را گفت، او ادامه داد: دست این دوست مون درد نکنه که برا به لحظه هم شده مارو برد تو فضای جبهه و جنگ، ما هیچ وقت نباید فراموش کنیم که جیونای ما تو جنگ چه سختی هایی رو تحمل کردن، این رو نه تنها ما، بلکه تاریخ سرزمین مون هم نباید فراموش کنه!

اون روز تا آخر کلاس خانوم امیدی با چه حرارتی از جنگ و جبهه گفت، جوری که انگار خودش هم اونجا حضور داشته. صحبت هایش به جوری دیگه بود، شعار نداشت فقط به واقعیت های جنگ اشاره کرد. حرفاش همه بچه ها رو برد تو فضای جنگ، خودم آن قدر تحت تاثیر قرار گرفتم که تو دلم گفتم اگه خدای نکرده به بار دیگه تو کشورمون جنگ بشه حتماً می رم جبهه!

وقتی زنگ خورد بچه ها آرام و بی صدا سر جای شان نشستند بودن، آن قدر که تحت تاثیر صحبت های خانوم امیدی بودن. من هم بعد از کلاس اصلاً حال نداشتم به مریم اکبری چیزی بگم. وقتی خانوم اکبری از کلاس رفت، مهناز من رو بوسید و گفت: تو دیگه کی هستی دختر؟ دمت گرم دختر و این همه دل و جیگر؟

بی حوصله گفتم: ولش کن مهناز حال ندارم، حالا حتماً از دفتر می آن سراغم. نفهمیده بابا ناراحت نباش.

بچه ها به جوری نگام کردن که تابلو شدم.

از دفتر کسی سراغم نبودم و این کار بیشتر ناراحت کرد. باید حتماً خودم رو به خانوم امیدی معرفی می کردم، این جوری آروم می شدم. وقتی زنگ مدرسه خورد، من دم در حیاط منتظر او شدم، وقتی از دور دیدمش دلم هری ریخت پایین، ضربان قلبم بالا رفت. وقتی من رو دید با لبخند به طرفم اومد: سلام خانوم خانوما.

سلام خانوم امیدی بیخشید... بیخشید...

چیه دنبال پونز اومدی؟

از خجالت احساس کردم صورتم داره می سوزه، نمی دونستم چی بگم، با لکنت گفتم: اومدم ازتون معذرت خواهی کنم.

برای چی برا پونز یا برا ترقه؟

دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو بیره پایین بازم با لکنت گفتم: برا هردوشون. گفتم که باعث خیر شدی و من از جبهه و جنگ گفتم، راستش خیلی سبک شدم، دستت درد نکنه. موافقی بریم به قدمی بزیم؟

آره، آره خانوم.

دوتایی از مدرسه بیرون اومدیم و تو خیابون مشغول صحبت شدیم.

مدیر و ناظم می گفتن شاگرد شلوغی هستی ولی من تو کلاس چیزی ازت ندیدم.

خانوم اون قدر که می گن شلوغ نیستم ولی خب به مقدارش رو چرا.

اما تو کلاس من که از بهترین ها هستی.

با خنده گفتم: حتی امروز؟

حالا امروز فرق می کنه، مگه نه؟

آره شما از کجا می دونین؟

خب معلومه، تو حتماً به انگیزه خیلی زیاد داشتی.

بیخشید یکی از بچه ها گفته بود که من می ترسم، یعنی از شما می ترسم و برا همین تو کلاس تون ساکنم.

درست بود؟

نه، بیخشید من از کسی نمی ترسم ولی شما رو خیلی دوست دارم برا همین تو کلاس تون آروم فقط به درس گوش می دم. من از زیست بیزار بودم اما حالا بهترین نمره رو از زیست می گیرم.

از این بابت خوشحالم، راستی سارا صحبت هایی رو که در مورد جبهه کردم شنیدی؟ آره خانوم خیلی عالی بود.

به نظر تو دروغه؟

نه خانوم اون قدر تاءثیرگذار بود که دلم می خواد اگه جنگ شد برم جبهه!

خانوم امیدی تبسمی کرد: تا حالا با کسی که تو جبهه بوده صحبت کردی؟

آره به پسر عمه دارم که می گه اگه بازم جنگ بشه دیگه نمی رم بیجنگم!

نمی دونی چرا این حرف رو می زنه؟

خیلی ناراحتنه، کار درست و حسابی نداره، خرج زندگیش سخت می گذره برا همین.

از جنگ هم برات گفته؟

نه حوصله ش رو نداره فقط می گه ای کاش جنگ نمی رفته و درس شو ادامه می داده.

می خوای یکی از کسانی رو که هشت سال تو جنگ بوده رو ببینی؟

آره خانوم، اگه برام از جبهه بگه خیلی خوشحال می شم.

خب به زنگ به خونه تون بزنی من از مامانت اجازه بگیرم بریم به جایی بعد خودم تو رو به خونه تون می رسونم.

اون روز همین کار رو کردیم بعد از نیم ساعتی وارد خونه ای شدیم. تو حیاط چند کیسول باریک دیده می شد، از همون هایی که تو بیمارستانها دیده بودم، خونه قدیمی وسط حیاطش حوض آبی قرار داشت با چند ماهی سرخ و دو اصله درخت انجیر و انار.

خانوم امیدی بلند گفت: کسی خونه نیست، مهمون داریم یا... او وارد شد و من تو حیاط موندم. صداس از تو منو دعوت کرد و من آهسته داخل شدم. از به اتاق ساده و پراز عکس های جبهه و عکس های ورزشی گذشتیم. در اتاق دیگه ناگهان وارد فضایی دیگه شدیم که جا خوردم. مردی روی تخت دراز کشیده بود، یکی از همان کیسول ها بالای سرش دیده می شد و چیزی که به صورت داشت. فوری فهمیدم کیسول اکسیژنه.

خانوم امیدی منو معرفی کرد: سارا خانوم یکی از بچه های خوب، درس خون و ساکت کلاس سوم دبیرستان، دلش می خواد از جبهه خیلی چیزا بدونه، برا همین آوردمش این جا. سلام کردم و او ماسک اکسیژن را کنار زد و سعی کرد بلند شه. جواب سلام رو داد، اما نتونست کامل بلند بشه و بین راه دوباره دراز کشید.

خانوم امیدی از اتاق بیرون رفت و من مشغول تماشای عکس ها شدم. او گفت: بفرماید خانوم، خونه خودتونه.

آهسته نشستم و باز چشمانم به عکس های رو دیوار بود. تصاویری از جبهه، از خاکریز گرفته تا پشت تانک و توپ و...

خانوم امیدی اومد: خب سارا خانوم خوش اومدی، اگه سؤال داری می تونی از آقامصطفی پیرسی. قبل از این که چیزی بگم در حیاط باز و بسته شد و بعد از آن به جیون خوش قد و بالا وارد شد و سلام کرد. با دیدن من ناگهان جاخورد.

سارا خانوم امیره پسر. سارا خانوم از بچه های مدرسه اس.

خجالت کشیدم و انگار امیر هم همین وضع رو داشت. او رفت و من تازه فهمیدم که آقامصطفی شوهر خانوم امیدیه.

ذهنیت من خیلی به هم ریخت، خانوم امیدی با این که شوهرش تو خونه مشکل داشت چه جوری تو کلاس اون قدر سر زنده بود؟

چه طور به بچه ها انرژی می داد؟

آقا مصطفی تو یکی از عملیات منطقه غرب شیمیایی شد و حالا چند وقته که دیگه حسابی داره حال شو جا می یاره.

اما کیه که بترسه، خب پیرس دخترم.

اول من من کردم بعد پرسیدم: می خوام بدونم چرا شما رفتین جبهه؟

او لبخندی زد، بالش زیر سرش رو جابجا کرد و گفت: می دونی چیه سارا خانوم...

سرفه امانش نداد، هر کاری کرد بتونه کلامی بگه نتونست، اون قدر سرفه کرد که خانوم امیدی تند به قرص بهش داد. پسرش اومد: مامان تازه نیم ساعت پیش بهش قرص دادم، این قدر قرص نده.

داره اذیت می شه پسر، ببین.

خیلی حالم گرفته شد، چقدر سخت بود. دلم می خواست خانوم امیدی رو بغل کنم و سر تا پایش رو ببوسم، او چه شیرزنی بود که هم در مدرسه نمونه بود و هم در نگهداری شوهر بعد فهمیدم امیر درش تمام شده و تو خونه برا دانشگاه می خونه و از طرفی مواظب باباشه. تنها بچه آقامصطفی و خانوم امیدی. ارتباط من با خانوم امیدی خیلی بیشتر شد، تاءثیر شخصیت او روی من اون قدر زیاد شد که از بهترین شاگردان کلاس شدم. شش ماه بعد آقامصطفی شهید شد و همسر و پسرش رو برای همیشه تنها گذاشت. وقتی دانشگاه قبول شدم، خانوم امیدی گفت: اگه ازت بپرسم سارا خانوم عروسم می شی چی می گی؟

منم خیلی راحت گفتم: با اجازه بزرگترها بله!

امیر سال چهارم رشته فیزیک اتمی می خونه و منم ترم چهارم رشته روان شناسی، تو همون خونه زندگی می کنیم. هنوز هم خانوم امیدی برام همون خانوم امیدی تو کلاس سوم دبیرستانه، هر چی بیشتر می شناسمش به بزرگواری و ابهت شخصیت این معلم بی می برم.

یاد و خاطره آقامصطفی همیشه در خونه جاریه، جالبه که وقتی غذای مورد علاقه آقامصطفی رو درست می کنیم، خانوم امیدی - که دیگه مامان فرشته صداس می کنم - به بشقاب اضافی می ذاره، می گه مصطفی همیشه تو خونه کنار ماست!

نزدیکترین دشمن



قسمت سوم



نویسنده: منصور یاورزاده

اشاره

هامان و گلخانه در فیابان باهم آشنا شدند و سپس باهم ازدواج کردند. ماصل این ازدواج دو فرزند بود. اگرچه ظاهراً زندگی را با عشق شروع کردند اما دیری نپایید که کلی نسبت به هامان سرد شد و هیچ عشق و علاقه‌ای به او نداشت. کلی، گاهی اوقات با غریبه‌ای تلفنی صحبت می‌کرد. هامان که افسرده و دچار اعتیاد هم شده بود، تنها یاورش، سگش «بلاکی» بود. هامان احساس می‌کرد پای مرد دیگری در بین است. آفرین بار کلی به هامان گفت که او را دوست ندارد و از روی ناپاری با او ازدواج کرده است. ساکش را بست تا برای مدتی از هم جدا باشند. هنگام رفتن کلی گفت:

دست فودم نیست، بطور می‌شد آدم با شوهری زندگی کنه که نسبت به او سر سنگین شده، بدبین شده، په بدبینی و مشتناکی!

فونه و زندگی فودتو رها می‌کنی و به جای می‌ری که به تو تعلق نداره؟

برو، مهم نیست، می‌گذره. اینها ناز و اداهای

امشقانه زنانه است.

ادامه ماجرا

گلی لیخندی زد و لحظه‌ای اندیشید که چرا باید از هامان بدش بیاید. آیا بهتر نیست بکوشد با کلی مهربانتر از همیشه باشد. اما گلی پاک عوض شده بود. شبها هنگامی که هامان به خانه می‌آمد، گلی خودش را به خواب می‌زد و هنگامی که هامان به خواب می‌رفت، او تازه بیدار می‌شد و به رؤیاهای ممنوعه خود فرو می‌رفت و صبح که می‌شد اخم‌آلود به همه چیز گیر می‌داد. بچه‌ها هم در اثر تلقینات مادرشان هیچ علاقه‌ای به پدر نداشتند و هر موقع هامان می‌خواست خودش را به بچه‌هایش نزدیک کند، جواب مساعدی از آنها نمی‌شنید و آنها با بی‌حالی او را از خود دور می‌کردند. گلی روز به روز به دنبال دلایل و بهانه‌هایی می‌گشت تا از هامان جدا شود. او را ضعیف و نازک نارنجی و خسیس و سست عنصر می‌خواند. از او خوشش نمی‌آمد. فکرش به دنبال

دیگری بود. هامان این احساس را از روی قیافه ظاهری و حرکات و گفتار کلی می‌خواند. هر موقع به او نگاه می‌کرد روی پیشانی پوشیده از قطرات عرق و روی لبهای لرزان و پلکهای حیران او چیزی مبهم و گناه‌آلود می‌دید. اما جرات سؤال از او را نداشت و با خود می‌گفت که چنین زنی با این سن و سال کار کشته‌تر از آن است که حرفی علیه خودش بزند. می‌داند اگر لب باز کند، حکم مرگ خود را امضاء نموده است. با این همه سعی می‌کرد به تعقیب او بپردازد و بفهمد باکی جیک و پیک دارد. اما غرورش به او نهیب می‌زد:

می‌خواهی زن و مادر بچه‌هایت را تعقیب کنی؟
و فوراً به خودش جواب می‌داد:

بله. جهنم غرور، چه اشکالی داره. آدم باید زنی را که بهش خیانت می‌کنه و درجاده سخت و پر پیچ و خم زندگی یک سانتی متر با مردش همراه نبوده تعقیبش کنه و از کارش سر در بیاره....

و به تعقیب گلی پرداخت. اما گلی ز رنگ تر از آن بود که به این آسانی دم به تله بدهد. از همان لحظه اول به غریزه زنانه خود فهمید تحت تعقیب است. حواسش را جمع کرد تا گزک دست هامان ندهد و نداد. پاییز شروع شده بود. باد پاییزی شبها با صدای هوهوی خود همه چیز را از جامی کند و همه خانه را به لرزه می‌انداخت. پنجره اتاقش را می‌گشود و از هوای سرد و باد و خاک پاییزی استنشاق می‌کرد و در حالیکه به ستاره‌ها چشم می‌دوخت مثل باد پاییزی آه می‌کشید. آن قدر از گلی نفرت پیدا کرده بود که از او خسته شده بود. نمی‌دانست چگونه می‌تواند خود را از پستی و ننگ و احساس شرم و خجالت و ناکامی رها کند. گلی را متهم می‌کرد به اینکه همه امیدهای او را به باد داده و راهی جز کشتن او نمانده. اما خودش جرات انجام این کار را نداشت. پیشانی اش چون آتش داغ و پوست بدنش مثل یخ سرد بود. دود تریاک و سیگار به جای اینکه او را نشسته کند بیشتر گیج می‌کرد و بالاخره تصمیم گرفت روز بعد حرفهایش را با گلی بزند و صبح که شد هنگامی که

یکی از بچه‌ها به مدرسه و دیگری در حیاط مشغول بازی با بلاکی بود هامان رو به زنش کرد و گفت:

می‌دونی چه غلطی داری می‌کنی؟

و چنان نگاه وحشتناک و در عین حال مؤدبانه‌ای به زن جوان انداخت که تا درونش را به لرزه درآورد. کلی ساکت بود. اما نگاه مقصر و شتاب غیرطبیعی او در حرکت دادن سر و دست‌ها را از او افاش می‌کرد. هامان به دلیل این سکوت، به دلیل آن نگاه سرگردان و ظفره‌آمیز و بر خوردهای سرد و عجیب از گلی بدش آمده بود.

او را دوست داشته باشد؟ ولی دیگر فرصتی بر سبک سنگین کردن افکار و تمایلاتش باقی نمانده بود. همه چیز آماده بود. همه عوامل دست به دست هم داده بودند تا یک وداع طولانی بین زن و شوهر صورت گیرد و گرفت. گلی دست بچه‌ها را گرفت و بدون خداحافظی از هامان از خانه خارج شد. هامان ایستاده بود و با نظری خنثی رفتن زن را می‌نگریست. بی هیچ احساسی رفتن او را می‌نگریست و با رفتن آنها سکوت و رکود بی سابقه‌ای بر زندگی هامان حکمفرما گردید. هامان روز به روز نحیف‌تر و رنگ پریده‌تر می‌شد. ریش بلند و چشمان گود افتاده‌ای پیدا کرده بود. همه وسایل خانه در چرک و کثافت فرو رفت. احساس می‌کرد در حال تجزیه شدن و گندیدن است. مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد.

زن موجود عجیب و غریبه. دنبالش می‌ری، تشنه‌ای، تشنه‌ات کرده. با وعده آب خنک، با امید به یک چشمه زلال، دنبالش راه می‌افتی و می‌ری. هیچ جا رانمی‌بینی. دنبالش می‌دوی و می‌دوی و ناگهان پس از سالها متوجه می‌شی که مثل بچه‌ها فریب خورده‌ای. اصلاً چشمه و آبی در کار نبوده. به جای چشمه به یک گنداب می‌رسی

خب طلاقش بده

نه این کار را نمی‌کنم.

چرا؟

چون او دلش می‌خواه که طلاقش بدم.

انگیزه تو از ادامه زندگی با او چیه؟

از جای خود برخاست. سعی کرد غذا بخورد. لقمه از گلویش پایین نمی رفت مغزش آن قدر خسته و ناتوان شده بود که نمی توانست بهانه ای برای برخاستن و بیرون رفتن پیدا کند. احساس می کرد تبدیل به آدم بی خود و بی غیرت و ترسویی شده که به درد هیچ کاری نمی خورد. حتی به درد مرگ...

حدود ۳۳ روز از رفتن گلی می گذشت. هاما خاطره گلی را در اعماق سرداب قلبش مدفون ساخته بود. حرفهایی را که به هیچ کس نمی توانست بگوید به سگش «بلاکی» می گفت. بلاکی با شنیدن حرفهای صاحبش سرش را بالا گرفته و به آسمان نگاه می کرد و زوزه های وحشتناکی می کشید. هیچ کدام از حرفها و دردهای صاحبش برای او جالب و شنیدنی و منطقی نبود. بلاکی نمی توانست بفهمد چرا انسانها این قدر به هم خیانت می کنند. این قدر پشت سر هم حرف می زنند. این قدر بی جهت همدیگر را اسیر و خوار می کنند و می کشند. چرا این قدر با هم می جنگند. چرا این قدر حق یکدیگر را پایمال می کنند؟ چرا این قدر...؟

و بالاخره گذشت زمان کار خود را کرد و هاما برای دیدن بچه هایش بی قرار و ناآرام شد. دلش به سوی آنها پر می کشید. تمام غرور زجر کشیده اش را زیر پا گذاشت و به گدایی عشق رفت. با خواهش و تمنا و التماس گلی و بچه هایش را به خانه برگرداند. گلی را دیگر به چشم یک زن و همسر نگاه نمی کرد. او را یک معشوقه می دانست. یک معشوقه واقعی، سعی می کرد حالت خود را عادی نشان دهد. اما خیلی موفق نبود گاهی متفکر بود، گاهی شاد و شنگول. زمانی پرحرف و بذله گو و زمانی گرفته و خاموش.

ناپدید شده باشد. دلش می خواست وسیله ای جور می شد تا گلی در مقابل چشمهایش جان می داد و می مرد. افکار هاما چندان هم به او دروغ نمی گفت و به بیراهه نمی رفت در اثر عاملی که هاما آن را به درستی نمی شناخت نفرت گلی روز به روز نسبت به شوهرش افزایش می یافت. هر چه بیشتر خود را در گناه غرق می کرد، تنفرش از شوهرش زیادتر می شد. دیگر هاما برایش جذباتی نداشت. به نظر او دیگر هاما با آن دست های پهن و بی ریخت و آن ذهن کند و آن رفتار عادی ساده لوحانه اش دوست داشتنی نبود. هیچ در فکر هاما نبود. در عوض به خاطر دیگری به خودش می رسید. هر چه النگو و انگشتر داشت به دست می کرد. بهترین لباسهایش را می پوشید. هاما چند روزی سعی کرد اعتنایی به گلی نکند. نه به سراغ او رفت و نه تلفنی به او زد. امیدوار بود به زودی گلی دچار درد تلخ پشیمانی و سرزنش وجدان شود و به خانه و کاشانه خود برگردد و دست از جلفی و سبکسری بردارد. هاما این قدرت را در خود می دید که گناهان قبلی همسرش را ببخشد و زندگی دوباره ای را با او و بچه هایش آغاز کند. اما انتظار او بیهوده بود. گلی نه تلفنی زد و نه پیغامی

فرستاد. انگار دلش جای دیگری بود و سرش به کار دیگری گرم. وضع فکری و روحی و جسمی هاما روز به روز بدتر می شد. در هر حال و روزی که داشت سوالات فضولانه، تهمت و افتراء، نفرت و توهین همراه او بود. یک بار تصمیم به خودکشی گرفت. کاغذ و قلمی برداشت و روی آن نوشت:

تماه غرور زجر کشیده اش را زیر پا گذاشت و به گدایی عشق رفت

نمی دونم، من دیوانه شده ام. خدا حافظ همیشه خوب باشید. شاید دوباره در دنیای دیگری همدیگر را ببینیم و با هم بنشینیم و از سردی عشق گذشته مان یاد کنیم. خدا حافظ، مرد بدبختی که بی جهت و بدون دلیل تو را و آبرو و حیثیتش را از دست داد...

نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت و سپس چند حب تریاک پشت سر هم کشید. و ناخودآگاه به خواب رفت. روز بعد از خواب بیدار شد. حال آدمی را داشت که حریق و وحشتناکی را پشت سر گذاشته باشد. دستی به سر و صورت خود کشید. دستی به جیبش زد. نامه سر جایش بود. آن را خواند. از متن آن راضی نبود. آن را پاره کرد و دور ریخت. از اینکه تصمیمش را شب قبل به اجرا گذاشته و از مرگ جان سالم به در برده چنان به وحشت افتاد که نزدیک بود بیهوش شود. چشمهایش را بست و بعد از چند دقیقه

نمی شه. من خاطره گلی را که یک چیز مرده و بی حیا و مومیایی شده و قی آورده، در یک شب تاریک بی مهتاب توی عمیق ترین چاه های ذهنم دفن کرده ام. ولی نتونستم فراموشش کنم. نمی تونم فراموشش کنم. گلی به من ناروزه. این بدترین کاریه که یک زن می تونه نسبت به مردش انجام بده...

هاما بعد از هر جدال بی رحمانه با همسرش و بعضی وقتها با خودش و رد و بدل شدن حرف های ممنوعه و آرام شدن طوفان های خشم و خواری. چشمهایش را می بست تا از فرو ریختن اشک های تلخ و شرم آور جلوگیری کند. اما قطره های اشک بی اختیار روی گونه هایش جاری می شد. و با کف دست آنها را از روی گونه هایش پاک می کرد. بعد دستها را به هم می سایید و مات و مبهوت به دستهای خیس خود می نگریست تا اشکهای ننگ و حقارت خشک شوند و در آخر با خود می اندیشید.

آبرویش رفته و پاک ناپود شده، هر کاری که انجام بدهد همه به ریش او خواهند خندید و پشت سرش حرفها خواهند زد. اگر نسبت به حذف خودش و یا گلی از زندگی اقدام نماید حتماً روزنامه ها علیه او مقالاتی خواهند نوشت. چرا گلی با این وقاحت چشم در چشم من می دوزه و خودش در تحقیر من سهیم نمی دونه. او چند وقته که حقارت و ناچیزی منو به چشم خودش دیده. چرا هیچ وقت فکر نمی کنه پدر بچه هایش، فردی که با او پیمان زناشویی بسته، ممکنه با ارزش باشه و مردی که او توی دست و بال او وول می خوره، ممکنه آدم بی ارزشی باشه. آخه چرا؟! چرا؟!!

و ناگهان در میان سکوتی که خانه را انباشته بود فریاد جگر خراشی طنین می انداخت. هاما با رنگ و روی پریده فریاد می زد و مشت به دیوار می کوبید و با حرکتی غضبناک آبرو در هم می کشید و به خیالات خود ادامه می داد.

عجیبه، این همه زحمت ورنج و خواری را به خاطر او، به خاطر این وجود ناچیز، به خاطر زنی تحمل کردم که چیزی نمی فهمه و احساس نمی کنه. تمام تلاش من، تمام هدف من برای دوست داشتن این زن بوده زنی که قلبش را به دیگری تسلیم کرده و دنبال هوا و هوس خودش رفته و می ره. رفتن به خونه مادرش یک بهانه بیشتر نبوده، با این کارش درست و حسابی منو پیچونده و خودشو از تیر نگاه من نجات داده. ضربه ناشی از این فکر مثل تیر خلاص بر مغزش فرود آمد. یکه خورد و لپهای بی رنگ خود را گاز گرفت. از پستی و تقوای خود در طول و عرض زندگی مشترکش با گلی نادم بود. او پیروزی فکر خود شرمنده بود. دلش می خواست می توانست چشمهای خود را ببندد و هنگامی که آنها را باز می کند هیچ اثری از گلی در زندگی اش نباشد و برای همیشه محو و



♦ مریم حیدری - ساری

اولین سلام مرا پذیرا باشید، چه نامه خوبی همراه مطلبتان فرستاده بودید. ورودتان به جمع صمیمی جوانان را تبریک می گویم و آرزو مندم همچون تحصیل، در زندگی هم موفق و پیروز باشید و چه خوب نوشته بودید که فقط قیمت پایین مجله عامل انتخاب جوانان برای مطالعه نبوده، بلکه تنوع مطالب و...
به هر حال این برداشتها و انتظارات شما خوبان مسؤلیت ما را برای ارائه کاری در خورشائن خوانندگان دشوار می کند. اولین کارتان را دیدم و پسندیدم و با اندک تغییری برای چاپ آماده کردم. برای دریافت آثار جدیدتان منتظر می مانم، موفق باشید.

کاش کفشهایم مشکی بود!

پسر دوقلو. دخترم شانزده سالشه و پسرها هم یازده ساله هستند.
- شوهرتون چی؟ مگه او کار نمی کنه؟
- به نظر شما اگه اون کار می کرد، من اینقدر خوار می شدم؟! و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: شوهرم معتاده دخترجون. می فهمی معنای! صبح تا شب توی خونه است و فقط چرت می زنه و من و اون دو تا طفل معصوم باید خرج دود و دمش رو بدم.
- پسراتون؟!
- آره، اون طفلکی ها کلاس سوم بودند که دستشونو گرفت و گفت خودتون باید خرجی تونو در بیارید.
- دخترتون چی، اون چیکار می کنه؟
- آه سوزناکی کشید و جواب داد: اون بیچاره هم فقط تا کلاس پنجم درس خونده. از اون موقع بود که شوهرم خونه نشین شد و من شدم نان آور خونه و اون طفلک هم خونه دار.
- می شه... می شه بیستم امروز جقدر کار کردید؟
- برای چند لحظه نگاهم کرد و بعد دست های چروک خورده اش را به داخل جیب مانتویش فرو برد و چند اسکناس بیرون آورد. لازم به شمردن نبود. با یک نگاه فهمیدم که سیصد تومان است. آهی کشید و پولها را سر جایش گذاشت و گفت: کار پسرها بهتر است. آنها نفری چهارصد پانصد تومان کار می کنند.
- گفتم: و روی هم می شود تقریباً هزار و سیصد تومان برای کار سه نفر و... برای خرجی روزانه پنج نفر! و ادامه داد: چرا از خانواده خودتان یا شوهرتان کمک نمی گیرید؟ پدر، مادر...
- پدرم وقتی کوچک بودم مرد. نوزده ساله بودم که مادرم فکر کرد روی دستش مانده ام. این بود که مرا به مردی که الان شوهرم است داد. در حالی که چهارده، پانزده سال از من بزرگتر بود. اوایل زندگی خوبی داشتیم ولی طولی نکشید که برادر شوهرم که سالها پیش معتاد شده بود، شوهرمو معتاد کرد. اعتیاد باعث شد که از کارخانه اخراجش کنند. وقتی بی پولی بهش فشار آورد خانه کوچکی را که ارث پدرش بود فروخت و وقتی هم که پول اونو به باد داد مارو فرستاد سرکار... آن موقع خانم مردم کار می کردم. ولی حالا به خاطر شوهرم زیاد به من کار نمی دهند. چون سرمایه نداشتم، فهمیدم بهترین کار همین است. اما باور کن دخترجون که چند روز اول هیچ مشتری نداشتم، حتی یکی! و بیشترین مشتری ای که داشتم روزی سه، چهار نفر بود. هرچی اینهارو به شوهرم می گم باور نمی کنه و تنکم می زنه و می گه تو برای خودت هم پول می گیری.
در این لحظه اشک چشمانش را پر کرده بود. به یک تره بار فروشی که رسیدیم، ایستاد و گفت: خوب! شما دیگه برید. من حرفامو زدم. باید کمی سبب زمینی بخرم. خانه هیچی نداریم. با عجله گفتم: من هم باید میوه بخرم... اون که سبب زمینی جمع می کرد، من هم دو نایلون سبب سرخ جدا کردم و پولش را دادم. دیگه دیرم شده بود و باید می رفتم. یک نایلون از سیبها را به او دادم تا برای بچه هایش ببرد. به زحمت قبول کرد.
موقع خداحافظی از او پرسیدم: می شه بگین به نظر شما زندگی یعنی چی؟
چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: زندگی یعنی امید... یعنی توکل... یعنی کار. داشت می رفت که دنبالش دویدم و گفتم: ببخشید! فقط یک سؤال دیگه!
بزرگترین آرزوتون چیه؟
در چشمان خسته اش برقی درخشید و با آهنگی محزون گفت: بچه هام... بچه هام خوشبخت بشن... و رفت. برای چند لحظه در خود فرو رفتم. وقتی با تنه یک رهگذر به خود آمدم، آرامتر از همیشه راه خانه را در پیش گرفتم در حالی که سرم پایین و چشمهایم به کفشهایم دوخته شده بود و هنوز آرزوی می کردم که کاش کفشهایم مشکی بودند...
دو روز پیش، تقریباً یک هفته از آن ماجرای گذشته که دوباره او را دیدم. این بار نیز روی یک موکت کهنه نزدیک همان کتابفروشی نشسته و سرش را روی زانویش گذاشته بود. ولی این دفعه، نه بساط واکس زنی که کاسه گدایی جلویش قرار داشت و گریه اش دیگر بی صدا نبود. بلکه این بار از ته دل زجه می کرد. زجه اش فریاد یک اعتراض غمگین بود به من، به تو... و به ما. به مایی که بی رحمانه این شغل را به او تحمیل کردیم. به او که زندگی را فقط توکل می دانست و امید و... کار.

در حالی که پشت ویترن کتابفروشی به کتابها خیره شده بودم چشمم به او افتاد. چند قدم دورتر از مغازه نشسته بود. با مشاهده او برای یک لحظه ارتعاشی خفیف بدنم را فرا گرفت.
زنی بود با روپوش سرمه ای و روسری مشکی. روی تکه ای موکت کهنه نشسته بود و جلویش بساط واکس زنی پهن. اولین باری بود که یک زن را با چنین شغلی می دیدم. لباسهایش کهنه، اما تمیز و مرتب بود. ولی چیزی که مرا آزرده این بود که سرش را روی زانویش گذاشته بود و فکر می کنم که گریه می کرد. آن چنان محو تماشای او شدم که متوجه نبودم دختری که کنارم ایستاده به من زل زده است. ناگهان به خود آمدم و سعی کردم حواسم را متوجه کتابها کنم. کتابی را نشان کردم و به داخل مغازه رفتم. در حالی که تمام فکر و ذکرم در این بود که او را سوژه یک گزارش قرار دهم...
از مغازه که بیرون آمدم، مدتی ضمن تماشای ویترن مغازه های مجاور، او را زیر نظر داشتم. هیچ کس برای واکس زدن کفشهایش به او مراجعه نکرد. برای مردم جایفتاده بود که یک زن کفشها را واکس بزند. با تأسف به کفشهای کرم رنگی که در پایم بود نگاه کردم و با خودم گفتم کاش کفشهایم مشکی بودند! هوا کم رو به تاریکی می رفت و او باید بساطش را جمع می کرد. یک دور در بازار زدم تا چیزهایی را که خواهرم خواسته بود برایش بخرم و دوباره به آنجا بازگشتم. این بار سرش را از روی زانویش برداشته بود و داشت وسایلش را داخل یک نایلون مشکی می گذاشت که کنارش رفتم. آرام سلام کردم. سرش را که بلند کرد، از چشمان فرمزش فهمیدم که حدمس درست بوده. بفهمی نفهمی جواب سلامم را داد و نگاهی به کفشهایم انداخت. برای آنکه او را از اشتباه در بیاورم با من و من گفتم: نه، من... من نمی خوام کفشامو. واکس بزنم. فقط می خوام... در حالی که آماده رفتن می شد، گفت: چی می خوامی خانم؟ من کار دیگه ای بلد نیستم. گفتم: من یک خبرنگارم. می شه کمی باهم حرف بزنیم. با شنیدن اسم خبرنگار تکانی خورد و در حالی که روسریش را روی موهای سپیدش می کشید با دلهره گفت: نه خانم، تورو خدا، اگه شوهرم بفهمه پدرمو در می آره.
ولی خانم من که خبرنگار رادیو یا تلویزیون نیستم. اصلاً راستشو بخواین یک خبرنگار درست و حسابی هم نیستم. از شما یک گزارش می گیرم و می فرستم برای یک مجله. حالا شاید چاپش کردن و شاید هم...
وسط حرفم پرید و گفت: مجله...
- آره، می دونید مجله مثل روزنامه، فقط کوچکتره و هفته ای یا ماهی یکبار چاپ می شه.
برای چند دقیقه سکوتی کرد و بعد گفت: خیلی خوب دخترجون، فقط زودتر که داره دیرم می شه. گفتم: شما بلندشین همین طور که دارین می رین باهاتون صحبت می کنم.
تا آخر خیابان هم مسیر بودیم. مشغول راه رفتن که شدیم، اولین سؤال را از او پرسیدم: چند سالتونه؟
با خجالت موهای سپیدش را که ناخواسته به آنها زل زده بودم، پنهان کرد و جواب داد: سی و هشت سال.
- بچه هم دارین؟
لبخند کم رنگی روی لبانش آمد و جواب داد: آره، سه تا، یک دختر و یک جفت





مصطفی حاج محمدعلی شیرازی - ؟

سلام علیکم. خوشحالیم که خوانندگان وفاداری چون شما داریم و گله مندیم از خوانندگان وفاداری که به کمترین درخواستهای ما برای همکاری توجه نمی کنند، از جمله پشت و رونویسی مطالب ارسالی که بسیار اذیتمان می کند و مجبور می شویم گاهی اوقات با وجود مناسب بودن مقالات دریافتی، به دلیل عدم توجه به این موارد است. در ضمن عدم پاسخ یا اعلام وصول نامه شما در این صفحه شاید به دلیل عدم توجه به این موارد، از چاپ آنها خودداری کنیم. در ضمن عدم پاسخ یا اعلام وصول نامه شما در این صفحه شاید به دلیل عدم درج بخش مربوطه روی پاکت است که اینگونه نامه ها خواننده یا اعلام وصل نمی شود و الا من در این بخش تلاش می کنم تمام آثار رسیده را اعلام وصول و به تمام نامه های رسیده به نوعی پاسخ بگویم، هر چند خیلی هم طولانی شود. برای صدور کارت جدید هم به همکاران توصیه کردیم. اگر مدارکتان کامل بود، اقدام خواهد شد. با این توضیحات مفصل دیگر منتظر چاپ مطلب دادگاه خانواده نباشید و به فکر ارسال آثار جدید باشید.

صمد آذری - گوکان

با سلام متقابل و آرزوی روزگاری خوش پس از انجام خدمت مقدس سربازی و تشکر از اینکه به یاد مجله خودتان هستید و همین یادها و یادآوریهما ما را به ادامه کار دلگرم می کند.

فائزه نظام الملکی - تهران

سلام. آتقدر بی حوصله و کم حوصله برایمان آثار می فرستید که حقیقتاً حوصله ما هم از خواندن آن سر می رود. حتی در انتخاب نوع کاغذ هم بد سلیقگی می کنید، قبول کنید ظاهر اثر هم در پذیرش یا عدم پذیرش آن برای چاپ و... بسیار دخیل است. حالا اگر من مخاطب شما در برابر پرسش (راستی به نظر شما پشه ها روزها کجا می رن؟!) بودم، می گفتم: همونجایی می رن که نوشته خانم نظام الملکی به خاطر توضیحات قبلی ما رفته است! منتظر آثار جدیدتان هستیم.

فاطمه مرادی - تهران

سلام، زیارتتان قبول. از اینکه در سفر و حضر به فکر مجله بوده و هستید، ممنونم. گزارش سفر به شهر نور (مسجد اموی) را خوب تنظیم کرده بودید و از اینکه به دلایلی نمی توانم از آن استفاده کنم، عذر تقصیر می خواهم، منتظر آثار جدیدتان هستیم.

مریم سامانی - قم

با سلام، از همکار پر تلاشی، چون شما انتظار نداشتم که بنویسید: «می دانم که هنگام خواندن خطم خیلی عذاب می کشید ولی خوب راستش را بخواهید چندان حوصله خوب نوشتن راندارم!». همین جمله باعث شد که من هم حوصله خواندن، اصلاح و... مطلب «کنکور: پسران، بله، دختران، خیر» را نداشته باشم. در مورد نکته های املاهی که در آثار قبلی اشاره کرده بودید، ممنونم اما ظاهراً شماره آثار چاپ شده را اشتباه داده بودید که نتوانستم پیدا کنم و مستدل پاسخگو باشم. به هر حال با آرزوی موفقیت، منتظر آثار جدیدتان هستیم.

خبرنگار ماه

از میان آثار چاپ شده در ۴ شماره (۱۸۵۰-۱۸۵۱-۱۸۵۲-۱۸۵۳) خبرنگار ما، ذیلاً معرفی با این توضیح که معیار ما برای انتخاب خبرنگار ماه، توجه به توضیحات و درخواستهای همیشگی ما در بخش (.. کلام) اول است که امیدواریم شما نیز با توجه به این توضیحات و توجه به نمونه آثار چاپ شده در سایر بخشهای مجله، (خبرنگار ماه) بعد شما باشید.

ام سلیمه رضائی - بهشهر

عنوان اثر: خبرنگاران افتخاری BBC در نانوایها!

شماره مجله: ۱۸۵۲

با تبریک به خانم رضایی، ان شاء... هدیه ای به رسم یادبود به نشانی ایشان ارسال خواهد شد.

آثار تان رسید

منتظر بررسی، پاسخ، چاپ یا... باشید

علی اصغر عشری مزدی (نکا)، مجید سیفی دولت آباد (مرند) ۲۰ اثر - سیدمعصوم عبداللهی اسکندر (تربت جام) - محمدحسین آذری (بشروه) - علی محمد بابائی (یزد) - علی اکبر ابراهیمی (بیجار) - داود قاسمی کازرونی (کازرون) - فائزه نظام الملکی (تهران) - غلامرضا عبدیان (افشاقویه) - خدیجه نعمت زاده (نورآباد لرستان) - شبنم کاظمی (آمل) - عبدالرب دلدازهی (سراوان)،

خلوت انس

البوم

(به همه جانبازان جنگ تحمیلی)

فدافش صفادل، نیشابور

رفته بودیم شبی سمت حرم یادت هست؟
خواستم مثل کبوتر بپریم یادت هست؟
توی این عکس به جا مانده عصا دستم نیست
پیش از آن حادثه پای دگرم یادت هست
رنگ و رو رفته ترین تاقچه‌ی خانه‌ی مان
مهر و تسییح و کتاب پدرم یادت هست
خانه‌ی کوچک مان کاه گلی بود، جنون
در همان خانه شبی زد به سرم یادت هست
قصد کردم که بگیرم نفس دشمن را
و جگرگاه ستم را بدرم یادت هست
خواهر کوچک من تند قدم برمی داشت
گریه می کرد که او را ببرم یادت هست
گریه می کرد در آن لحظه عروسک می خواست
قول دادم که برایش بخرم یادت هست
راستی شاعر همسنگرمان اسمش بود..
اسم او رفته چه حیف از نظرم یادت هست
شعرهایش همه از جنس کبوتر، باران
دیرگاهی است ازو بی خبرم یادت هست
آن شب شوم، شب مرده، شبی دردانگیز
آن شب شوم که خون شد جگرم یادت هست
توی اروند، در آن نیمه‌ی شب، با قایق
چارده ساله علی، همسفرم، یادت هست
ناله‌ای کرد و به یک باره به اروند افتاد
بعد از آن واقعه خم شد کمرم یادت هست
سرخ شد چهره‌ی اروند و تلاطم می کرد
جست وجوهای غم‌انگیزترم یادت هست
مادرش تا کمر کوچه به دنبالم بود
بسته‌ای داد برایش بپریم یادت هست
بعد یک ماه، همان کوچه همان مادر بود
ضیحه‌های پسر، هی پسر، یادت هست
چارده سال از آن حادثه‌ها می گذرد
چارده سال! چه آمد به سرم یادت هست
توی این صفحه به این عکس کمی دقت کن
توی صف از همه دنبال ترم یادت هست -
لحظه‌ای بود که از دسته جدا افتادم
لحظه‌ای بعد که بی بال و پریم یادت هست
اتفاقی که مرا خانه نشین کرد افتاد
و نشد مثل کبوتر بپریم یادت هست.

شعر معاصر

سیمین بهبهانی

شلوار تا خورده دارد

شلوار تا خورده دارد، مردی که یک پا ندارد
خشم است و آتش نگاهش، یعنی «تماشا ندارد!»
رخساره می تابم از او، اما به چشمم نشسته
بس نوجوان است و شاید از بیست بالا ندارد...
تق تق کنان چوبدستش روی زمین می نهد مهر
با آن که ثبت حضورش حاجت به امضا ندارد
لبخند مهرم به چشمش خاری شد و دشته‌ای شد:
این خویگر با درشتی، نرمی تمنا ندارد
بر چهره‌ی سرد و خشکش، پیدا خطوط ملال است:
گویا که با کاهش تن، جانی شکیبی ندارد
گویم که با مهربانی خواهم شکیبایی از او،
پندش دهم مادرانه، گیرم که پروا ندارد
رو می کنم سوی او باز، تا گفت وگویی کنم ساز...
رفته‌ست و خالی ست جایش، مردی که یک پا ندارد.

شهرام پارسا مطلق، کرمان

به پا نرسیده
از سر
گذشت
و زندگی
همین یک وجب بود



... و مادر نگرست

سید محمد آتشی

... و مادر نگرست
آن‌گاه که برادر
به مرز خون و باروت و گلوله
سفر کرد.
آن‌گاه که زمین
در خون نشست
و آن پرنده مهاجر
به مهمانی خورشید رفت
ای جنگ
ای عشق و
ای تفنگ
مرا به جبهه ایمان
بازگردان
که مادر نگرست
و برادر
از عاشقانه‌ترین لحظه‌های خویش گذر کرد

مرد می‌رفت و باران بلا می‌بارید

سیده همه ناز موسوی، ایزده

خیمه در خیمه و یک دشت فناری تشنه
یک گلستان چمن سبزه بهاری تشنه
دشت لبریز تب و وحشت و بی‌دردی بود
گوش خون از ستم پستی و نامردی بود
مرد می‌رفت که شرمنده‌ی گل‌ها نشود
شاهد پریپر نوسنچه لیبلا نشود
گرچه به رجعت او ذره‌ای امید نبود
باز در کشته شدن صحبت تردید نبود
مرد این قصه‌ی ما بسکه اهورایی بود
مثل بی‌بدل پاکسی و زیبایی بود
مرد می‌رفت که با چشمه بیاید شاید
کودکی زمزمه می‌کرد که او می‌آید
مرد می‌رفت که اسطوره تاریخ شود
بازتاب ستم یاسمن و میخ شود
مرد می‌رفت و محراب پذیرایش بود
برکه‌ی روشن پرآب پذیرایش بود
مرد می‌رفت شغالان پی او زوزه کشان
پست و خونریز و خطاکار و کف‌آلوده دهان
رود جوشید و آغوش نیازش وا کرد
مرد را مثل گهر در دل صافش جا کرد
رود عطشناک لبش بود و غوغا بگرفت
مرد اما لب خود از لب دریا بگرفت
با خودش گفت که این رسم جوانمردی نیست
راه آزادگی و شیوه همدردی نیست
آب شرمنده شد و ناله زد و جاری شد
در عجب زین همه احساس وفاداری شد
نیزه در نیزه زمین داشت فرو می‌پاشید
تیر یک سمت تبر سمت دگر می‌بارید
مرد دل‌وایس آن مشک پر از آبش بود
سپر مشک فقط سینه‌ی بی‌تابش بود
پاره شد مشکش و بر گونه روان شد اشکش
خون چشمان ترش ریخت به روی مشکش
ماه افتاد و خورشید تماشايش کرد
رفت در خون خودش گشت و پیدایش کرد
بوسه زد بر لب خونینش و فریاد کشید
ناله از این همه نامردی و پیداد کشید
مرد افتاد ولی روح صداقت برپاست
تا همیشه علم سبز نجابت برپاست
بوی او بود که پیچید و صحرا خوش شد
رود خوش بو شد و جاری شد و دریا خوش شد

نظر خواهی خلوت انس برای انتخاب شعر برتر

شعر دوستان هوش ذوق، اشعار خلوت انس را به دقت بفوانید و بهترین شعر صنفه را انتخاب کنید و برایمان بفرستید. شاعر شعر برتر و یکی از دوستانی که اعلام رای کرده اند هر هفته معرفی می شوند. در پایان ماه از میان این عزیزان دو نفر (یک شاعر، یک فواننده) به عنوان «منتخب ویژه» انتخاب شده و به مدت دو ماه مشترک مجله فواهند شد. روی پاکت آدرس کامل پستی، نام و نام خانوادگی تان را نوشته همراه با شماره مجله قید بفرمایید «مربوط به انتخاب شعر برتر».

منتخب ویژه:

از میان دوستان شاعر و فواننده ای که در این ماه در قسمت شعر برتر، انتخاب شدند دو نفر به عنوان «منتخب ویژه» معرفی می شوند.
شاعر گرامی آقای «سیدرضا بنی فاطمه از مشکین شهر» و دوست عزیز H.135 از بندرعباس، (روستای تیاب به عنوان منتخب ویژه برای اشتراک دومه مجله انتخاب شدند.

اورنگ ضیاء، آستارا

برگرد شمع شهر چو پروانه سوختند
رویدگان باد و پیمانان سوختند
در پای نخل های اسارت شبانه روز
مانند با شهامت و مردانه سوختند
دشمن حقیر گشت و بلرزد تا که دید
مردان روزگار که جانانه سوختند
رزمندگان مکتب توحید سبز و سرخ
بی باک و بی رکاب به کاشانه سوختند
آزاد شد ولایت گلگون ما «ضیاء»
در فتح شهر خون همه مردانه سوختند.

شیمای مولائی فرد، آستارا

بادی آمد دوباره میرانم مثل باران چکیده
پیشمانم لفظه ای اضطراب و فاموشی نیست گویی بهار و بارانم
تار تنهایی و شب و ومنت پیلای ای بسته اند در جانم
آشنایی دوباره بیگانه من کجا! و کجا! نمی دانم
انعکاس غریب پیشمانش شعله ها می کشید در جانم
دوست آمد هوا بهاری شد ساعتی بی دریغ فندانم
سالهای غم از کنار رفت گفته بودم چنین نمی مانم
خوشحالم که شاعر دیگری از آستارا به جمع
دوستانمان پیوست. خوش آمدید و باز هم نامه بفرستید
تا خوانندگان عزیز را با اشعار دیگری مهمان کنید.

مژگان تقوایی، لوندویل

تقدیم به دو مشوق مهربانم: آقای عشیری و خانم فراز مند
من ماندم و یک راز و دگر هیچ یک آینه آواز و دگر هیچ
در همه همی و باد بهاری یک شافه فرزان و دگر هیچ
من زمره ی (رود روان) یک رود پرا عجاز و دگر هیچ
در برتو یک پیشه پریشان عاشق شده ام باز دگر هیچ
من زائر یک قلعه ی عشقم عشقی چو گل ناز و دگر هیچ
در جاده ی مهر و ره عشق گم گشته ز آغاز و دگر هیچ
من شاپرکی بی پروایم گم کرده ی پرواز و دگر هیچ
مژگان عزیز، سلام مرا به دوستان آستارایی مان برسان.
در نامه ی بعدی ات برایم بنویس با کنکور چه کردی و
نتیجه چی شد؟ از آثار دیگرگرت هم بفرست.

مهتاب آزادی، سرپل ذهاب

مهتاب عزیز، تمام نامه هایت به دستم می رسند، آن ها را می خوانم و از اشعارت هم چاپ می کنم و به خاطر نوشته هایت، فکر می کنم مدتهاست که مجله را نمی خوانی؛ چون در خصوص شعر برتر در شماره ۱۸۴۰ (۸۳/۳/۲۵) و ۱۸۴۵ (۸۳/۴/۲۹) توضیح دادم. شعر خانم سمیرا جبارنژاد را هم در شماره ۱۸۴۸ (۱۹ مردادماه) در خلوت انس، ویژه شاعران سراب چاپ کرده ام.

آبی، کرج

آبی! برایم بنویس توهمان دوست قدیمی (م. ف) هستی؟ در ضمن با ۲ جور دست خط برایم شعر نوشته بودی که اگر هر ۲ متعلق به خودت هستند، دومی که ریزتر است بهتر و زیباتر است. اشعارت را خواندم. «وجود تو، انتظار» نثر بودند. «آبی» بسیار ضعیف بود. «آرام و آبی دلم گرفت...» شتابزده بود. اگر کمی بیشتر برایش وقت می گذاشتی و جملات را مخیل تر و شاعرانه تر می نوشتی، کار خوبی می شد. تصاویر ذهنی ات را پریشان و ضعیف توصیف کرده بودی.

زهره نصیری (۱۹ساله)، خمین

زهره جان، اگر این صفحه و بنده را قابل دانستی و چند صفحه کاغذ، بیشتر استفاده می کردی بهتر بود، چون نامه ات بسیار شلوغ و مشوش بود. نوشته بودی از محضر اساتید بزرگی چون پدر و

از ارسال نامه و ابراز لطفتان سپاسگزارم. متأسفم که نمی توانم از آثار تان استفاده کنم. باید بیشتر مطالعه و تمرین کنید.

مجید افشاری (۲۲ساله)، سمیرم (صفحه ی هر چه می خواهد... برقرار و پا برجاست) / نیما قربانیان، میاندوآب / عادل رنجی، کلاچای (قافیه غلط، توصیفات ضعیف) / لیلای عبداللہی، اردبیل / اصغر سلیمانی، تهران (توصیفات و جملات ضعیف) / کمال غیبشای، ماهشهر (شعر تان نه وزن داشت نه قافیه) /

مادرت بهره می بری. امیدوارم نظرات سودمندشان را به کارگیری. من هم دوستانه پیشنهاد می کنم در هنگام سرودن فقط به دنبال پیدا کردن کلمات مسجع نباش تا به صرف به کار بردن آن ها در آخر جمله های قرینه، نوشته ات را موزون کنی. کاربرد قافیه در قالب های نو، محدودیت اشعار کلاسیک را ندارد. شما به خاطر رعایت این مورد، ریتم کلی سروده ات را مشوش کرده ای، مثلاً دو شعر «زندگی و جوانی ام» اینگونه بود.

جملات بی معنی و غلط های املائی!! هم داشتی مانند:

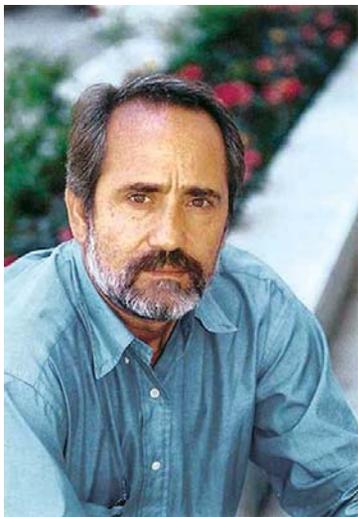
به آن توان پرغرور و ناتوانی ام
به آن غرورها که می برد مرا به فرش
به آن تواضعی که می برد مرا به ارش!! (عرش)
لطفاً بیشتر از تمرین کردن مطالعه کن

زهرا ویزواری، گرگان

دوست عزیز، شعر «در میان باغ سبز آرزو...» را خواندم. از لحاظ ساختار (وزن و قافیه) صحیح بود. دوبیت آخر آن هم خوب و مخیل بود. ولی دو بیت اول آن ضعیف بود. اگر می توانی آن ها را از نو بسرای و با اشعار دیگرگرت برایم بفرست. موفق باشی.

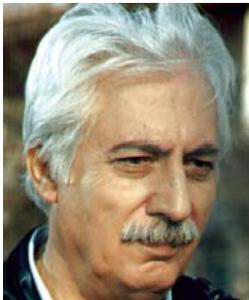


مجید مظفری



ما زمان کودکی در محله‌ای به نام سه‌راه سیروس بودیم در دبستان محمدی در همان محل درس می‌خواندیم. من یک برادر دوقلو دارم که دوتایی خیلی شیطانی بودیم و در مدرسه بچه‌ها را اذیت می‌کردیم. یادم هست وقتی بچه‌ها سر صف بودند من و برادرم بی‌هوا آنها را هول می‌دادیم و به زمین می‌انداختیم.

جمشید شاه محمدی



خاطره اول
در کودکی علاقه زیادی به سینما داشتم. یادم هست در کلاس پنجم ابتدایی زیاد به سینما می‌رفتم و در آن زمان بخش فیلم و تصویر آن بسیار بد بود. وقتی از سینما برمی‌گشتم و می‌خواستم فیلم را برای دوستانم تعریف کنم چون تصویر خوب نبود با کلی تخیل و چاخان برای بچه‌ها تعریف می‌کردم و بابت آن پول می‌گرفتم تا هزینه فیلم بعدی‌ام جمع شود.

خاطره دوم
در کلاس سوم ابتدایی یک روز معلم سرکلاس نیمکت گذاشت و گفت که همه روی نیمکت نماز بخوانند. نوبت که به من رسید من بلد نبودم بخوانم. معلم گفت که تو چطور نماز خواندن بلد نیستی چرا مادرت یادت نداده و گفت تو شاید یهودی یا مسیحی هستی. خلاصه حسابی جلوی بچه‌ها خیط شدم. به خانه که آمدم گریه‌کنان به مادرم گفتم که چرا به من نماز یاد ندادی معلم‌مان امروز به من گفت که تو قیافه‌ات شبیه یهودی هست. از آن به بعد پشت سر مادرم نماز خواندم تا یاد گرفتم.

نسرین مقانلو



سال سوم راهنمایی بودم. زنگ درس تاریخ. دبیر مربوطه خیلی بدش می‌آمد کسی سر کلاش چیزی بخورد. من و یکی از دوستانم زنگ تاریخ که می‌شد با خودمان لیموترش می‌آوردیم و سر کلاس قاچ می‌کردیم و می‌خوریم و بوی آن راه می‌افتاد. دبیرمان هر چند تلاش می‌کرد فهمد چه کسی است، نمی‌فهمید تا اینکه یک روز مج ما را گرفت و گفت دیگه حق نداری سر کلاس من چیزی بخوری.



ماهم از ترس مان دیگه لیموترش با خودمان نمی‌آوردیم ولی به جای آن شکلات می‌آوردیم سر کلاس تاریخ و می‌گذاشتیم زیر میز و یک مقدار از آن را هم به دوست بغل دستی مان می‌دادیم و شروع می‌کردیم به خوردن. یک روز او فهمید که ما داریم چیزی می‌خوریم، آمد و با عصبانیت شکلات‌ها را از ما گرفت و از پنجره کلاس به بیرون پرتاب کرد. دبیرستان دخترانه هم به مدرسه ما چسبیده بود. وقتی شکلات‌ها را از پنجره پرتاب کرد یک کلاس از آن دبیرستان ورزش داشتند و تند شکلات‌های پرتاب شده را دوباره به کلاس ما پرتاب می‌کردند. دبیرمان خیلی عصبانی شد و به مدیر مدرسه شکایت کرد. مدیر هم از ما و هم از شاگردان دبیرستانش که شکلات‌ها را برای ما می‌فرستادند تعهد گرفتند که دیگر این کار را نکنیم.

محمد سلوکی



من کلاس پنجم ابتدایی بودم و مهدی هم کلاس دوم دبستان. من مبصر کلاسی بودم که مهدی در آن بود، به همین دلیل خیلی هوای مهدی را داشتم و پشتش بودم. او در کلاس هر شیطنتی که دوست داشت می‌کرد و من چیزی در او نمی‌گفتم و به خاطرش هم دعوا می‌کردم. بعداً معلم و ناظم متوجه شدند و من را از مبصری آن کلاس انداختند.

امیر آقا میرزاده



سال پنجم دبستان بودم، همیشه با دست و بالم زخمی بودم یا سر و صورتم. بیشترین بازی مان جنگ بازی بود. هم تفنگ داشتیم هم نارنجک، نارنجک‌های مان کلوخ بود. چون وقتی زمین می‌خورد پخش می‌شد خیلی باحال بود من هم همیشه به چندتایی تو کیف مدرسه‌ام داشتم چون همیشه قبل و بعد از مدرسه تو راه جنگ بازی می‌کردیم.

یک روز به خاطر شیطنت زیادی و زدن نارنجک تو کلاس، قبل از آمدن معلم مبصر من را با کیف و تشکیلات فرستاد جلوی دفتر ناظم، من هم از ترس ناظم بداخلاق مان به چندتایی از نارنجک‌ها را توی یک فرصت ریختم تو پاچه گشاد شلوارم و پاچه‌ام را کردم تو جوراب. چون می‌دانستم حتماً و مثل همیشه کیفم را می‌گرده. به چند دقیقه‌ای پشت در دفتر ایستادم تا معلما برن سر کلاس. هر معلمی هم که رد می‌شد می‌گفت: بازم که جلو دفتری؟ تو کی آدم می‌شی پسر؟ بالاخره گفتند یاتو. مدیر، ناظم بداخلاق، دفتر دار و... به گوشه هم مامانم، وای...

مامانم را که دیدم فکر کردم باید شیر بشم. حسابش را بکنید ته تغاری باشی، پسر هم باشی، یکی به دونه هم باشی... اونم تو خانواده آذری. می‌شی به امیراتور بزرگ تو سائیز کوچیک.

بعد از چند تا سؤال و جواب بی‌مربوط، ناظم گفت کیتو باز کن. وقتی پشت و روش کرد و نارنجکام ریخت گفت: اینا چه؟ گفتم: نمی‌دونم آقا. گفت: بیا جلو ببینم وقتی او دم جلو تازه نگاهش افتاد به پاچه‌ام گفت: چی تو پاچه؟ گفتم هیچی آقا. گفت: پاچه تو از جوراب دربار. وسط دفتر نارنجک‌ها از تو پاچه‌ام ریخت بیرون ناظم گفت: اینا چه تو پاچه؟ گفتم: نمی‌دونم، آقا ما نداشتیم. مامانم گفت: تو پاجت آجر گذاشتن می‌گی نمی‌دونم چه؟ کی گذاشته؟ مال کیه؟ آخرش این پسر هم منو هم باباشو دق می‌ده. کاش تو هم دختر بودی.... خلاصه آن روز هم تو مدرسه هم تو خونه دودست کنک حسابی خوردم، ولی باز هم گفتم: نمی‌دونم که نمی‌دونم من ۹۹/۵٪ خاطرتم جلوی دفتر ناظم از اول دبستان که آنجا را پاتوق کردم تا دانشگاه هم جلوی دفتر را اول نکردم که نکردم. آگه تو این سن و سال هم برم مدرسه باز هم می‌رم جلوی دفتر ناظم!

می‌کن بچه سالم شیطان، خوب منم سالم بودم دیگه.

داستان هفته

حکایت خانواده‌ای که از هم پاشید

بی.بی.وایت

ترجمه: صفدر تقی زاده



جوان در همان روزهای اول بعد از بیماری، بر اثر خوردن برگه‌های خشک زردآلو به رحمت ایزدی پیوست

پهلویش قدری دردی می‌کند و ماجرا با سوار شدن او به اتوجیرو فیصله یافت.

بیست دقیقه بعد هواپیمای دیگری رسید که یک جراح، دو پرستار آزموده و آقای از شرکت خیرپراکنی ملی را آورد، پسر دوم پروت، چستر را در آشپزخانه منزل پروت با پخش جزئیات آن از شبکه آبی رنگ، تحت یک عمل جراحی اختصاصی قرار دادند. این جوان در همان روزهای اول بعد از بیماری، بر اثر خوردن برگه‌های خشک زردآلو به رحمت ایزدی پیوست، اما چارلز، آن پسر دیگر، بعد از یکی دو ماه نقاهت طولانی بهبود یافت و در روزهای گرم اول فصل بهار به جزیره برگشت.

چارلز متوجه شد که در جزیره دگرگونی‌های زیادی رخ داده است. خانه به کلی ویران شده بود، در سوئین و آخرین شب عملیات نجات، وقتی که فشفشه متوری از یکی از هواپیماهایی که قصد بازگشت داشته، فرو می‌افتد و در درون سطل زباله‌ای که در ایوان خانه بوده جا می‌گیرد، خانه به آتش کشیده می‌شود. بعد از آتش سوزی، جناب پروت، گویی خانواده‌اش را به یک پناهگاه فوری و اضطراری می‌برد که گویندگان رادیو در آنجا برپا کرده بودند و آنها در آنجا تحت شرایط سخت زندگی می‌کنند تا شبی که همه اعضای خانواده بر اثر نوشیدن محلولی آمیخته با ده درصد اسید کربولیک که جراح از خود به جا گذاشته بود و بابا پروت آن را به جای الکل طبی اشتباه گرفته بود، همگی یکسره نیست و نابود می‌شوند. خلیج بارتوک از دید چارلز جای متفاوتی به نظر می‌رسید و پس از آن که مراسم تدفین آبرومندان‌های برای افراد فامیل برگزار کرد، جزیره آبا و اجدادی‌اش را ترک گفت و رفت تا در مرکز ایالت به زندگی‌اش ادامه دهد.

مرز شمالی جزیره فرود آمد. در این اثنا، سرگرد پالک، رئیس پلیس ایالتی که با خیر شده بود یکی از بچه‌های پروت آپاندیس دارد و باید برای او کاری کرد، ترتیباتی داد تا گروهی همراه چند سگ آزموده با هواپیما از لاکوینا در ایالت نیوم همپشایر به محل اعزام شود و همچنین ترتیباتی داد تا جوخه‌ای از افراد پلیس به محل بروند بلکه بتوانند برای عبور از یخبندان و باز کردن راهی به جزیره چاره‌ای بیندیشند. غروب ریزش برف آغاز شد، و در طول شب، سه تن از گروه نجات در فاصله نیم مایلی از ساحل جانیشان را از دست دادند چون سعی می‌کردند از یک قطعه یخ به روی قطعه‌ای دیگر بپرند.

هواپیمایی که سگ‌های سورتمه را حمل می‌کرد، دیگر به آسمان نیوانگلند جنوبی رسیده بود که بال‌هایش منجمد شد و تا خلبان خواست برای فرودی اجباری چرخ بزند، تکه استخوان درشتی که یکی از سگ‌ها با خود آورده بود، در حفره جعبه تقسیم کنترل مرکزی فرورفت و هواپیما شیرجه‌ای سرآشویی زد و به پهلوی یک نیروگاه اصابت کرد و خلبان و همه سگ‌ها در دم کشته شدند و والتر رینگ استند، پلاک ۷ از شماره ۳۴۵۲ خیابان گاردن ویو، استنفورد، کانکتیکات به طرز مهلکی زخمی شد.

چیزی به نیمه شب نمانده بود که خیر آپاندیس به خانه خود پروت‌ها رسید، وقتی که یک هلی‌کوپتر از نوع اتوجیرو از سرویس خیرگزاری بین‌المللی هرست، در دل توفان فرود آمد و خبرنگاران به جناب پروت خیر دادند که پسر بزرگش، چارلز مریض است و لازم است او را برای یک عمل اضطراری به بالتیمور ببرند. خانم پروت مخالفت کرد اما چارلز گفت که بله،

در جزیره‌ای دور افتاده در دامنه‌های صاف خلیج بارتوک، خانواده‌ای ماهیگیر زندگی می‌کرد به نام پروت. هفت نفری می‌شدند و تنها ساکنان جزیره بودند. با کنسرو و ذرت و کنسرو گوجه‌فرنگی، قورمه گوشت اردک، نان تمام گندم، گوشت لاک‌پشت، برنجک، خرچنگ، پنیر، زیتون درشت و مربای خانگی انگور روزگار می‌گذرانند. بابا پروت هم گه‌گاه... او همه لبی تری می‌کردند.

افراد خانواده پروت جزیره را دوست داشتند و با میل آنجا را برای زندگی انتخاب کرده بودند. زمستان‌ها که کار و بار چندانی نبود، مثل بسیاری از خرس‌ها، شبانه روز می‌خوابیدند. تابستان‌ها، صدف خوراکی صید می‌کردند و با روشن کردن چند گردونه آتش، روز چهارم ژوئیه را گرمی می‌داشتند. هرگز سابقه نداشت که کسی از خانواده پروت به آپاندیس حاد مبتلا شده باشد و وقتی یکی از پروت‌ها، دردی در پهلویش حس می‌کرد، هرگز به این فکر نمی‌افتاد که درد در پهلوی راست است یا در پهلوی چپ و همین طور منتظر می‌ماند تا درد خوب شود و خوب هم می‌شد.

یک زمستان بسیار سخت، خلیج بارتوک سراسر یخ بست و خانواده پروت در جزیره تک و تنها ماندند. نه می‌توانستند با قایق به مرکز ایالت بروند، چون لایه‌های یخ ضخامت زیادی داشت و نه قادر بودند تا آن سوی ساحل روی یخ قدم بردارند، چون لایه‌های یخ بسیار نامطمئن و خطرناک بودند اما از آنجا که هیچ یک از پروت‌ها با آن سوی ساحل کاری نداشت، به جز البته دریافت نامه‌های پستی (که تماماً نامه‌های معمولی و غیر سفارشی بود) بود و نبود یخبندان فرق چندانی نمی‌کرد. در خانه ماندند، خودشان را گرم کردند و غذای سیری خوردند، و وقتی کار واجب تری نبود که بکنند، نشستند و به بازی یک قل و دو قل مشغول شدند. زمستان به آرامی می‌گذشت اگر البته بنده خدایی در مرکز، به یاد نمی‌آورد که پروت‌ها، آنجا در یخ و یخبندان خلیج گرفتار آمده‌اند. این خبر دهان به دهان گشت و در سراسر ایالت پخش شد و عاقبت به گوش رئیس پلیس ایالت رسید که او هم فی‌القوس به خبرگزاری «پاتنه» و ارتش ایالات متحده خبر داد.

ارتش اول از همه به آنجا رسید، با سه هواپیمای بمب‌افکن از پایگاه لنگلی که با ارتفاع کم روی جزیره به پرواز درآمدند و بسته‌هایی از برگه خشک زردآلو و گرداله‌های کوچک گوشت و سبزی نمک سود روی جزیره ریختند که پروت‌ها آنها را خیلی هم دوست نداشتند. بعد هواپیمای گروه فیلمبرداری خبری رسید که کوچک‌تر از هواپیماهای بمب‌افکن بود و مجهز به چوب‌های اسکی و روی منطقه‌ای پوشیده از برف در

چراغی که روشن بود

○ جیمز سی. براون
○ احمد فولادی طرقي



بود که وجود برابان، لبریز از ترس ها و نگرانی هاست و او مسلماً احتیاج داشت تا آن ها را ابراز نماید.
برابان در باره نامزدش که تازگی ها با او به هم زده بود و در باره نمراتش که به آن خوبی که او می خواست نبود برابان سخن گفت. او می خواست که یک معمار بشود

«عشق» به همسایه در تمام ابعادش به سادگی بدین معنی است که قادر باشیم از او بپرسیم، درگیر چه مسائلی هستی؟
(سیمون ویل)

«بدون این که راه خودمان را روشن کنیم، نمی توانیم چراغی را فراراه دیگری نگاه داریم.»

(بن سویت لند)

وقتی که به عنوان یک پزشک عمومی تجربه می اندوختم، زندگی همیشه پراز مشغله بود و شب و روز اغلب با هم مخلوط می شوند. معمولاً تا دیروقت در مطب خود بودم تا فقط به کاغذ بازی ها و کارهای اداری رسیدگی کنم. من این ساعات تنهایی را صلح آمیز یافتم چون اجازه می داد که بدون حواس پرتی در مورد بیمارانی و مشکلاتشان فکر کنم. همچنین به من اجازه می داد که در باره زندگی خودم به گونه ای شفاف بیندیشم. یک روز غروب بعداز به خواب رفتن خانواده ام به مطب، برگشتم و به بررسی توده های پرونده مشغول شدم. همین طور که نشسته بودم و پرونده یک بیمار را مطالعه می کردم، ضربه ای را بر در شنیدم. تصور کردم همکار من است، چون در آن وقت او در نوبت آمادگی بود. در راباز کردم، «برابان» یکی از بیمارانی را پشت در دیدم. او شانزده سال داشت و در چند سال اخیر به اندازه کافی دیده بودم که نامش را بدانم. از او پرسیدم که چرا در ساعت دو بعداز نیمه شب بیرون پرسه می زند؟ او گفت: من فقط بیرون آمدم که قدم بزنم و فکر کنم. دعوتش کردم که داخل شود و با هم یک فنجان چای داغ بنوشیم، گپ بزنیم و فکر کنیم.
آب را گذاشتم تا جوش بیاید و شروع به گپ زدن کردم. همچنانکه گفت و گوی ما ادامه می یافت، شروع به اظهار وجوه مشترک، ترس ها و شکست هایمان کردم. مسلم

آن شب احساس خیلی بدی داشتم. می خواستم خود را بکشم. همه چیز در زندگی من خیلی بد به نظر می رسید. نمی دانستم چه باید بکنم. همین طور که به طرف پایین خیابان قدم می زدم مطب شما را دیدم و متوجه شدم که چراغش روشن است. سپس به دلایلی تصمیم گرفتم با شما صحبت کنم. همه آن صحبت هایی که کردم و شما گوش دادید، مرا متوجه بسیاری از چیزهای خوب زندگیم کرد. بعضی از ایده ها و انتخاب هایی را که شما اشاره کردید، واقعاً به من کمک کرد. من از دبیرستان فارغ التحصیل و در دانشگاه در دانشکده معماری قبول شده ام. نمی توانم از این خوشحال تر باشم. می دانم که دوران سختی را خواهم داشت. اما این را هم می دانم که بر این دوران سخت فایز خواهم آمد. بسیار بسیار سپاسگزارم که چراغ تو آن شب روشن بود.

صادقانه و از صمیم قلب: «برابان»
باور نمی کنم که یادداشت فوق نتیجه یک کار خارق العاده باشد که من در مورد «برابان» انجام دادم. گفت و گوی ما خیلی عادی بود. اما بازتاب آشنایی من با «برابان» موجب می شود فکر کنم یک چیز خیلی استثنایی برای کار کردن وجود دارد.

یک شب من به طور اتفاقی در مطب بوده ام و چراغ روشن بوده است. همان وقت که برابان قصد خودکشی داشته من باور می کنم که جهان هستی به طرق متفاوتی عمل می کند. نور و تیرویی وجود دارد که در درون هر یک از ما می درخشد تا راهنما و محافظ نوع بشر باشد و این همان نوری است که آن شب با روشنی درخشید، هنگامی که «برابان» در مطب مرا زد.

ولی نگران این بود که با چنین نمره هایی چگونه امکان پذیر است؟ او گفت که والدینش زیاد با هم دعا می کنند و او فکر می کند تقصیر اوست. گفت: نمی داند خدایی هست یا نه، و اگر هست آیا او را دوست دارد؟
من فقط سعی می کردم گوش کنم و به او شهادت بدهم. بهترین کاری که می توانستم. با چند معمار تماس هایی داشتم؛ بنابراین به «برابان» گفتم: می خواهم آن ها را ملاقات کنی و اطلاعات بیشتری درباره این حرفه کسب نمایی. من و او همچنین در مورد چیزهای مثبتی که در نظر داشتیم برای رفع نگرانی ها و ترس هایمان انجام بدیم. گفت و گو کردیم. صحبت ما دو ساعت به طول کشید و دست آخر من او را به خانه رساندم و دیدم که از پنجره اتاق طبقه اول به درون خزید.

بعد از آن شب «برابان» هرازگاهی به مطب من می آمد (بیشتر - در ساعات معقول) و به من درباره پیشرفت خود در زمینه های مختلف زندگیش اطلاعات مطابق روز می داد. او یک مرد جوان خونگرم و دلچسب بود و به زودی با کارمندان من دوستان خوبی شدند.

حدود شش ماه بعد از نخستین گفت و گویم با برابان، من کارم را به محل دیگری منتقل کردم. یک سال بعد از این جابه جایی یک آگهی فارغ التحصیلی از برابان دریافت کردم در داخل پاکت دعوتنامه رسمی یک دست نوشته بدین مضمون وجود داشت.
دکتر براون عزیز.

می خواستم از این که در آن شب به من توجه کردی تشکر کنم فکر نمی کنم هرگز این را می دانستی ولی من

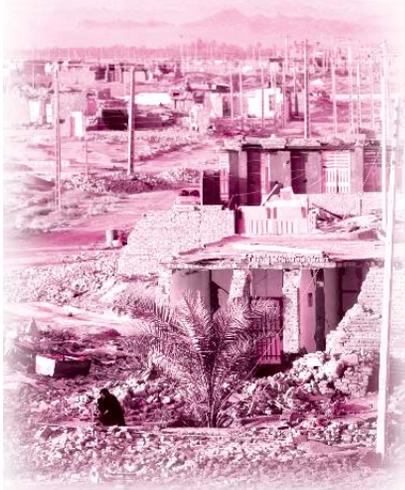
داستان مسابقه (۷)

یک پرده از تقدیر

○ محمود خلیلی - ملایر

بالاخره می توانست نفس راحتی از دست صاحب خانه بکشد. درست است که با وام و قرض توانسته بود آن خانه را علم کند اما همین هم غنیمت بود. حس می کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده است. سبک بود و سر حال. به قول دوستش علی، می زنده مست بود. باید هم سر حال باشد حالا با خیال راحت می توانست صاحب زن و زندگی بشود. البته یک شرط بزرگ داشت و آن هم مادرش بود. هرکسی که قرار بود با او زیر یک سقف زندگی کند باید می پذیرفت که ابراهیم و مادرش محال است از هم جدا زندگی کنند. مادرش چنگی استخوان بود که گوشه ای می نشست و دعا می خواند. همان که از سال های دور هم پدر ابراهیم بود و هم مادرش. پدر آن روز که طناب برید و از درخت خرما به زیر افتاد، فقط تا عصر دوام آورد. سال های سال مادرش برای دیگران کار کرد و زحمت کشید. آیا می توانست این پیرزن فداکار را از خودش دور کند. حالا که می توانست مادرش را زیر پر و بال خود

بیدار می شد می دید مادرش زیر لب چیزی می گوید و می غلتد. داشت صبح می رسید که تکانهای زمین شروع شد. خودش را کشید تا کنار رختخواب مادرش. مادر چشمهایش را بسته بود و زیر لب دعا می خواند. صدای خرد شدن تیرهای سقف که آمد دیگر فرصتی برای فرار نبود.



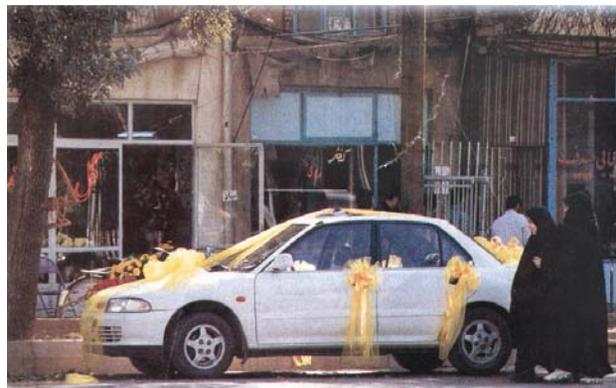
بگیرد و گوشه ای از زحمات او را جبران کند هرگز تن به جدایی نمی داد. همین دیروز، دوباره با صاحبخانه گلاویز شده بود. آرزو کرده بود خانه نیمه مخروبه اش روی سرش بریزد و خلاص شود. اگر چنین اتفاقی می افتاد حتماً خوشحال می شد. با خنده آرزویش را برای مادرش تعریف کرد ولی مادر ابرو درهم کشید و با چشم نمदार گفت: مگه شیری که من بهت دادم از نون زحمت کشی نبود؟ چرا برای دیگران بد می خواهی؟

از خودش خجالت کشید. صورت مادرش را بوسید و عذرخواهی کرد. مادر گفت: همیشه بهت گفته بودم که ما حدیث داریم، می گن هرچی به خودت نمی پسندی برای دیگران هم نپسند. حالا هم همین که خودت فهمیدی چه اشتباهی کردی غنیمته. آینه و قرآنی که مادرش کنار گذاشته بود برداشت قرآن را بوسید بعد پشیمانی اش را روی آن گذاشت. رو به مادر کرد و گفت: من اینها رو می برم، فردا هم که جمعه است و تعطیلی، انشاء... صبح زود بلند می شیم و اسباب و اثاثیه رو می بریم. مادرش لبخند زد و گفت: انشاء...

آن شب هیچ کدام خواب راحتی نداشتند. شام خوردند اما مزه آن را نفهمیدند. پای تلویزیون سیاه و سفید نشستند و فقط آدمهایی را دیدند که حرف می زدند و راه می روند. توی رختخواب هم مدام وول می خوردند. هر بار که

بلور رویا

○ محمود خلیلی - ملایر



مجید خنده اش گرفته بود. سرش را برد زیر پتو و خندید. درد از مهره های کمرش سر خورد و آمد بالا. لب هایش را گاز گرفت. با خودش فکر کرد لابد عرق باد شده است. باز هم خندید، اگر دوستانش می فهمیدند تا مدت ها سوزۀ خنده و شوخی می شد. ثریا کنار دستش خوابیده بود. آرام نفس می کشید. موهای عروس خانم دیگر آن آرایش شب گذشته را نداشت. تار تار موها توی هم تاب خورده بود و روی بالش پهن شده بود.

مجید سرش را نزدیکتر برد و بوی عطر موهای همسرش را کشید توی ریه هایش. بعد از ماهها کش و قوس بالاخره توانسته بود دختر دلخواهش را کنار خود داشته باشد. حس راحتی و آرامش داشت، اگر این کمر درد لعنتی رهایش می کرد. تقصیر آن وانت قراضه بود که...

کسی نفهمید که اصلاً از کجا و چطور آن وانت لعنتی مثل اجل معلق پرید وسط خیابان. کاروان عروس و داماد داشت با سرعت می رفت که از فرعی سمت راست یک وانت پیدا شد و محکم کوبید به گلگیر ماشین عروس. مجید با اینکه فرمان را دودستی گرفته بود ولی منحرف شد به سمت چپ ماشین های پشت سر به چپ و راست متفرق شدند که یکی از ماشین های کوبید به وانت. صدای خشک آهن ها توی خیابان پیچید. همه توقف کردند. ثریا رنگ به چهره نداشت و می لرزید. مجید توی چشم های عروس خیره شد و گفت: ترس چیزی نیست. به خیر گذشت. بعد

از ماشین پیاده شد. ثریا با چشمهایی پر از التماس گفت: کجا می ری؟
مجید به طرف دیگر اتومبیل آمد کنش را در آورد و به ثریا داد. و گفت: زود برمی گردم خوب؟

داغ بود و سرشار از شور و گرمی. مگر می شد ثریا را در کنار خود داشته باشد و بعد سر ما را حس کند... دوید به طرف وانت. راننده وانت گیج شده بود و سرگردان. حیران به اینطرف و آنطرف نگاه می کرد. جمعیت از اتومبیل ها پیاده شده بودند و هرکس با دیگری صحبت می کرد. همه مهمل بود و سراسیمگی مجید به راننده وانت که رسید یقه اش را گرفت. یکباره همه توی هم ریختند. آقا اسماعیل، دایی مجید، پرید وسط آن دو. راننده وانت مات و مبهوت بود. مجید را چند نفر کنار کشیدند. اسماعیل دست روی شانه راننده وانت گذاشت. صورتش را بوسید و مقداری پول توی جیب او گذاشت و بردش به طرف وانت. دایی علامت داد که همه سوار ماشین ها شوند بعد نزدیک مجید آمد و گفت: برو یک چیزی بکن تنت، توی این سوز پاییزی لخت شدی که چی؟ برو من درستش کردم.
مجید خواست حرفی بزند که دایی دست روی دهانش گذاشت و گفت هیس! عروس خانم منتظره، ناسلامتی امشب شب عروسی جنابعالی است و باید خوش بگذره.

مجید توی ماشین که نشست حس کرد مهره های پشت کمرش یخ کرده اند به طرف ثریا برگشت و توی چشمهای نگران او گفت: چیه؟ تا حالا داماد خوش تیپ ندیدی؟

ماشین که روشن شد، کاروان عروس با شتاب به راه افتاد. مجید چند عطسه ی شدید کرد به خودش توی آینه نگاه کرد. اصلاً دلش نمی خواست حالا مریض شود، بخصوص تدارک سفر مشهد را هم دیده باشد.

با عطسه خودش بیدار شد ثریا هم بیدار شده و با وحشت به سقف زل زده بود. مجید با پشت دست روی گونه های ثریا دست کشید. بوسه ی نرم ثریا روی دست مجید نشست.

این داشتن و این رسیدن طعم دلچسبی داشت که با هیچ چیز دیگری قابل مقایسه نبود. مجید جوانی بود با شغل خوب و درآمدی کافی اما تنها دلیل مخالفت خانواده ی ثریا رفتن آن دو به تهران بود. مادر ثریا می خواست که تنها فرزندش کنار آنها باشد حالا این زوج کنار هم بودند و دستهایشان به نشانه ی تفاهم در هم گره خورده بود. چشم هایشان را بستند تا در امواج رویا، آینده را رنگ بزنند.

وقتی با لرزش های اول چشم گشودند همه چیز عادی بود. هنوز هم گیج و خواب زده بودند که سقف با صدای غریب و حشتناک فرو ریخت. صدای شکستن شیشه ها بود یا بلور رویاها؟ مجید و ثریا در آغوش آوار مدفون شدند.



۱۱. طیبه قاسمی - همدان (۲ داستان)
۱۲. مصطفی بیان - نیشابور
۱۳. مصطفی کنجوری - نورآباد لرستان
۱۴. ابراهیم شادمان - ؟
۱۵. مهرگان جوانمردی - شیراز
۱۶. اوئیاد فومنی - فومن
۱۷. منیژه نصرآبادی - تهران
۱۸. فرانک تواضعی - تهران
۱۹. سحر شعبان نشانی - نشتارود تنکابن
۲۰. حمدالله جمالی - .
۲۱. شادی کفایتی - گوهر دشت کرج
۲۲. سمیه طاهباز - کرج
۲۳. فایزه نظام الملکی - تهران
۲۴. بی نام - تهران
۲۵. صبا - ش - اسلام آباد غرب
۲۶. هایده نثری - تهران
۲۷. کریم قربان زاده - مشکین شهر

در شماره های آینده در مورد داستان های این دوستان، خواهیم نوشت.

۱. ریحانه حسن پور - اشنویه (۲ داستان)
۲. رانیا سلیمانی؟
۳. نیلوفر شاهبازی - تبریز (۲ داستان)
۴. شراره - تهران
۵. مهدی صالحیار - مرند
۶. مرتضی صدر - مشهد
۷. علی اصغر عشری مزدی - نکا
۸. محمد سعادت - دهلران
۹. زهرا سماک نژاد - ساری
۱۰. غلامرضا عبدیان - حسن آباد فشافویه



عکس هایتان را بفرستید و در مورد صفحه همراز هم شما چنین کنید.

بنویسید تا اطلاع ثانوی کسی به صفحه همراز نامه نفرستد. آن وقت آقای شمس آور می‌تواند به راحتی به نامه‌هایی که روی دستشان تلمبار شده جواب دهند.

شما چون نمی‌توانید یا شاید امکان نداشته باشد که پیشنهاد مرا عملی کنید یا مثل همیشه جواب دندان شکن می‌دهید یا می‌گویید چشم و خیال خودتان و ما را راحت می‌کنید و یا یک جوابی می‌دهید که ما را راضی کنید که بگوییم ببخشید، اصلاً ما اشتباه کردیم و دیگه لال می‌مونیم و نظر نمی‌دهیم. در ضمن من همیشه آخر نامه‌ام اسمم را به شکل «حدیقه S.M» می‌نویسم و شما لطفاً همانطور چاپش کنید و آن را به «حدیقه اس.ام» فارسی بنویسید. اگر زیاد پرحرفی کردم مرا ببخشید. باز هم از مجله خوبتان تشکر و قدردانی می‌نمایم.

حدیقه S.M

بله، خب، چه باید بگوییم تا ناراحت نشوید؟! خواهر گرمی در نظر داشته باشید که می‌توانستیم با صفحه روزنه چنین پیشنهادی بدهیم، چون اگر عکس کسی تا یک سال بعد هم چاپ نشود، اتفاقی نخواهد افتاد. اما صفحه همراز خیلی متفاوت با صفحه روزنه است. بعضی از مخاطبان هم، مشکلاتی دارند که مایل اند زودتر به آنها پاسخ داده شود و اگر بخواهند تا یکسال صبر کنند یا آن مشکل حل شده است و یا... بنابراین، نمی‌توانیم چنین شیوه‌ای را در مورد صفحه همراز هم، عملی کنیم. چرا که در حال حاضر هم، با توجه به انبوه نامه‌هایی که مربوط به همراز به دستمان می‌رسد. مسؤول محترم صفحه، آن‌ها را بررسی می‌کند و نامه‌هایی که تقریباً یکسان هستند و مشکلاتشان مشترک می‌باشند، یکی از آنها که مفصل‌تر است انتخاب می‌کند و به دست استاد شمس آور می‌رساند و ایشان هم پاسخ می‌دهند. و حتی موضوعاتی که نیاز به پاسخ فوری داشته باشد، خارج از نوبت به آنها پاسخ می‌دهند. شاید بهترین پیشنهاد برای صفحات همراز این باشد که تعداد صفحاتش را اضافه کنیم، که آن هم در حال حاضر با توجه به حجم بسیار مطالب مقدور و میسر نیست. در آخر به شما پیشنهاد می‌کنیم که شما هم، هر هفته مطالب همراز را مطالعه کنید و مطمئن باشید می‌توانید پاسخ خودتان را از لابه لای جوابهایی که به دیگران داده شده است، پیدا کنید. البته، به نامه‌های شما هم پاسخ داده خواهد شد.

○○○

چرا در هفته زن، در مجله مسابقه‌ای نداشتید؟ آیا یک جای کوچک هم در مجله پیدا نمی‌شد؟

امید حمزه مصطفوی، تهران

مسابقه که داشتیم، مثل جدول و... اما مسابقه ویژه نداشتیم؛ که حق با شماست. از تذکر بجای شما ممنونیم. چشم، این بار در ویژه نامه‌هایی که تقدیم خواهیم کرد، مسابقه هم خواهیم گذاشت.

○○○

مطلب. من علاقه زیادی به ورزش اسکی دارم، اما مشکل اینه که نمی‌دونم باید به کجا مراجعه کنم آگه می‌شه منو راهنمایی کنید. به هر حال مجله باحالی دارید. راستی بخش آزمون خودشناسی هم خیلی جالبه. از این آزمون‌ها بیشتر بگذارید. ببخشید که من به شکل محاوره‌ای نامه‌ام رو نوشتم.

مهری شعبانی، تهران

خوشحالم که به قول شما مجله باحالی داریم (!) و مورد توجه و پسند شما قرار گرفته. اما این که چه بخشی از مجله خرافی است، کاش اشاره می‌فرمودید. اما اگر منظورتان، بخش فال مجله است، باید عرض کنیم که این بخش صرفاً جنبه تفریحی دارد؛ و موضوعی است که تقریباً تمام جوامع هم، کم و بیش، به آن می‌پردازند، تا جایی که این روزها، خیلی‌ها، فال خود را از اینترنت می‌گیرند! در خصوص ورزش اسکی هم باید بگوییم که هم می‌توانید از طریق فدراسیون اسکی اقدام کنید و هم از طریق موسساتی که کلاس‌های آموزشی و عملی دارند و در روزنامه‌ها، در این ارتباط آگهی می‌کنند.

○○○

لطفاً با شیر جویبار، کشتی‌گیر خوب مازندران، آقای مهدی حاجی‌زاده، آقای امیرحسینی و نادری والیبالیست‌های خوب کشورمان مصاحبه‌ای داشته باشید.

فاطمه یحیایی و ملیحه نجفی آمل

درخواست شما را به مسؤول سرویس ورزشی مجله منتقل می‌کنیم و ایشان با شناختی که نسبت به ورزشکاران عزیزمان دارند، چنانچه لازم بدانند، حتماً مصاحبه خواهند کرد. موفق باشید.

○○○

امیدوارم همیشه سالم و سلامت و پرحوصله باشید تا بتوانید به نامه‌های ما جوانان پاسخ دهید. برای شما توفیق روزافزون از درگاه ایزد منان خواستارم. بنده تا حالا چندین نامه برایتان نوشته‌ام و خالی از لطف است که بگویم به آن‌ها جواب نداده‌اید. از بین چندین نامه لطف نموده‌اید و بر من منت نهاده‌اید و به دو تا از آن نامه‌ها جواب دادید. یکی در شماره ۱۸۳۲ و دیگری در شماره ۱۸۳۶ و با اینکه می‌دانم حجم نامه‌هایتان خیلی زیاد است ولی باز هم باید کلاهم را به هوا بیندازم که به دو تا از نامه‌هایم در فاصله‌های کم جواب داده‌اید و اما در شماره ۱۸۳۶ در جواب نامه من در ارتباط با صفحه همراز فرمودید: «اگر شما بدانید تعداد نامه‌هایی که هر روز برای صفحه همراز می‌آید چقدر است؟ خب طبعاً نمی‌توانیم نامه‌ها را روز به روز پاسخ بدهیم، یعنی بدهند. شما اگر پیشنهادی دارید بفرمایید.»

می‌خواستم در رابطه با صفحه همراز همان طور که عرض کردید پیشنهادی بدهم که در صورت امکان ترتیب اثر بدهید.

یادم می‌آید سال گذشته که جوانان عکس‌های زیادی را به صفحه روزنه می‌فرستادند مسؤول صفحه گفتند که لطفاً جوانان عزیز تا اطلاع ثانوی عکس نفرستید تا ما عکس‌هایی را که روی دستمان مانده چاپ کنیم و دوباره اطلاع می‌دهیم آن وقت می‌توانید

با سلام، چند درخواست از شما دارم، ۱. مسابقه برداشت تصویری را که پیش از این در صفحه «بازار اندیشه» داشتید، دوباره احیا کنید ۲. پیش از آنکه مسؤولیت صفحات داستان با استاد روح الله مهدی‌پور باشد، شاهد چاپ داستان‌های بی‌دربی‌ای از خبرنگار افتخاری خوب مجله جناب آقای «غلامرضا عبدیان» بودیم که در حال حاضر از آثار ارسالی ایشان استقبال نمی‌شود. البته آقای مهدی‌پور، یکی از داستان‌های ارسالی بنده به نام «کله پاچه» را هم رد کرده بودند. ۳. لطفاً برای مسابقات مجله، مهلت ارسال پاسخ را هم مشخص کنید. ضمناً آقای محمود کیمیایی طراح جدول‌های مجله، با مسعود کیمیایی نسبتی دارند یا نه؟ ۴. در زمانی که چند جدول در مجله چاپ می‌شود آیا همه پاسخ‌ها در مسابقه شرکت داده می‌شوند؟ ۵. پیش‌تر برنده مسابقه آقای «شهرام مقدسی» در صفحه شعر و ترانه بودم که هنوز جوایزش به دستم نرسیده است.

غلامرضا نیرودل، تهران

دوست عزیز! مسابقه برداشت تصویری، مربوط به صفحه مذکور بود، چون مسؤول آن صفحه، دیگر در مجله فعالیتی ندارد، آن بخش هم حذف شده است. ۲. مسؤول صفحه «در وادی داستان» با تسلط و اشرافی که برداستان دارد و خودشان هم صاحب تالیفات بسیاری در این خصوص هستند، اولاً، با وسواس خاصی داستانهای رسیده را انتخاب و چاپ می‌کنند و ثانیاً بیشتر به داستانهای بها می‌دهند که حداقل، نویسنده، اصول اولیه داستان نویسی را رعایت کرده باشد. یادمان باشد که داستان، تاریخ یا گزارش و یا یک انشاء نیست. ۳. هر تعداد جدول که در مجله چاپ شود، به همان تعداد، جایزه به شرکت کنندگانی که در قرعه کشی شرکت کرده و جواب صحیح ارسال کرده باشند، تعلق می‌گیرد. ضمناً جناب محمود کیمیایی با مسعود کیمیایی هم نسبتی ندارد. و نکته آخر اینکه، آقای شهرام مقدسی، مدت‌هاست که ۱۰ جلد کتابی که به ۵ برنده تعلق می‌گیرد، به دفتر مجله ارسال کرده است، اما چون کاست مربوطه را همراه با دیگر جوایز ارسال ننموده است، صبر کردیم تا کاست‌ها هم به دستمان برسد. علی‌ای حال، همین هفته، جوایز شما و دیگر دوستان را که شامل دو جلد کتاب است، ارسال می‌کنیم. نوار کاست را هم هر وقت به دستمان رسید، بلافاصله به آدرستان خواهیم فرستاد. در غیر این صورت، کاستی به جای آن تقدیم شما خواهیم کرد. موفق باشید و پیروز.

○○○

مجله خیلی جالبی دارید. واقعاً می‌گم، چون با این که موضوعات و مطالب یک کم خرافی هست، ولی خیلی جالبه. من که خوشم آمده. البته به خاطر کنکور و مسائل دیگر، مدتی از مجله شما دور بودم و اطلاع چندانی از مطالب جدید مجله ندارم. اما اصل

فرشته نجات کاپلو



نرجه، سورد نا نیک نژاد

فصل جدید فوتبال ایتالیا از دو هفته قبل آغاز شده است و امسال یکی از هیجان آورترین رقابتهای تاریخ «کالچو» در حال برگزاری است. یوونتوس، آ.ث. میلان و اینترمیلان مدعیان بزرگ این فصل فوتبال ایتالیا محسوب می‌شوند. یوونتوس نام آورترین تیم حاضر در لیگ و تنها تیمی است که بالای بیست جام قهرمانی را در کالچو به دست آورده و به همین خاطر بر روی پیراهن آنان تصویری از دو ستاره مک شده که هر ستاره نشان از پیروزی در ده جام قهرمانی می‌باشد. یوونتوس بعد از قهرمانی در سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ و نیز صعود به فینال جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا به رهبری «مارچلو لیپی» در پایان فصل گذشته دچار تغییر و تحولات زیادی شد تا جایی که «لیپی» در تیم ملی ایتالیا جایگزین «جیووانی تراپاتونی» مربی ۶۳ ساله شد و او هم پس از مدف ناباورانه ایتالیا از مرمله اول جام ملت‌های اروپا از سمت فودکناره‌گیری کرد و راهی تیم پرتغالی «بنفیکا» شد. یوونتوس مقتدرترین تیم دو دهه گذشته

فوتبال ایتالیا که با «تراپاتونی» به افتخارات زیادی دست یافته است، پس از ناکامی فصل گذشته در جام قهرمانی قاره و واگذاری جام قهرمانی ایتالیا به آ.ث. میلان و ناکامی در برابر این مریف در فینال جام قهرمانی قاره در سال ۲۰۰۳ به یک مرتبه دست به تغییر و تحولاتی زیاد زد و شاقص‌ترین میداین تیم «فابیو کاپلو» مربی بزرگ آ.اس. رم بود. مربی‌ای که طی دوازده سال به ۶ جام قهرمانی با سه تیم مختلف دست یافته است. مردی که در رئال مادرید به جایگزین «هاینکس» آلمانی شد و در این تیم به مقام قهرمانی جام باشگاه‌های اسپانیا «لالیگا» دست یافت.

به هر حال یوونتوس برای مفظ گذشته پراعتبارش نیاز به مربی بزرگی بعد از «مارچلو لیپی» داشت که در جمع حاضران در فوتبال «کالچو» هیچ کس صامب نام‌تر و شاقص‌تر از او نبود.

وقتی «کاپلو»ی بزرگ به تیم یوونتوس آمد، در اولین اقدام سعی کرد تا فط دفاعی این تیم را ترمیم نماید. فطی که سال قبل یکی از دلایل ناکامی یوونتوس محسوب می‌شد. او در این تیم توانست «فابیو کانوارو» کاپیتان مقتدر تیم ملی ایتالیا را از اینترمیلان به «دل آلپی» بکشاند و نیز «امرسون» هافبک تدافعی آ.اس. رم را هم با فود به یوونتوس ببرد زیرا به بازی این بازیکن شدیداً اعتقاد داشت. اعتقاد این مربی بزرگ که با آ.ث. میلان، رئال مادرید و آ.اس. رم به ۶ جام قهرمانی دست یافته به «امرسون» آن چنان هم ارزان به بار ننشست و مدیران یوونتوس برای او رقمی معادل ۲۸ میلیون یورو (۳۳/۷۵ میلیون دلار) هزینه کردند تا این بازیکن ۲۸ ساله را با قراردادی چهارساله به یوونتوس ببرند. مردی که قبلاً در

بایرلورکوزن بازی کرده و سابقه ۵۵ بازی ملی برای تیم طلایی‌پوش برزیل دارد. یوونتوس مجبور شد به جای امرسون «ماتئوبریتی» هافبک ۲۳ ساله فود را نیز به «آ.اس. رم» که البته در قبال این انتقال ۱۶ میلیون دلار از پول «امرسون» که کرد. «کاپلو» با آوردن «کانوارو» توانست فط دفاعی بی‌طراوت یوونتوس را ترمیم کند. حالا با وجود کاپیتان تیم ملی ایتالیا و نیز «لیلیان تورام» مدافع بزرگ فرانسوی را نیز «میائلو بیچی پوفون» در درون دروازه این تیم باید به انتظار روزهای بزرگ یوونتوس نشست. یوونتوس که «مارکو دی‌وایو» سانتر فوروارد ملی پوش فود را نیز به «والنسیا» واگذار کرده و به جای وی «زلتان ابراهیموویچ» جوان ۲۳ ساله تیم ملی سوئد و بازیکن سابق آژاکس آمستردام را به خدمت گرفته است.

مردی با ۱۹۲ سانتیمتر قد و ۸۵ کیلوگرم وزن که اصلیتی کروات دارد و پدرش از یوگسلاوی سابق به شهر «مالمو»ی سوئد مهاجرت کرده است. از بفت بد این مهاجم یوونتوس، اولین دور رقابتهای باشگاه‌های اروپا به آژاکس فورده است. تیمی که طی سه سال گذشته «ابراهیموویچ» در آنها مضوری قدرتمندانه داشته است و حالا باید علی‌رغم میل درونی‌اش در برابر «رونالد کومان» مربی بزرگ آژاکس‌ها در «کوره نا استادیوم» شهر بندری آمستردام به دیداری پای گذاشته که هرگز مایل به انجام آن نبوده است.

به هر حال «کاپلو» فقط به امید قهرمانی یوونتوس پا به این باشگاه گذاشته است. او در این تیم اعمو به‌ای بناه «پاول ندود» را نیز در اختیار دارد. مردی که این روزها شایعه کناره‌گیری او از تیم ملی جمهوری چک تکذیب شده و فقط



Zlatan Ibrahimovic



فوتبالیست تاریخ سوئد از «یالمر» جدا و با ۸۰ میلیون کرون راهی آژاکس شد. او تاکنون ۳۲ دیدار ملی برای سوئد انجام داده و در سال ۲۰۰۱ اولین بازی را در بازی «میزایر فارو» برگزار کرد و اولین گل خود را در همان سال و در رویارویی با تیم آذربایجان به ثمر رسانید.

او طی سه سال حضورش در آژاکس صامب دو جام قهرمانی و یک جام مذفی با این تیم صامب نام شهر بندری آمستردام شد. او در آژاکس با اسطوره‌هایی همانند «مارکو فان باستن» و «پاتریک کلیورث» قیاس می‌شد و مالا به «دل آلی» رفته تا همه چیز را دوباره برای خود مهیا کند.

به هر حال او تابستان گذشته با رقمی معادل ۲۵ میلیون یورو (۳۱ میلیون دلار) از آژاکس جدا و راهی یوونتوس شد تا فرشته ثبات آنان در اولین بازی در برابر برشا باشد.

دو گل «نود» و «دیوید ترزه‌گه» باعث برتری دو بر صفر یوونتوس‌ها شده بود که گل دقیقه ۶۹ او این پیروزی را تضمین کرد. مالا باید دید که این بازیکن بلندیلا تا کجا در یوونتوس پیش خواهد رفت.

است که «رونالد کومان» در آژاکس به این موضوع وقوف کامل داشت و یکی از وظایف اصلی اش در رقابتهای مختلف رعایت حال او بود و بعضاً به همین خاطر یا او را نیمکت نشین می‌کرد و یا فیلی سریع این بازیکن بلندیلا را از زمین بیرون می‌آورد.

«ابراهیموویچ» بهنگام حضور در بازیهای دور نهایی جام ملت‌های اروپا در پرتغال شدیداً مورد نظر تیم آ.اس.رح قرار گرفت و متی «فرانکو سنسی» رئیس این باشگاه با مدیر برنامه‌های وی تماس برقرار کرد ولی در نهایت این دلان یوونتوس بودند که او را به این تیم بردند تا او بتواند در کنار «دیوید ترزه‌گه» و ممانیت عالی «الساندرو دل پیرو» سر فصل جدیدی در فوتبال کالمو آغاز نماید.

از سویی دیگر با بیرون آمدن «کورین رونی» بازیکن بزرگ «بی.اس.وی. آیندهوون» و انتقالش به پلسی و نیز فرافروانی «ابراهیموویچ» به یوونتوس فوتبال هلند معترضان زیادی پیدا کرده است. این دو بازیکن نماد گل زنی و قدرت هلند هستند که مالا راهی کشورهای دیگر شده‌اند و همین دلفوری و اعتراض تماشاگران

مصدوم می‌باشد و بس....
نود خود در این ارتباط می‌گوید:

مصدومیت زانوی من به مدی است که قادر نیستم نه برای تیم ملی چک و نه برای باشگاه یوونتوس بازی کنم اما هیچ وقت نگفته‌ام قصد کناره‌گیری از فوتبال ملی را دارم.
بهترین بازیکن فوتبال اروپا در سال گذشته که



هلندی را در برداشته است. آنان معتقدند که طی چند دهه اخیر بهترین بازیکنان این کشور راهی دیاری دیگر شده‌اند. و به همین خاطر معمولاً تیم‌های هلندی از قدرت دو دهه ۷۰ و ۸۰ خود فاصله گرفته‌اند و کمتر شاهد درخشش آنان در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا هستیم.

به هر تقدیر «زلاتان ابراهیموویچ» از مدتها قبل مورد نظر «کاپلو» قرار گرفته بود. این بازیکن در بازیهای سال قبل در استادیوم المپیک شهر رم در دیدارهای جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا باعث شکست مردان میزبان در برابر آژاکس شد. او یک گل زد و یک گل سافت تا از آن زمان مورد نظر «فابیو کاپلو» قرار گیرد و مالا اوست که می‌تواند بودن و نبودن این مربی را بر روی نیمکت یوونتوس تضمین نماید.
بازیکنی که در سال ۲۰۰۱ به عنوان گرانترین

۸۳ بازی ملی در کارنامه دارد، اخیراً از سوی رسانه‌های چک به بی‌توجهی نسبت به تیم ملی فوتبال این کشور متهم شده است.

غیبت او در دیدار هفته گذشته تیم چک مقابل هلند در چارچوب مسابقات مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۶ منجر به بافت ۲ بر صفر تیم چک شد.
نود در دیدار با یونان در مرحله نیمه نهایی جام ملت‌های اروپا چهار مصدومیت شد.
وی اظهار داشت: به علت مصدومیت‌م تصمیم گرفته‌ام فقط برای یوونتوس بازی کنم و همزمان به درمان و تمرینات سبک خود ادامه می‌دهم.

هافبک ۳۲ ساله چک علیرغم غیبت در دو دیدار اخیر این تیم، در بازی مقابل برشا ایتالیا برای یوونتوس به میدان رفت.
«زلاتان ابراهیموویچ» بازیکن بسیار مساسی

بزرگان بزرگ نبودند!

لیگ برتر فوتبال ایران پس از ۴،۵ ماه تعطیلی و گذراندن دوره استراحت از هفته گذشته دوره جدید و چهارمش را آغاز کرد.

قبل از آنکه به بررسی خود لیگ چهارم و تیم‌های حاضر در آن بپردازیم بد نیست یادی هم از مردی کنیم که علی‌رغم وجود همه انتقادات لیگ حرفه‌ای راه‌اندازی کرد تا اکنون ثمره‌اش را فوتبال ایران ببیند؛ «محسن صفایی فراهانی» رئیس آن روزهای فدراسیون فوتبال با وجود همه مخالفت‌هایی که وجود داشت یک تنه در برابر سیل تهاجمات مخالفان ایستاد و به درستی به آغاز لیگ حرفه‌ای ایران با نام «برتر» دستور داد. البته ناکفته نماند که تیم‌های شرکت‌کننده که قرار بود نمایندگان باشگاه‌هایشان باشند در ابتدا با کمبود امکانات مواجه بودند اما با پی‌گیری‌های مهندس فدراسیون فوتبال همه این تیم‌ها از حمایت باشگاه‌ها برخوردار شدند و رفته‌رفته امکانات ناچیزی که حتی قبلاً همان راهم در اختیار نداشتند در اختیارشان قرار گرفت و همین دلیل شد بر اینکه لیگ برتر دوم به مراتب از سطح کیفیت بالاتری نسبت به لیگ برتر سوم برخوردار باشد کم‌اینکه این روند رو به رشد در لیگ برتر سوم هم به عینه دیده شد و لیگ برتر ایران کیفیت قابل قبولی از خود به نمایش گذاشت.

دیگر در لیگ سوم بازی‌های سرد و کسل‌کننده یا دیده نشد و یا کمتر دیده شد، جنگ میان علم‌گرایان و سنت‌گرایان قوت بیشتری گرفت و عملاً هیچ مربی دوست نداشت در این جنگ پا پس بکشد و این جنگ عاملی شد برای آنکه تماشاگران از دیدن بازی‌های زیبا، جذاب و دیدنی سیراب شوند و در این میان حیف است از مردی که تلاش کرد تا همه این زیبایی‌ها را تقدیم ما کند سخنی به میان نیاوریم و از او یاری نکنیم چه اگر سرسختی منحصر به فرد او نبود هیچ‌گاه این لیگ حرفه‌ای که امروز همه به به و چه‌اش را می‌کنند راه نمی‌افتاد و چه برسد به اینکه زنگ آغاز چهارمین فصلش را به صدا در بیاورند. اما فصل چهارم لیگ برتر، فصل جدیدی در فوتبال ایران خواهد گشود.

موضوع اول:

در این فصل تعداد خارجی‌های حاضر در ایران به مراتب بیش از تمام فصول فوتبال ایران زمین است. استقلال، پرسپولیس، سپاهان، پاس، استقلال اهواز و پگاه گیلان تیم‌هایی هستند که یا از مربی خارجی استفاده می‌کنند و یا از بازیکن خارجی و یا اینکه توامان از هر دو سود می‌برند. این مساله سوای آنکه مضرات و فوائد خاص خود را برای فوتبالمان به همراه خواهد داشت از تغییر نوع نگاهی سخن می‌گوید که تا پیش از این شاهدش نبودیم و آن شکستن دایره بسته فوتبال ایران و ارتباط با دنیای فوتبال خارج است.

اگر امروز ژاپن و کره در سطح اول فوتبال آسیا و حتی جهان می‌درخشند به واسطه حضور همین مردان در لیگ منظم‌شان است متنها با این تفاوت که آن‌ها از مربیان و بازیکنانی در فوتبالشان سود جستند که واقعاً یک سطح از خودشان بالاتر بودند ضعیف‌تر! در فصل قبل استقلال با خرید ۲ بازیکن برزیلی عملاً



پولهایش را دور ریخت، سپاهان همینطور، بازیکنان خارجی‌اش چندان تفاوتی با نمونه مشابه داخلی آن نداشت و یا استقلال اهواز در این زمینه پیشرفت محسوسی نسبت به سایر رقبای خود نشان نداد. امیدواریم خارجی‌های حاضر در لیگ چهارم گذشته اسلاف خود را پاک کنند و دروس جدیدی به ما یاد بدهند.

موضوع دوم:

به نظر می‌رسد جنگ علم‌گرایان و جنگ سنت‌گرایان در لیگ سوم به جنگ در سبقت گرفتن برای افزایش علم در لیگ چهارم تغییر کرده است. وقتی مردی با خصوصیات «علی پروین» و البته سرسختی‌های خاص او حاضر می‌شود همه کاره نیکمت مربیان مردی از آلمان باشد دیگر باید پذیرفت که او هم قبول کرده که برای رسیدن به ثروت بیشتر علم بهتر است! در این میان کار برای «محمد جلالی» که فصل قبل پرچمدار علم‌گرایان بود سخت‌تر خواهد شد چرا که از این به بعد همگان مثل او کتب فوتبال را خواهند خواند و دائماً پای اینترنت خواهند نشست تا از آخرین یافته‌های مربیان جهان مطلع شوند همانطور که همین مساله در اولین هفته گریبان پاس را گرفت و «محمد احمدزاده» در شیراز قهرمان فصل قبل را

باشکست روانه تهران کرد. مسلماً جنگ میان تیم‌های لیگ که طراحانش مربیان تیم‌ها خواهند بود هرچه پربارتر و سخت‌گیرانه‌تر باشد لیگ چهارم دیدنی‌تر و جذاب‌تر خواهد شد.

موضوع سوم:

درآمدزایی همچنان از مهمترین مسائل لیگ و فوتبال ایران است. فوتبال ما و البته باشگاه‌های ما هنوز راه درآمدزایی را نمی‌دانند و یا اینکه برای اجرای آن با مشکلات عدیده روبرو هستند. اگرچه در این زمینه باشگاه‌ها نسبت به گذشته پیشرفت محسوسی داشته‌اند اما همچنان در این زمینه با مشکل روبرو هستیم. در لیگ چهارم باشگاه‌هایی چون سپاهان، پیکان، سایپا و... که دستشان در جیب کارخانجات صنعتی است از این بابت خیالشان راحت است و در جهت یافتن منابع جدید در جهت کسب درآمد جدید هیچ اقدامی صورت نمی‌دهند اما این وضعیت در تیم‌هایی که با هزار بدبختی و با التماس از این و آن می‌بایست صورتشان را سرخ نگه دارند به کلی متفاوت است. متأسفانه قوانین تجاری که در ایران حاکم است عملاً دست مدیران اینگونه تیم‌ها را هم می‌بندد و آن‌ها قادر نیستند از تمامی پتانسیل‌هایی که در اختیار دارند بهره‌برداری کنند. لیگ چهارم در این زمینه همچنان مثل فصول گذشته است و هیچ تغییری نسبت به گذشته دیده نمی‌شود.

موضوع چهارم:

به گونه‌ای به موضوع سوم مرتبط است. معمولاً خرج‌هایی که یک انسان انجام می‌دهد براساس درآمدی است که کسب می‌کند. معمولاً برنامه‌ریزی‌ها به گونه‌ای

است که هزینه‌ها بیش از درآمدها نباشند ولی در فوتبال ایران وضع درست برعکس است. معمولاً همیشه به گونه‌ای خرج می‌شود که در آن هیچ اصولی دیده نمی‌شود. ریخت و پاش‌ها به حدی است که صدای همه را در می‌آورد. در این زمینه لیگ چهارم به مراتب نسبت به فصول گذشته پیشرفت سرسام‌آورتری داشته و باشگاه‌ها هنوز بدون کنترل از منبعی که خالی است خرج می‌کنند و تازه در طول فصل متوجه می‌شوند آنچه را که خرج کرده‌اند بی‌خود بوده و چندان نیازی هم به آن نبوده است. در این زمینه باید امیدوار به لیگ پنجم بود چرا که به لیگ چهارم امیدی نیست!

با همه تفاسیر هفته، اول چهارمین لیگ برتر فوتبال ایران نویدبخش یک دوره مسابقات زیبا و جذاب بود که در آن بزرگان از اندیشه بزرگی کردن خارج شده‌اند و تیم‌های جوان، جدید و مدعی قصد دارند خود را مطرح کنند. بخصوص فولاد، سایپا و برق شیراز با جوانانی که در طی ۲ فصل قبل به خوبی پخته شده‌اند و اکنون زمان بازدهی آنان است اگرچه بزرگان خفته هم آرام آرام از خواب بیدار خواهند شد و رقابت اصلی بین قدیمی‌ها و جدیدها تماشاگران را سیراب خواهد کرد.

هاشمیان:

به خاطر ایران به تل آویو سفر نکردم



○ وحید هاشمیان مهاجم ایرانی بایرن مونیخ آلمان به همراه تیمش برای بازی مقابل مکابی به تل آویو سفر نکرد. در این خصوص با این بازیکن تماس گرفتیم و او چنین به سوالات مجله جوانان امروز پاسخ داد...

○ به کشور رژیم اشغالگر قدس سفر نکردی!

خب من یک ایرانی هستم و طبق قانون نباید به کشوری سفر کنم که ما آن را به رسمیت نمی شناسیم.

○ یکن باوئر هم اعلام کرد هاشمیان مصدوم است؟ (باخته) خب کمرم درد می کرد و در مونیخ ماندم.

○ بگذریم، برای بازی مقابل قطر و آلمان ایران را همراهی می کنی؟

چرا که نه: من از این پس در تمام بازی های ایران تیم ملی کشورم را همراهی می کنم.

○ فکر می کنی ایران به جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان راه یابد؟

حتماً، ما پر قدرت ترین تیم آسیا هستیم باید به بزرگترین رویداد ورزشی جهان صعود کنیم. شما در این مورد اصلاً شک نکنید.

○ حرف آخر!

ممنون از اینکه با من تماس گرفتید.

حواس افکار عمومی جمع است!

با استغفاهای صوری موافقت نشد!

«شما کاری به این حرفها نداشته باش، استغفات رو بنویس و بعد اونو بفرست برای رسانه ها، باقیش ما...!!!»

«آخه...!!!»

«بابا اصلاً مگه بهتر از تو داریم، مگه تو برای این ورزش بدکار کردی...!!!»

«بذار این سروصداها بخوابه، پارالمپیک که داره شروع می شه جواب استغفاها را می دیم...!!!»

... و این جورى غائله، المپیک خواهد خوابید. تمام سروصداها، انتقادات و سرخوردگی ها با چند استغفاء صوری حل می شود و یقیناً با این روش ورزش مادرالمپیک چین تعداد مدالهایش ۱۰ برابر!! المپیک آتن خواهد شد.

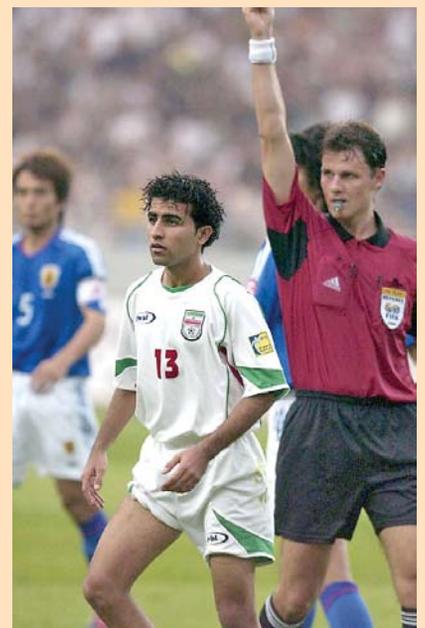
چه زود اختلافات روزهای آتن به رفاقت های شبانه تهران منجر شد. توافقات پشت پرده ای که افکار عمومی می بایست از آن بی اطلاع بماند. «مهندس مهر عزیزاده» از نامزدی ریاست کمیته ملی المپیک سرباز می زند و احتمالاً «مهندس هاشمی طباطبائی» همچنان براریکه ریاست این کمیته تکیه خواهد زد.

اساساً آنهایی که می گویند کسانانی که استغفاء کرده اند از بهترین های ورزش ایران هستند راست می گویند. این قبول که فدراسیون وزنه برداری (و البته ورزش ایران) خود را پشت مدال «حسین رضازاده» پنهان کرده ولی این فدراسیون در زمان «علی مرادی» دوباره توانست برای ما مدال جهانی و المپیک به ارمغان بیاورد و هیچ کس از رفتن مرادی رئیس این فدراسیون حداقل خوشحال نخواهد شد. وضعیت «حبیب الله ناظریان» در فدراسیون کاراته هم به همین منوال است. او بیشترین قهرمانی جهان را در طول چند سال گذشته کسب کرده، پس اینها چرا باید استغفاء بدهند؟ با رد استغفاء این عزیزان داستان تغییرات در فدراسیونها ختم به خیر می شود. فدراسیونهایی چون: شتا، جودو، دوچرخه سواری، بوکس، تیراندازی (با تانوان) و حتی دوومیدانی که با نتایج درخشانشان (!) در المپیک باعث شدند سر به آسمان بساییم بدون سروصدا در خاموشی مطلق به کارهای خود مشغول هستند.

آقایان شما حق دارید ما را سرکار بگذارید، که اگر شما این کار را نکنید ما خودمان بساط این قضیه را فراهم خواهیم کرد. اساساً ما عادت کرده ایم که سناریوهای متفاوت را برای رفع و رجوع کردن افتضاحات ببینیم. اگر در المپیک چین هم باز دوچرخه سوارمان به خط پایان نرسید عیبی ندارد به علی مرادی بگویید تا استغفاء بدهد و کسی نفهمد که او به خط پایان نرسیده است. اگر در المپیک چین هم بوکسورهایمان در حد یک تماشاچی بودند به حبیب الله ناظریان بگویید استغفاء بدهد تا کسی نفهمد. اگر در المپیک...

حسین کعبی: در قطر همه مرا دوست دارند به خصوص بورا

می خواهم مبعلی را هم به السد ببرم



«مسین کعبی» بازیکن جوان فولاد پیش از بازی این تیم برابر پرسپولیس از فوتبال ایران فداحافظی کرد. مسین هفته گذشته به اهواز بازگشت تا پس از انجام کارهای شغفی خود به قطر رفته و تمریناتش را با السد شروع کند. مسین پیش از سفر به قطر با جوانان امروز حرف زد:

چه شده که به السد قطر پیوستی؟

حضورم در تیم السد قطر به درخواست «بورا میلیوتینویچ» صورت گرفت.

چرا؟

گویا او در جام ملت های آسیا و دیدار مقابل کره جنوبی بازی مرا پسندیده بود.

حالا از این انتقال راضی هستی؟

خب باشگاه السد قطر از امکانات بسیار حرفه ای برخوردار است و در مدت سه روزی که از نزدیک شاهد امکانات حرفه ای این باشگاه بودم واقعاً از شرایط این باشگاه لذت بردم.

با اعضای آن باشگاه آشنا شده ای؟

در مدت حضورم در قطر از سوی مسؤولان باشگاه به سرمربی، بازیکنان و طرفداران تیم السد معرفی شدم و یک روز هم در تمرینات این تیم شرکت کردم و با برخورد های خوبی که بازیکنان و طرفداران تیم با من داشتند، تصور می کنم آنها از انتقال من بسیار راضی هستند. از همین رو شرایط خوبی برای پیشرفتم در این باشگاه مهیا است.

آیا قراردادت را با السد تمدید خواهی کرد؟

این امر بستگی به شرایطی دارد که در آینده پیش خواهد آمد ولی تاکنون که همه شرایط برای همکاری با این تیم مهیا بوده است و هیچ کم و کاستی نداشته ام.

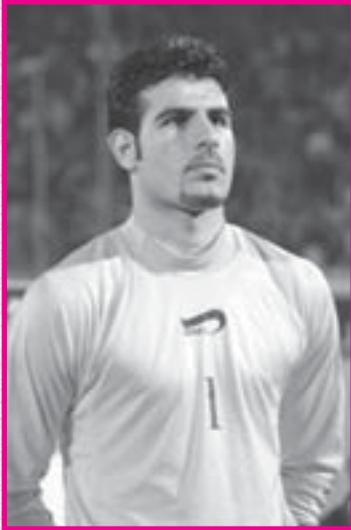
آیا این صحبت که ایمان مبعلی هم به السد خواهد پیوست صحت دارد؟

در این باره صحبت هایی با مسؤولان السد انجام دادم و قرار است فیلم بازی های ایمان هم از طرف باشگاه فولاد در اختیار مسؤولان این تیم قرار بگیرد و در صورت توافقات دو باشگاه، ایمان هم تا قبل از شروع فصل جدید لیگ فوتبال قطر که حدود یک ماه دیگر آغاز می شود به السد منتقل شود. اگر چنین اتفاقی صورت بگیرد ما می توانیم زوج خوبی در تیم السد تشکیل دهیم و این انتقال باعث خواهد شد من در کشور خارجی تنها نباشم.

حرف آخر؟

میلو علاقه زیادی به من دارد و از بازی من خوشش می آید. امیدوارم بتوانم نماینده خوبی برای کشورم در قطر باشم.

مقابل آلمان بهترین بازی عمرم را به نمایش می گذارم



باشید که در آن دیدار و در برابر مهاجمان و هافبکهای نامی آلمان بهترین بازی عمرم را به نمایش خواهم گذاشت.

○ چرا؟

ببینید، حالا این میرزاپور با میرزاپورسال های پیش و یا همین چند ماه قبل فرق دارد. بنابراین مطمئن باشید اجازه نخواهم داد دروازه ایران به این سادگی ها باز شود.

○ حرف آخر؟

امیدوارم در این فصل فولاد قهرمان لیگ برتر شود تا به حق خود برسد. در فصل قبل نیز ما شایسته قهرمانی بودیم اما اردوهای تیم ملی پدر تیم ما را درآورد.

با انجام اولین بازی فولاد خوزستان در برابر تیم پرسپولیس، گذشته از نتیجه غیرمنتظره ای که در پایان رقم خورد بزرگترین دست آورد آن دیدار درخشش دروازه بان فولاد بود. کسی که تا چندی قبل هنوز به عنوان یک گلر سرپنجه و مورد اطمینان شناخته نمی شد. میرزاپور به جوانان امروز چنین گفت.

○ روز خوبی را پشت سر گذاشتی؟

بله! خودم هم اعتقاد دارم که یکی از بهترین روزهای فوتبالم را پشت سر گذاشتم.

○ شبیه این بازی را در برابر اردن شاهد بودیم، آیا ارتباطی بین این بازی با بازی در تیم ملی وجود داشت؟

بله! در تیم ملی و در بازی با اردن یکی از روزهای خوبم را در زمین به نمایش گذاشتم و خوب بالطبع با درخشش در آن دیدار با روحیه ای مضاعف به لیست برتر وارد شدم. این شد که در مقابل پرسپولیس هرآنچه در طول این سالها تجربه کسب کرده بودم به نمایش گذاشتم.

○ به نظر می رسد در فولاد با خط دفاع راحت تر کار می کنی؟

بله! من سال هاست که با این بازیکنان کار می کنم و تمام آن ها در طول اردوهای شبانه روزی فولاد در کنار من هستند به همین دلیل من در طول بازی با آن ها در ارتباط هستم و دائم با خط دفاع حرف می زنم، اما...

○ اما این اتفاق در تیم ملی کمتر اتفاق می افتد، علت چیست؟

خب! حرف زدن من با مدافعان در تیم ملی بیشتر از این ها کم بود اما حالا با تمام مدافعان تیم ملی حرف می زنم.

○ برای بازی با آلمان چه تفکراتی در سرداری؟

بازی در برابر آلمان برای من مثل یک رویاست. مطمئن

باز هم نیمه نهایی، باز هم باخت!

انگار شکست در مرحله نیمه پایانی برای فوتبال ما تبدیل به یک سنت غیرقابل تغییر شده است. فوتبال ما غیر از بازیهای آسیایی که در آن به راحتی قهرمان می شویم در سایر رقابت های حساس مرحله نیمه نهایی مغلوب حریفان می شود و عملاً به عنوان سومی بسنده می کند.

جام ملت های ۱۹۸۸، ۱۹۹۶ و ۲۰۰۴، جام باشگاه های آسیا از سال ۱۹۹۲ تاکنون به غیر از سال ۱۹۹۸ که استقلال به فینال رسید و اکنون فوتبال نوجوانان آسیا محلی است که ما فینال رقابت ها را از دست داده ایم.

چهارشنبه هفته پیش وقتی نوجوانان ایران برابر نوجوانان چین قرار گرفت انگار نه انگار که به مرحله پایانی رقابتها راه یافته است. تیم ما تیمی نشان داد که ما اصلاً شک کردیم مسابقه ای را در مرحله نیمه نهایی رقابتها تماشا می کنیم. آیا واقعاً این تیم بازی های قبلی اش را هم به همین متوال انجام داده بود؟! به مالزی همین طور ۵ گل زدیم؟! کویت را هم روی هوا ۳ گل زدیم؟! چطور عراق را با ۳ گل بدرقه کردیم؟ به نظر می رسد تیمهای ما تصور می کنند همین که به مرحله نیمه نهایی رسیدند کارشان تمام است و در اوج ایستاده اند و دیگر هیچ تیمی قادر نیست آن ها را شکست دهد

و یا اینکه بازیکنان ما در اینگونه مسابقات از نظر روحی در شرایطی قرار می گیرند که با آن آشنا هستند و چون آن را نمی شناسند با یک حالت ترس وارد میدان مسابقه می شوند. در ابتدا تصورم بر این بود که فقط فوتبال چین دردی دارد ولی واقعیت این است که ما در ورزش های دیگر هم با همین مشکل روبه رو هستیم. تیم ملی جوانان والیبال مادر فینال رقابت های آسیایی دچار همین مشکل بود انگار بازیکنان نمی دانستند که در چه شرایطی قرار گرفته اند، حتی کشتی گیران ما هم دارای چنین مشکلاتی هستند. در اینگونه مواقع تنها علم روانشناسی است که گره گشای مسائل خواهد بود، مسلماً اگر تیم ملی نوجوانان فوتبال ما یک روانشناس با خود می داشت هیچ گاه آن همه سراسیمه بازی نمی کرد و آن همه پاس اشتباه نمی داد. تیم ملی نوجوانان ما به همان شکلی در

دقایقی که مسابقه صفر-صفر مساوی بود بازی می کردند که وقتی ۳ بر صفر عقب بودند گویی که این استعداد های ناب مسخ شده بودند و نمی دانستند که در چه مرحله ای و در چه شرایطی قرار گرفته اند. ای کاش می دانستیم با این نوجوانان پراحساس چگونه باید رفتار کنیم تاکنون عکس دسته جمعی این مردان آینده را با جام قهرمانی چاپ کنیم. واقعاً حیف از این نوجوانان دوست داشتنی حیف از «علی دوستی» که واقعاً بی انصافی است اگر از او تقدیر نکنیم به خاطر تیم سالمی که ساخته و البته نتیجه خوبی که گرفته است. فراموش نکنید آخرین باری که ما در این مسابقات شرکت کردیم با ثقلب دوم شدیم.

همدانی

امسال خیلی چیزها را ثابت می کنم.

«ستار همدانی» هافبک طراح و خلاق صبا با تری در هفته اول رقابت های لیگ برتر دو گل زیبا به ثمر رساند! خودش به ما می گفت: در این لیگ حرف های زیادی برای گفتن خواهد داشت...

○ در این لیگ خوش درخشیدی!

محبت دارید تلاش همه بچه ها باعث شد در بازی اول دو گل بزنم

○ هافبک دفاعی و زدن دو گل!

خب من وظیفه دارم نفوذ کنم و «سعید بیگی» عقب تر از من در صبا با تری بازی می کند.

○ شنیده می شود علیه شما در ورزشگاهها شعار می دهند؟

متأسفم که یک عده تماشاگر نما به ورزشگاه می آیند و جو را متشنج می کنند.



آ.ث. میلان افتخار ایتالیا

آقای «امید حمزه مصطفوی» که علاقه زیادی به تیم فوتبال آ.ث. میلان ایتالیا دارند به ما نامه نوشته اند و درخواست کرده اند شمه ای از تاریخچه این باشگاه را که خودشان برای ما فرستاده اند چاپ کنیم، به روی چشم. این شما و این هم مطلبی که دوست عزیزمان آقای مصطفوی ارسال کرده اند:

تاریخچه باشگاه آ.ث. میلان:

تاریخ تاسیس: ۱۸۹۹ با نام باشگاه فوتبال و کریکت میلان
رنگ پیراهن: قرمز و سیاه راه راه

رئیس باشگاه: سیلویو برلوسکونی، مربی: کارلو آنچلوتی، کاپیتان: پائولو مالدینی

افتخارات:

قهرمان لیگ ایتالیا: ۱۷ بار
۱۹۰۱، ۱۹۰۶، ۱۹۰۷، ۱۹۵۱، ۱۹۵۵، ۱۹۵۷، ۱۹۵۹، ۱۹۶۲، ۱۹۶۸، ۱۹۷۹، ۱۹۸۸، ۱۹۹۲، ۱۹۹۳، ۱۹۹۴، ۱۹۹۶، ۱۹۹۹، ۲۰۰۴
قهرمان جام حذفی ایتالیا: ۵ بار
۱۹۶۷، ۱۹۷۳، ۱۹۷۷، ۲۰۰۳

افتخارات اروپایی:

۶ بار قهرمانی در جام باشگاه های اروپا (بعد از رئال مادرید ۹ بار بیشترین قهرمانی)
۱۹۶۳، ۱۹۶۹، ۱۹۸۹، ۱۹۹۰، ۱۹۹۴، ۲۰۰۳
۲ بار قهرمان جام برندگان جام: ۱۹۶۸، ۱۹۷۳
بیشترین تعداد بازی: فرانکو باره سی: ۵۳۱ بازی
۳ بار قهرمان جام برتر اروپا: ۱۹۸۹، ۱۹۹۰، ۱۹۹۵
گلزن برتر تاریخ: گوتتا نوروال (۲۱۰ گل زده).

مهدیه سادات بخشی نیا



دانش آموز کلاس دوم ابتدائی مدرسه کوثر ۲ ناحیه ۲ شهریار در سال تحصیلی ۸۳-۸۲ با معدل ۲۰ قبول شده
باتشکر از سرکار خانم خدمتی معلم مربوطه

موی پارسیان



مرکز تخصصی پیوند و ترمیم مو در ایران
تقویت، پیوند، ترمیم
۰۹۱۲۳۴۵۲۱۵۴ - ۲۵۱۶۵۳۱
بهار جنوبی، برج بهار، طبقه سوم اداری واحد ۵۵۹

خانه موی ایران

تلفن: ۸۹۰۸۴۳۳-۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۹۹۸۲۸-۸۸۹۳۱۳۳
نسانی: و لیمبر،
جنب سینما آفریقا طبقه سوم



- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش تین اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مواز کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه موی ایران
شعبه ندارد

فرزند عزیزمان محسن انصاریان



کسب رتبه ممتازی در کلاس اول دبستان در سال تحصیلی ۸۳-۸۲ رابه شما تبریک می گویم و آرزوی موفقیت در سالهای آتی را برایت دارم با تشکر از خانم حاج عبدالعزیززاده آموزگار محترم دبستان سوم شعبان منطقه ۱۶
از طرف پدرت و مادر و خواهر کوچکت

کانون قدرت و انرژی آلفا

تنها مرکز ارائه کننده
مدرک بین المللی رسمی

آیا می خواهید جزء انسانهای برتر باشید؟

شعبه دیگری ندارد

هر هفته روزهای شنبه و پنجشنبه جلسات معارفه رایگان به همراه دریافت بروشور رایگان جهت علاقمندان برگزار می شود. دوستانی که علاقمند به تحصیل بصورت آکادمیک می باشند می توانند در دوره های American council ادامه تحصیل بدهند. (کاردانی تا کارشناسی ارشد) زیر نظر این مرکز در تهران دوره ها را گذارنده و مدرک خود را از شورای عالی هیپنوتیزم آمریکا دریافت نمایند و سالیانه یک نوبت جهت شرکت در کنفرانس علمی و تحقیقاتی به آن کشور سفر کنید و جهت اخذ ویزای تحصیلی و اقامت در آمریکا از عضویت American council استفاده کنید.

زیر نظر دکترای روانشناسی و کارشناس هیپنوتراپی بالینی از کالیفرنیا و رئیس کمیته بهره وری ذهن و نایب رئیس سبک ورزشهای ذهنی

برای اطلاعات بیشتر با ما تماس بگیرید.

تلفن: ۸۵۵۳۷۱۴
۸۵۵۳۸۵۱-۸۵۵۵۲۰۹

تهران، خیابان ولیعصر، بالاتر از سه راه عباس آباد
بعد از کوچه پردیس پلاک ۱۰۳۱ واحد ۴

نماینده فعال از شهرستان پذیرفته می شود

اگر می خواهید از قلبی سرشار از محبت و عاطفه و پر از صلح و صفا برخوردار باشید.

اگر می خواهید دارای تمرکز باشید تا در تحصیل انسان موفق باشید.

اگر می خواهید دارای قدرت جاذبه باشید و تمام مشکلات را پشت سر بگذارید.

و اگر از وسواس، تنبلی، خواب زیاد، استرس، اضطراب، افسردگی، پراکندگی فکر، افکار مزاحم و منفی، پر خوری یا بی اشتها، کم رویی یا زودرنجی، خود کم بینی، کم خوابی، عدم اعتماد بنفس، ترس، گیجی و سردرگمی، بی هدفی و بی برنامه گی، گوشه گیری، ارتباط ناموفق و رفتارهای غلط اجتماعی و خانوادگی و... رنج می برید. اگر می خواهید نیروی ذهن معجزه گر و علوم فرا حسی و نیروی ضمیر ناخود آگاه و تله پاتی را تقویت تا از اتفاقات آینده خود با خبر شوید.

باید بدانید ما توانسته ایم
پس شما هم می توانید

دوره های این مرکز شامل:

N.L.P. خود هیپنوتیزم. آگاهی برتر. تله پاتی. مانیه تیزم. دگر هیپنوتیزم. هیپنوتیزم حرفه ای و... می باشد.

اگر می خواهید در آرامش و زندگی بدون استرس به سر ببرید.

اگر می خواهید دارای زندگی آرام، بدون دغدغه فکر و خاطر باشید.

اگر می خواهید خاطرات بد و آزار دهنده گذشته را پاک کنید.

اگر می خواهید فردی با اعتماد بنفس و با قدرت باشید.

اگر می خواهید راز شاد زیستن و موفقیت را بدانید.

اگر می خواهید انسانی جذاب و دوست داشتنی و تاثیر گذار و دارای ارتباط موفق در همه جا باشید.

اگر می خواهید از وسواس فکری و جسمی رهایی یابید.

اگر می خواهید با انگیزه و مصمم باشید.

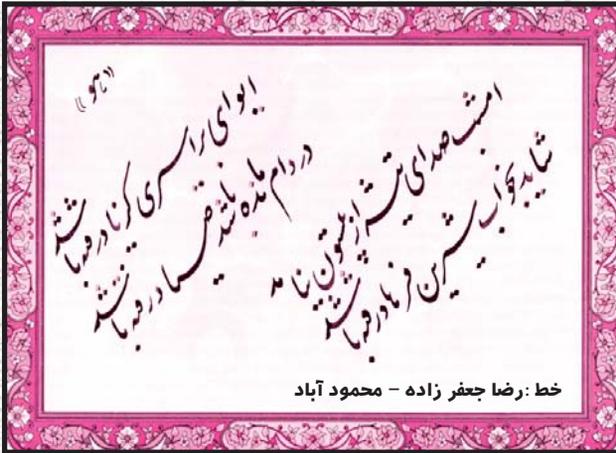
اگر می خواهید از یوچی و سردرگمی رهایی یابید.

اگر می خواهید با روحیه قوی و بالا در عرصه اجتماع قدم بگذارید.

اگر می خواهید از بلای خانمانسوز، آفت جسم و روح (اعتیاد) رهایی یابید.

اگر می خواهید از چهره ای شاد و خندان و پر نور برخوردار باشید.

اگر می خواهید با اعتماد بنفس در مقابل مشکلات مقاومت کنید.



بخش های زندگی

دیروز - در دنیای پاک مدرسه آموختم که زندگی سه بخش دارد، چرا که به گفته آموزگاران ۳ بار دستمان از بالا به پایین آمده. اما امروز در دنیای هزار رنگ و هزار چهره فهمیدم که زندگی چندین برابر عدد ۳ بخش دارد. مگر نه این که آموزگار به ما یاد داد که به تعداد پایین آمدن دست، عدد بخش کلمه می شود؟ پس امروزه زندگی هزاران بخش دارد. چرا که داستان بی رحمی در زندگی هر روزه هزاران بار از بالا به پایین فرود می آید، تا بر سر زیردستان کوبیده شوند. به نظر شما با وجود هزاران هزار دست آلوده به گناه، در این فضای غبار آلود، «زندگی» فردا چند بخش خواهد داشت؟»
الهام آژیر - بندرعباس

زندگی قشنگه

زندگی قشنگه ولی تا زمانی که بر وفق مراد ما باشه، یعنی چی؟ زندگی با همه تلخی ها و شیرینی هاش قشنگه. به زندگی وقتی که هیچ عشقی توش نباشه، هیچ ناراحتی وجود نداشته باشه که نمی شه زندگی، پس چرا باید باشه؟ من این جور زندگی رو دوست ندارم - تو، آره خودتویی که این نامه رو می خونیی با خودت می گی برو بابا دلت خوشه ولی به خدا زندگی یکنواخت بدون شور و نشاط هیچ انگیزه ای واسه زیستن نداره. زندگی فقط باید با دوستی باشه، با عشق، محبت، این طوری آدم طعم زندگی رومی چشمه و با تمام وجود لمسش می کنه. زندگی باید به مبدا داشته باشه و به مقصد، به هدف واسه رسیدن و به خدا، خدایی که بتونه ما رو باری کنه تا مبدا و مقصدمون رو تشخیص بدیم. بچه ها بیاین وقتی زندگی خراب می شه از نو شروعش کنیم. بیاین جبران کنیم تا معنی زندگی رو با تمام شیرینی هاش حس کنیم ولی... ولی این رو هم بدونیم که شاید فرصتی برای جبران نباشه. دوستای خوبیم! بیاین شادی هارو جمع بزیم و غم ها رو تفریق کنیم، عشق رو به توان برسونیم و زندگی کنیم، به معنای واقعی اش.

مریم تارا جبر - رودسر

دختر، کجا می خوای بری؟

هر مادری توقع داره بدونه که دخترش چه ساعتی بیرون می ره، با کی و کجا می ره، و بالاخره چه ساعتی بر می گرده، باید خدمت تون عرض کنم که غیر از مادر خانواده بقالی محل هم که به خانم فروشنده شه توقع داره همه این ها رو بدونه!! و اگه خدای ناکرده، زیونم لال یکی از این هارو ندونه از کنجکاوای خفه می شه! البته موقعی که دارن ته و توی قضیه رو در می آرن همچینی به نموره با دلسوزی حرف می زنن که فکر می کنی زن بقال هم بابا، نه اس و باید حتماً بهش جواب بدی. مثلاً همین دیروز با دوستم مریم داشتیم می رفتیم کتابخونه تا کتابی رو که برای تحقیق لازم دارم امانت بگیریم. از در خونه که اومدم بیرون زن بقال رو دیدم که داره من رو چارچشمی می بینه و کاملاً زیر نظر داره. اول به کفشام نگاهی انداخت تا بفهمه دمیایی پامه یا نه کفش پوشیدم، که اگه دمیایی پامه یعنی می خوام همین دور و بر تو محل برم و اگه کفش پوشیدم یعنی این نزدیکی ها کار ندارم! بعد برای این که نگاهش تابلو نشه نگاهی بهم کرد و از حال بابا، نه گرفته تا حال خاله اقدس که چند سالی می شه رفته به شهر دیگه جو یا شد. بعدش زیر کانه پرسید: حال خودت چطوره؟ کجا می خوای بری؟ (دیدید این همه انرژی مصرف کرد تا بفهمه کجا می خوام برم!) حالا که بحث طولانی شد بذارید به مثال دیگه براتون بزنم. مثلاً اگر به روز جمعه ساعت ۲ بعد از ظهر بری کمیوت بخری تا به عبادت یکی از آشنایان بری فوراً می پرسن: خدا بد نده! کی می ریزی؟ مامان یا بابا و یا نه خاله اقدس... و تا یک ماه بعد هر وقت آدمو می بینن می پرسن: حال می ریزی تون چطوره؟ و تا وقتی پرونده پزشکی می ریزن رو نخونن قانع نمی شن که بیماری مزمن نبوده و می ریزی بعد از یک روز بستری به خونه اش برگشته...

ام سلیمه رضایی - بهشهر

مدرسه

انگار همین دیروز بود که برای اولین بار پا به سرزمین رؤیاهایم گذاشتم و دستان کودکانه ام را بر دستان پر از عطوفت و مهر مدرسه نهادم و اونیز چه مهربانانه مرا پذیرفت. مدرسه! ای پناه خستگی هایم! فراموشم که نکردی؟ منم دخترک شلوع و پر از هیاهوی دیروزت. یادت هست؟ هنوز یادگاری هایم بر در و دیوار کلاس هایت پاک نشده. هنوز معلمانت مرا می شناسند. هنوز دفتر نمره هایت پر است از بیست و نوزده هایم. هنوز حیاط دلگشایت فریادها و بازی های من و دوستانم را فراموش نکرده و نیمکت کلاس هایت درد دل های مان را به یاد دارد. مدرسه، ای جایگاه ایمان و عشق، می ستایمت.

فاطمه باباپور - اله رودبار بایل

باران

به قدیسک کودکی هایم

ننه ام می گفت: شگون ندارد وقت آواز خوانی مهتاب شبانه دخترک انگشت اشاره اش را به سمت تبریزی های سوخته بگیرد... ننه ام مرا شایعه تمام فصل هایی می دانست که در تقویم رنگ و رو رفته هزار و سیصد و شصت خواب مانده بود و چقدر دلم می خواست طعم جنگل های باران خورده را حس کنم بدون آن که بتروسم شاید لحظه بعد خورشید تمام شود و دست پری را بگیرم و در جاده های کاج بدوم و آن وقت ننه ام گریه می کرد که دخترک پاک دیوانه شده است... ننه چقدر دعا از من آویزان کرده ای... دعای شب چهارده وقتی که ماه بالا نمی آید... دعای هفتم هفته هایی که دلم می خواست عروسک باشم... دعای دنبال باد دویدن آن هم در حجم نقاشی های سوخته...

رویا زاهدنیا - لوندویل

سلام به یه بچه نیم متری

سلام به تویی که هیچ وقت ندیدمت اما همیشه جات خالی بوده. امروز وقتی از کنار مهد کودک گذشتم لابه لای شیطنت بچه ها دیدمت، برایت دست تکون دادم اما تحویل نگرفتی. می خواستم حس خواستمنو فقط موقع خاله بازی بهت بگم، بگم چقدر دلم می خواد برم سراغ لی لی، بگم چقدر دوست دارم توپ بازی کنم، بگم چقدر دلم هوای تو و بودن با تورو کرده. سلام به تویی که همیشه جات خالی بود چه اون وقتا که وقت از دیوار راست بالا رفتنم بود چه حالا که صبح تا شب عروسکامو دور خودم جمع می کنم تا شاید بیای سراغم. هر وقت سینا کوچولوی همسایمونو می بینم یاد تو می افتم آخه تو با اون خیلی رفیقی. با اون و همه ی بچه های همسن و سالش، می دونم مسخره اس حتماً با خودت می گی دختر به این گندگی به یه بچه ی پنج ساله ی نیم متری حسادت می کنه اما بدون تو به من بد کردی همون قدر که زمو نه با من بد بود. سلام به تویی که هیچ وقت جواب سلام مو ندادی اون وقتا که باید بودی جات مثل حالا خالی خالی بود حالام که می دونم دیگه نمی آی جاتو سبز می زارم واسه بچه ی خودم، سلام بچگی.

شبنم کاظمی - آمل

نامه هاتون رسید

فائزه نظام الملکی از تهران - شبنم کاظمی از آمل (آره می بینی که، فرستاده بودی!) - مریم شفیق زاده از اصفهان (مریم عزیز، من همه نامه ها را می خوانم و جواب می دهم، اما اگر قرار باشد هر کس ترانه ای از یک خواننده فرستاد آن را چاپ کنیم می دانی چقدر جا کم می آوری؟) - منصوره خالقی مقدم از رستم کلا (با سلام، مرسی. با خدا حافظ!) - لیلی لطفی ایزد موسی (چقدر دیر فرستادی!) - سیاه و سفید از تهران - موسی خوشامن از میوان - معصومه. راز سبزوار (دومین چیزی هم که می گم اینه که چرا هر دو طرف صفحه مطلب نوشتی؟! سو مین چیز هم این که «زمان» پیشوند قسمی است نه پسوند امرغان!). آیسبان از تهران - مژگان تقوایی از آستارا (سلام دوست جدید! دختر هجده ساله از آمل (فکر می کنم باز هم بتونی عاشق بشی). نینا جلالیان از صومعه سرا. مهران خ از تهران (شرمنده، فعلاً چنین پیام هایی را چاپ نمی کنیم). فاطمه سادات افضلی از رضوانشهر اصفهان



پرسش از شما پاسخ از ما

پرستو، ک از کلارآباد

سلفژ چیست؟



خواندن قطعات موسیقی با رعایت عوامل وزن، آهنگ و حالات و حرکات که شامل دو قسمت است. الف: عملی مرکب از خواندن نام نت‌ها با صوت و آواز (Sight و Singing) وزن خوانی. ب: قسمت علمی یا نظری (تئوری) شامل آشنایی با قواعد و قوانین وضعی است که دانستن آن‌ها برای یک موسیقی‌دان از موارد ضروری است و در مدارس موسیقی تدریس می‌شود. تدریس دو عمل فوق توسط سلفیست متبحر در سلفژ انجام می‌گیرد. نت خوانی یک قطعه موسیقی با صوت را نیز سلفژ کردن می‌گویند. عناصر اصلی سلفژ، تقویت و تربیت حس شنوایی اصوات، ریتم و وزن، هم‌آهنگی و ارتقاء معلومات دانشجوی رشته موسیقی است. در ضمن چنانچه مایلید در این مورد بیشتر بدانید می‌توانید به سایت زیر مراجعه کنید:

en.wikipedia.org/wiki/soflege

کشورها و پرچم‌ها



اوگاندا

مساحت: ۲۳۹۶۴۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۱۵۲۲۴۰۰۰ نفر

پایتخت: کامپالا

زبان: (رسمی آن انگلیسی و بومی (سواملی))

حکومت: جمهوری

واحد پول: شیلینگ مملی اوگاندا برابر ۱۰۰ سنت

نژاد: سیاه

دین: اکثریت اسلام

قاره: افریقا

رنگ‌های موجود در این پرچم بیانگر مردم اوگاندا، درخشش نور خورشید و برادری است. درنای کاکل دار نیز علامت ملی شان است که در وسط پرچم قرار گرفته است. اوگاندا در سال ۱۹۶۲ میلادی از انگلستان مستقل و ۱۲۵ اکتبر ۱۹۶۲ عضو سازمان ملل متحد شد.

مسابقه هفته

رابرت هوک

کیست؟

اکرم معصومی از تهران

اولین روزنامه فکاهی منتشر شده در ایران کدام است؟

اولین روزنامه‌ی فکاهی که در ایران منتشر شد «نامه طلوع» نام داشت که در سال ۱۳۱۸ قمری اولین شماره آن بیرون آمد. مدیر این نشریه «عبدالحمیدخان متین السلطنه» بود که بعدها نماینده مجلس شورای ملی شد. روزنامه‌ها و مجلاتی که در دوران مشروطیت به سبک فکاهی منتشر شدند نقش مهمی را در توسعه مطبوعات ایران ایفا نموده‌اند. مهمترین این نشریات بدین قرارند: کَشکول، تنبیه، حشرات الارض، بهلول شیدا، شیخ چغندر و غیره. ولی نشریه صوراسرافیل که مقارن همین احوال منتشر می‌شد از نظر مطالب فکاهی مقام اول را داشت. نشریه فکاهی دیگری در تفلیس به زبان ترکی آذربایجانی منتشر می‌شد که «ملانصرالدین» نام داشت. مطالب استهزایی این مجله در سایر نشریات فکاهی ایران خصوصاً صوراسرافیل اثرات بسیاری به جای می‌گذاشت. نویسنده ستون چرند و پرند صوراسرافیل علامه فقید «میرزاعلی اکبرخان قزوینی» معروف به «دخو» (دهخدا) بود.

پاسخ مسابقه ۱۸۴۶

تنگه جبل الطارق کدام قاره‌ها را از یکدیگر جدا می‌سازد؟

تنگه جبل الطارق اروپا را از آفریقا جدا می‌سازد. این تنگه در جنوب اسپانیا قرار دارد و دریای مدیترانه را به اقیانوس اطلس وصل می‌کند.

برنده ی این شماره خانم «سمیرا جمشیدپور» از تهران هستند که هدیه ای به رسم یادبود به آدرس این دوست عزیز ارسال خواهد شد. و دیگر عزیزانی که در این مسابقه شرکت کرده‌اند:

حمید پارسایی از اصفهان؛ فاطمه نساغیان از زواره؛ مریم درجزی از تهران؛ مرضیه فرضی کجور از نوشهر؛ سیدرضا میرسعیدی از اصفهان؛ محمدجواد غضنفری از میمند فارس (مهلت ارسال پاسخ های مسابقه دو هفته است)؛ الهه شادکام اصفهانی از اصفهان؛ سیدجمال الدین آصفی از قزوین؛ امید حمزه مصطفوی از

رسالت؛ تهمنه رحمتی نژاد از ماسال؛ عبدالوهاب، حامد، هاشم و کاظم حیدری از اشکنان؛ مهراگیر شیرانی از اصفهان؛ سعید جمشیدپور از تهران؛ مجتبی شریفی از تهران، وحید شکیبا از شبستر؛ عبدالمجید و خدیجه

شفیعی و مهری جعفری از زاهدشهر؛ طاهره محب علی از تهران؛ خانم عاطفه دریکوند از خرم آباد؛ رضا نامورزاده از اسفراین؛ حمیدرضا ادربیسیان از اسفراین؛ فاطمه صادقی از قم؛ حجت علی اصغرپور از ممقان؛

داوود مرادی از کازرون؛ خلیل مکاری از فسا؛ مرضیه مظاهری از تیران؛ محمد نوری دفرای؛ علیرضا محیاپور از سیرجان؛ لعیا فخاری از سنقر و کلیایی؛ زهرا سلیمانی کلشتری از تهران؛ غلامرضا نیرودل از تهران؛ محبوبه

خیری نیا از بابل؛ سعید خسروی از بردسیر (نگران نباشید دوست عزیز هدیه تان به تازگی ارسال شده است)؛ غلامرضا رحمانی از اصفهان؛ بهرنگ غلامزاده از ارومیه؛ الهه درویشی از خراسان؛ عزیز عساکره از آبادان؛

فاطمه و عظیمه دماوندی از بندرگز؛ حسن یزدان پناهی از فسا؛ پژمان کریمی از قروه ی کردستان؛ اصغر، زینب، زیور و عبدالله صمصامی از بوشهر (دشتستان) و...



شخصیت‌شناسی با رنگ

آزاده خویی از تهران

انتخاب اول: صورتی، زرد، سورمه ای، فاکستری، قرمز، سبزی، منشکی، قهوه ای
انتخاب دوم: زرد، صورتی، قرمز، فاکستری، سبزی، سورمه ای، منشکی، قهوه ای

در دوستی های تان با دیگران به دنبال صمیمیتی در فضای زیبای درک متقابل و تفاهم و نیز پراز آرامش هستید. هر زمان که قصد دارید خودی نشان دهید اما در این کار احساس ناتوانی می کنید؟، آزاده خاطر و غمگین می شوید و با خود فکر می کنید که باید دست به اقدامی جدی جهت بهبود بخشیدن به این اوضاع بزنید. معتقدید که تمام امیدها و آرزوهای تان حقیقی اند. اما برای رسیدن به آن ها به تشویق و تایید دیگران نیاز دارید احساس می کنید که با شما عادلانه رفتار نمی شود و هنوز به هیچ یک از آرزوهای تان دست نیافته اید. گاهی اوقات وقتی که بین دوستان خود هستید برخی از رفتارهای شان را احترام آمیز نمی بینید و باعث دلخوری تان می شود و همین باعث می شود تا می توانید از دیگران دوری کنید.

نامه های رسیده

میترا مظاهری از تهران؛ آرزو فخریمی حسین زاده از تبریز، عاطفه. ن از نیشابور؛ ساره حاجیان از قائم شهر؛ لیلا لطفی یزد موسی از تهران؛ بابک سینا از تهران، مینا ترکالی از کرمان توجه. آقای امان بخت رجبی از بندر ترکمن، رنگ های انتخابی تان از میان رنگ های این صفحه انتخاب نشده است، لطفاً مجدداً رنگ های انتخابی تان را با توجه به توضیح ابتدای صفحه برایم بفرستید تا شخصیت تان را بگویم.

بگوید چه رنگی دوست دارید تا شخصیت شما را بگویم

برای انجام دادن این آزمون باید رنگ ها را به ترتیب اولییتی که دوست دارید از شماره ۱ تا ۸ انتخاب کنید و این کار را دوبار انجام دهید. انتخاب های مرحله دوم باید با اولی فرق داشته باشد. سپس پاسخ های تان را برای ما ارسال نمایید تا شخصیت شما را بگویم. لازم به ذکر است که این نوع آزمون هانمی توانند صد درصد گویای کامل نوع شخصیت شما باشند.

اکرم اسفندیاری از تهران

انتخاب اول: قرمز، سورمه ای، سبزی، قهوه ای، زرد، منشکی، فاکستری، صورتی
انتخاب دوم: سورمه ای، قهوه ای، قرمز، سبزی، زرد، فاکستری، منشکی، صورتی

شرایط فعلی تان به گونه ای حساس و خطرناک بنا شده است که باید هر طور شده برایش راه حلی بیابید. اما گاهی اوقات تصمیم های عجولانه و بدون فکر می گیرید و در ضمن نصیحت هیچ کس را نمی پذیرید و معمولاً این خودسری ها کار دستتان می دهد. در جستجوی چیزهای باشکوه و لذت بخش هستید و انتقاد کسی را نمی توانید تحمل کنید، بنابراین اجازه ی این کار را به هیچ کس نمی دهید. هر وقت که موضوعی باعث آزارتان می شود سعی می کنید با پناه بردن به جایی که در آن آرامش نهفته باشد به آسایش برسید و وقتی که چنین جایی نیابید بیش از پیش عصبانی می شوید و صبر و تحمل تان را از دست می دهید. دوست ندارید در ماجراهای هیجان انگیز شرکت کنید و به دنبال آرامش و سکوت هستید.

مجتبی شریفی از تهران

انتخاب اول: سبزی، قرمز، صورتی، سورمه ای، زرد، فاکستری، قهوه ای، منشکی
انتخاب دوم: سورمه ای، قرمز، سبزی، صورتی، زرد، قهوه ای، فاکستری، منشکی

فردی بسیار فعال و پرنرژی هستید اما پیشرفتی را که شایسته اش بودید کسب کرده اید یا پاداشی درخور تلاش تان به شما داده نشده است. امیدها و آرزوهای تحقق نیافته ای دارید که احساس ناامنی و بی ثباتی در شما به وجود آورده است؛ بنابراین به دنبال محیطی پراز اطمینان هستید تا با کمک آن بتوانید جلوی ناامیدی های بیشتر را بگیرید، اما از آنجایی که شک دارید اوضاع زندگی تان بهتر شود و طرز تفکری منفی پیش گرفته اید، دست به اقداماتی نامعقول می زنید که وضع تان را بدتر می کند. کمی خودخواه هستید، بنابراین از دیگران زود می رنجید. بسیار احساساتی هستید اما این خصلت خود را تا جایی که می توانید از دیگران به جز کسانی که به شما بسیار نزدیک هستند، پنهان می سازید. سرسختانه در برابر هرگونه محدودیت یا اعتراضی می ایستید و فقط حرف خودتان را قبول دارید.

فاطمه قاسم زاده از تنکابن

انتخاب اول: منشکی، فاکستری، سورمه ای، قرمز، قهوه ای، سبزی، زرد، صورتی
انتخاب دوم: قرمز، سورمه ای، منشکی، قهوه ای، فاکستری، زرد، صورتی، سبزی

شرایط موجود در زندگی تان را کمی تهدیدآمیز و خطرناک می دانید و از احساس این که مبادا به اهدافی که می خواهید نرسید آزاده خاطر و کمی خشمگین می شوید. گاهی اوقات قادر نیستید این احساس خود را بهبود بخشید. مصرید که تمام امیدها و آرزوهای تان حقیقی اند اما به تشویق و تایید دیگران نیز احتیاج دارید. دوست دارید که روی دیگران تاثری خوب و مطلوب بگذارید و محبوب آنها واقع شوید و اگر به شما توجه ای نشود فوق العاده می رنجید. گاهی اوقات نیروی حیات و انرژی در وجودتان تحلیل می رود که برای بهبود بخشیدن به روحیه تان با جدیت تلاش می کنید و همین امر معمولاً موجب می شود که به اهداف خود دست یابید. کمی خودخواه هستید و زود از دیگران می رنجید.

نجمه خویی از تهران

انتخاب اول: قرمز، صورتی، زرد، قهوه ای، سبزی، فاکستری، منشکی، سورمه ای
انتخاب دوم: زرد، قرمز، صورتی، فاکستری، منشکی، قهوه ای، سبزی، سورمه ای

بسیار پشتکار دارید و برای رسیدن به هدفی که دارید سماجت به خرج می دهید اما گاهی اوقات شرایط باعث می شود که خودتان شور و شوق وجودتان را سرکوب کنید و عقب نشینی نمایید که این حالت معمولاً دوام نمی یابد. مایل اید که در جمع دیگران حضور یابید اما از جارو جنجال و کشمکش فاصله می گیرید. احساس می کنید که رسیدن به چیزی که در موردش امیدوارید، حق مسلم تان است. اما شرایط زندگی تان باعث می شود که فکر کنید احتمال شکست تان قوی است و به همین سبب بسیار ناراحت و افسرده می شوید. شما ذاتاً قادرید که به امتحان و بررسی هر چیزی بپردازید و همین امر به شما درک عمیقی از محیط زندگی تان می دهد که برای هدایت تان بسیار مؤثر واقع می شود و هر گاه به این قدرت درونی خود توجه بیشتری می کنید موفقیت بسیاری نصیب تان می شود.

القیل و القال لقالبه

- فی احوالات شرکه الفرشیه فی الهنگام خرید
فرشنا العزیزه و مابقی قضایا- ریزه میزه
الچند سنه قیل و من ایام کنونی
الهمسر من گفت به من: «یا شوهرونی،
بافیده شده قالی ما اینک و باید
برداری و بر پشت کنی و بیرونی
آنجا که خرندهش به چنان قیمت مطلوب
الشرکت فرش بود آنجا و بدونی
باید فیروشون تو این قالی و گیری
الپول قلمبیه سلمبیه دو گونی»
سنگینه القالبه بود و لیکن
بردم انا آن رابه دو بازوی جوونی
چون پای من و قالیمان باز شد آنجا
از هر طرفی جانب ما قد یورشونی
از قالی من عیب درآورده بگفتند:
«باسیدنا قالیکم افتضحونی
سرکج شده این قالی و کوتاه و بگشته
چینش^(۱) لچریدون^(۲) و ریشش^(۳) چغلونی^(۴)»
المنت بسیار به فرشم بنهادند
کردند مرزین قضیه قد پکرونی
با کلی ادا فرش مرا البخیریدند
شد شادیه پ نزد انا رو به فزونی
آنگاه بگفتند که چون پول بخوای
باید بشوی مدتی المنتظرونی
البعده گذشت دوسه ماهی پس از آن روز
عازم شدم آنجا جهت آن طلبونی
گفتند که الفرش به بازار ببردیم
بهرش نشده یافت ولی مشتریونی
اما نخوری غصه که با رفتن ایام
القیمت قالی بشود بیشترونی!
باید بروی الدوسه ماه دگرایی
رقتم من و اما بشدم خون جگرونی
البعده گذشت دو سه ماهم گذر افتاد
آنجا و بدیدم که نباشد خبرونی
فهمیدم از آن وضع که تعطیلی رسمی ست!
شد خرد ز بدقولی آنان کمرونی
چندی پس از آن باز یرفتون به آنجا
چون شیر زیان نعره کنان، پنجه کشونی
النعره و فریاد مرا چون بشنیدند
البک چک شش ماهه بمن داده شدونی
کوریده شود چشم انا گر که بدیده ست
پولی که از این لچکشان پاس شدونی!
در بانک، دو مسوؤل یگفتون به بنده
الشرکه فرشیه حسابش کچلونی!
بنده یگذاشتون ز خیر چک فرشم
از کره گی اش فاقد دم بود خرونی!

فرهنگ لغت بهابادی:

۱. چپین قالی: ما به هر گره ای که بر تار قالی زده می شود چپین می گوئیم.
۲. چریدن: رشته رشته شدن.
۳. ریس: نخ پشمی و رنگی که با آن قالی می بافند.
۴. چغل: زمخت و ضخیم، متضاد ظریف

حسن حاتمی بهابادی - بهاباد

◆ خنده جام، تولد دو تا از شاعران طنزپرداز
صفحه، آقایان «فرهاد کافی زاده» و «حسن
حاتمی بهابادی» را که هر دو - احتمالاً با تباری
قبلی! - در روز ۳۱ شهریورماه به دنیا آمده اند
تبریک می گوئید و آرزومند ادامه همکاری آنها با
خود! می باشد! در این شماره دو تا از شعرهای
این دوستان عزیز را هم می خوانید:

اولین عشق

دل از من برده بودش آن پری رو
اسیرم کرده بود او در خم مو
شده بودم گهی خوش، گاه غمگین
گهی کمرو، گهی یک مرد پرو
از این حالات من مادر شبی گفت:
چه باشد در دل ات، با مادرت گو!
سرم بر زیر و گفتم: راست این است
شدم در بند زلف و طاق ابرو
دل را در دکان مش رجب برد
همان عکسی که آویز است از رو
نمی دانم چه شد، چون دیدم آن ماه
شدم بیمار و او گردیده دارو
چون این گفتم، روان شد مادر از شوق
برای خواستگاریدن ز بانو!
ز بعد ساعتی برگشت با اخم
غضب کرد و بگفت آن دلربا کو؟
بود نقاشی آن عکسی که دیدی
کند عکس نگارت، کار لولو!
نهاده مش رجب تا کودکان را
بترساند چو لازم گشت، از او!
خلاصه سوتی ام بگرفت مادر
چو آزاری کنم، سوتی کند رو!

فرهاد کافی زاده - یزد

دوبیتی های نمکی

◆ گمان کردم که در دل ریشه داری
برای کوه عشق ام تیشه داری
ولی با عشق ناچیز و دورنگ ات
مشخص شد که خرده شیشه داری!
◆ دو چشم سبز رنگ و خوب داری
و یک سرمایه مطلوب داری
ولی افسوس و صد افسوس، زیرا
تو بالا خانه ای معیوب داری!
◆ گمان کردم تو با من یار هستی
برای دشمنان ام خار هستی
ولی روزی که محتاج تو بودم
یقین کردم که چوب دار هستی!
◆ الا ای آن که می نازی به پول ات!
خدایی طالبم کردم قبول ات
اگر من رانخواهی راضی ام که
بیفتد کوه تفتان روی کول ات!

فانا - کهنوج

خنده جام

کنه!

گشته ای در سینه من همچو سم
خم نمودی پشت من را از الم
گفته ام این را همه جا، دم به دم
خوب افکندی مرا در رنج و غم
ای سواد و ای کتاب و ای قلم
چون مرا در مدرسه بگذاشتند
یک جهان غم در دلم انباشتند
گویا با من خصومت داشتند
خوب افکندی مرا در رنج و غم
ای سواد و ای کتاب و ای قلم
کاشکی پول فراوان داشتم
تا که اندر سفره ام نان داشتم
یا به درد خویش درمان داشتم
خوب افکندی مرا در رنج و غم
ای سواد و ای کتاب و ای قلم
مردم امشب باز از بی توشه ای
می خورم خودکار را با پوشه ای
یا گدایی می کنم در گوشه ای
خوب افکندی مرا در رنج و غم
ای سواد و ای کتاب و ای قلم
چون که چسبیدی به من همچون کنه
رفت عقلم از سر و مانده تنه
قاسم آقا را بگفتم من ننه!
خوب افکندی مرا در رنج و غم
ای سواد و ای کتاب و ای قلم
جای درس و مدرسه، جای کلاس
کاش می گشتم رفیق اسکناس
من شدم از دوری او آس و پاس
خوب افکندی مرا در رنج و غم
ای سواد و ای کتاب و ای قلم!
مهدی زاویه نشین - زاویه زرنديه



گفتم: «نمی‌دونم والا، شما که واردش، اون وقت از من می‌پرسی!»
 «والا من تا حالا که ۸-۷ ساله دارم اعضای بدن انسان می‌فروشم، این طوری شو ندیده بودم، پرده دیافرآگم! این یکی ماشالله نوبرشه، ولی آقا مجید می‌گم نمی‌شه حالا چند کوکی، بخیه ای چیزی بزنی؟»
 گفتم: «خب بعدش چی؟»
 «خب حالا تا به چند مدتی که در کنار ما هستی.»
 گفتم: «نه بابا، ما دیگه رفتنی شدیم، کاری نداری؟»
 «اگه رفتی سلام برسون به بابا و ننه مون.»
 گفتم: «دستخوش بابا، دارم می‌گم از مغازه ات دارم می‌رم نه از این دنیا.»
 بالاخره از مغازه آقا اسماعیل بیرون اومدم؛ عجب آبروریزی بود، ولی خب اگه بمریم هم دیگران می‌گن بنده خدا عجب بیماری داشت که اصلاً دارو درمانی هم نداشت! از این موضوع کمی خوشحال شدم که بیماری کمی تاقسمتی کمیاب دارم؛ راه افتادم به طرف خونه تا منتظر بشینم، ببینم خبر مرگم کی می‌رسه!!
 آفرینش - مشهد

از پلک تا ناخن

«خواهشتم، بگو بابا، نکنه موی سری، ناف دلی، روده پوده ای چیزی می‌خوای؟»
 گفتم: «راستش خیلی نایاب یعنی نادره!»
 «ملالی نیست، بگو داش. یه تار سیلیم که خواسته باشی جور جوره.»
 گفتم: «راستش چطوری بگم، پرده دیافرآگمه!» آقا اسماعیل تا اینو شنید، گفت: «پرده چی؟»
 گفتم: «پرده دیافرآگم.» آقا اسماعیل گفت: «تو گوشه یا تو چشمه؟»
 گفتم: «نه بابا توی شکمه.» آقا اسماعیل گفت: «این جور شو تا حالا نشنیده بودیم ها.» گفتم: «گفتم که نادره»
 «خب، حالا برای کی می‌خوای؟» گفتم: «برای خودم.»
 آقا اسماعیل با شنیدن این حرف چشم هاش کمی از حدقه در اومد و بعد از مدتی که چشمش به جای اول برگشت، گفت: «خب، حالا خطرناکه یا نه؟»
 گفتم: «زیاد نه، ولی خب اگه نباشه، چند ماه دیگه به ملکوت اعلی پیوند می‌خوریم.»
 «خدا نکنه آقا مجید، حالا مگه چه کارت می‌شه؟»
 گفتم: «هیچی، فقط تا وقتی که این پرده خراب باشه، ممنوع السکسکه ایم، می‌دونی آقا اسی، تو عکسش هم دیدم، از بغل درزش کمی پاره شده بود که البته فکر می‌کنم از اثرات پرخوری چند مدت قبله.»
 «خب حالا چه کار می‌کنی؟»

غروب یکی از روزهای سرد پاییزی بود. از بیمارستان که بیرون ادمم حالم خیلی بد بود، شروع کردم به راه رفتن توی خیابان‌ها، مردم توی این هوای سرد، «ول کن» این لباس‌ها و وسایل نبودند و خیره خیره ویتترین مغازه‌ها را می‌پاییدند. همین طور که قدم زنان به طرف خانه می‌رفتم، فکر می‌کردم که حالا این پول را چه طوری تهیه کنم، از یک طرف خرید آن و از طرف دیگر عمل کردنش، توی بد مخمسه ای گیر کرده بودم، بعضی وقت‌ها هم فکر می‌کردم اصلاً عمل نکنم تا هر چه زودتر بمریم؛ در همین حین به یاد آقا اسماعیل، شوهر عمه عیال، افتادم. کمی امیدوارانه‌تر جهت حرکت را به اندازه ۱۸۰ درجه تغییر دادم و روانه‌ی مغازه آقا اسماعیل شدم. آقا اسماعیل مثل همیشه از شیرین کاری هایش خوشحال بود و زیر سیل هایش لبخند ملیحی دیده می‌شد. روی تابلوی بالای مغازه اش نوشته بود: «از پلک تا ناخن» عجب عبارتی! در را باز کردم و وارد شدم. آقا اسماعیل تا من را دید گفت: «به سام علیکم آق مجید گل گلاب، چطوری»
 و... و بعد از کمی حرف و حدیث عامیانه، وقتی که صحبت‌هایمان تموم شد، گفتم: «آقا اسماعیل، راستش مزاحم تون شدم که بهتون بگم، اگه می‌شه یک کاری برام بکنید.»

نامه های رسیده

راضیه علیمحمدی از تبریز - سیدهای عظیمی و فائزه نظام الملکی از تهران - مهرگان جوانمردی از شیراز (در پایان مطلب «خوش تویی هم دردسره» جملاتی بود که معلوم می‌کرد گوینده خودش می‌داند که آدمی خوش تیپ و درست و حسابی نیست؛ بهتر است به جای جوابیه نوشتن، به طنز قضیه توجه کنید). رضا اسکندری (جادوگر) از اهواز (بالاخره خودتو معرفی کردی؟! - پرهام کاظمی (واننه جون، این حرفاچیه؟ جوون هم جوونای قدیم!) - بامشاد در طرح لاغر از نیشابور (نامه) - Pinar - Shooly از تبریز (از تعریف و تمجیدات ات ممنون ام!! شعری را که فرستادی شاید در صفحه خنده جام چاپ کنیم، در آن موردی هم که گفتی، حدس ات درست است!)

سینما در ادراک

- ◆ خودت را معرفی کن؟ من ترانه ۱۵ سال دارم.
- ◆ نام پدر؟ مردی به نام هیرو.
- ◆ شماره شناسنامه؟ عشق + ۲.
- ◆ نام مادر؟ دختری به نام تندر.
- ◆ محل تولد؟ زیر آسمان شهر.
- ◆ جرم؟ دزد عروسک‌ها.
- ◆ می‌دونی این کار یعنی چی؟ بازی با مرگ.
- ◆ پس چرا دست به این کار زدی؟ به خاطر یک مشت دلار.
- ◆ از چه کسی دستور می‌گیری؟ مدیرکل.
- ◆ رای دادگاه؟ تبریران.
- ◆ حرفی برای گفتن نداری؟ می‌خواهم زنده بمانم!

محدثه مهرانزا - گرگان

بدقواره

مامان از همون اول اشتباه کرد اجازه داد توییای تو خونه آبرو و حیثیت برامون نداشتی!
 آب شدیم از خجالت از بس که در و همسایه به خاطر تو بهمون خندیدن!! آخه این چه شکل و قیافه ایه که برا خودت درست کردی؟! برو از دوستات یاد بگیر. بیچاره بابا به خاطر تو چقدر پیش مامان التماس کرد. ولی مگه زوره؟ ما تو رو نمی‌خوایم، از زندگی ما بیرون، ای زبان بدقواره!

ام سلیمه رضایی - بوشهر

نمکدو

O یه بنده زن ذلیلی واسه زن اش کفش می‌خره، تا خونه می‌دوه. تو راه یکی اونو می‌بینه علت اش رو می‌پرسه، می‌گه: می‌ترسم تا برسم خونه، مدش عوض بشه!

O به یه یاور فضول می‌گن: اگه نصف دنیا رو بهت بدن چی کار می‌کنی؟ می‌گه: بقیه شو به کی می‌دن؟!!

دو لطیفه از: کریستیانورنالدو و دکو از آمل پرتغال

پیامبر اگرم (ص) آنان را به خیر کثیر یاد می‌کند	رود پرآب قدر و مرتبه	حشره‌ای با بالهای زیبا	خیزاب حیوان شیرده	آموزش خبرچین	شهر مرزی گیلان از اماکن مذهبی مشهد
		پیامد پشتک مقصود			غارت و یغما
			انس گرفته جوان		
	زبان موسیقی قدرت و توانایی		پایتخت سوئیس اندازه‌گیری دقیق زمان		نورگیر داخل ساختمان شاخه‌ای از نژاد اسلاو
	خنک و بارد			بیزاری حق الشرب	
		شهری در آلمان از جهت‌های جغرافیایی			از سوره‌های کوچک قرآنی
		حمله و هجوم غزال تیزپا			
	تصدیق روسی سزا نیست		مادر عرب از دروس ریاضی		پایتخت استرالیا
	شهر نیروگاهی شمال ایران				
				خودروی امدادی جاسوسه جنگ بین الملل آلمانی	کتابی از تاکور
		حضور داشتن گرز آهنین		صفت تفضیلی بی وفایی	
			سرنگون سبزی آهن‌دار		شیشه آزمایشگاهی نحیف
کوهی در استان سیستان و بلوچستان	دانه سحرآمیز		باقی ماندن		
	ضربه و آسیب صفت سیب زمینی		طرف سنگ چپان		قطب منفی برق صدای کلاغ
		چغد ویرانی		نسیم هوا نقاش فرانسوی	آخر شهری در استان خوزستان
		شکوه و بزرگی رمق			
					کتابی از ویکتور هوگو پاران ابومسلم خراسانی.

برندگان هر دو جدول

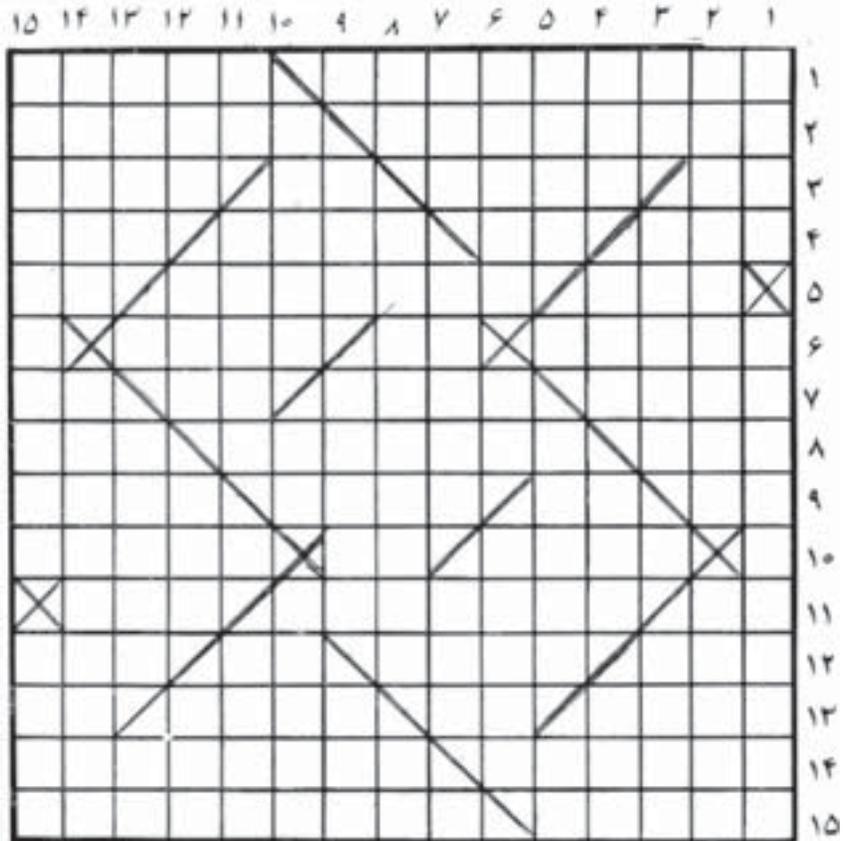
۱. مروارید قربان پناهی - تهران
۲. غلامرضا نیرودل - تهران
۳. عباس رشیدی - سبزوار



پاسخ جدول شماره ۵۳۶



پاسخ جدول شماره ۵۳۷



طراح: جهانگیر اسماعیلوندی - ایزه

عمودی:

۱. از القاب حضرت مریم و حضرت فاطمه (س) - کارگردان ایرانی فیلم های «آوار» و «یکبار برای همیشه» ۲. نویسنده رمان «اسپار تاکوس» - خودخواه
۳. کلمه ندا دیدار با بزرگان - چون ۴. شیوا - سرخ نای - دورافتاده - دیوار گلی ۵. پانصد هزار - از گیاهان بیابانی طبی که به آن «آفتاب گردک» هم گویند - الفبای هفت گام ۶. گلگه - علامت دهن کچی - کنترل ۷. ادا و کرشمه - یکبار و یک دفعه - از انگشتان ۸. ورود آرام - تابلویی از نقاش نامی اسپانیایی «سالوادور دالی» - ناپیدا ۹. نخ - گلابی - مقابل - جزئی ۱۰. موج دریا - دوست بی سروپا - ملامت ۱۱. حرف درد - مرکز - رنگ ماتم ۱۲. ظلم - از بت های عهد جاهلیت - گلوله - زخم ۱۳. سعی - دروغ و لاف - صورت ۱۴. بندر بلغارستان - به کشورهای جنوب غربی آسیا و شمال شرقی آفریقا اطلاق می شود ۱۵. نویسنده نامدار ایرلندی خالق «شوهر دلخواه» - کشیده شده به سویی

افقی:

۱. کتاب معروف نویسنده نامدار مجاری «لاژوس ژیلای» - کمر بند زمین ۲. شهری در استان همدان - پول ربایی ۳. باز - ترانه - چاشنی غذا - پول آلمان ۴. همراه تب - شهر وزنی - از گل ها - ورزش تابستانی ۵. کشت به امید باران - کتابی از «رابرت لویز استیونسن» نویسنده اسکاتلندی - حرف شرط ۶. توصیه - پیش شماره - از گل های زیبا ۷. کمک - از بخش های اوستا - آزاد - کتف و دوش ۸. سفت و محکم - اطراف نوشیدنی روزانه ۹. پوستین - قلم انگلیسی - متقارب - اثر سوختگی بر پوست ۱۰. فریاد - سطح - نادان ۱۱. مادر عرب - صاف کردن چوب با سوهان و اره - اهلی ۱۲. سخن مشکل و پیچیده - صندلی استادی - شخص - با خودش کامل می شود ۱۳. سیاهرگ - واحد بازی تنیس - بیابان خشک - لحظه ۱۴. درخشان - کتابی از نویسنده نامی فرانسوی «شارل بودلر» ۱۵. درک و فهم - کتابی از «فتودر داستایوسکی»

اسامی عزیزانی که پاسخ جدولها را فرستاده اند.

حسن یزدان پناهی - فسا، شبنم رفیعی - تهران، خدیجه صمصامی - دشتستان، محدثه ریگی - زاهدان، مروارید قربان پناهی - تهران، سعید خسروی - بردسیر، زیور، عبدا... و اصغر صمصامی - دشتستان، عزیز عساکره - آبادان، داراب سلطانی - شاهین شهر، تورج حاج هاشمی - اصفهان، مریم سروی - تهران، نسترن جهانی - تهران، نازلی سفیدکار - تهران، رسول ابراهیمی - اصفهان، آفرینش - مشهد، جعفر محمد عرازی - گلستان، ریحانه داورشناس - فسا، عزیز عساکره - آبادان، مریم سروی - تهران، فرهاد قربان پناهی - تهران، رضا دلاور - الهام آژیر - بندرعباس، رسول ابراهیمی - پیربکران، محترم اصباحی - تهران، غلامرضا نیرودل - تهران، تورج حاج هاشمی - اصفهان، فاطمه صادقی - اصفهان، ریحانه داورشناس - فسا، داراب سلطانی - شاهین شهر، حسینعلی رحیمی - لوشان، مونا قربان پناهی - تهران، عباس رشیدی - سبزوار.



ماشینای شهرداری که درختارو آب می‌ده از «این طرف» ام رد شد و نیست که من خیلی به گل‌ها شباهت دارم، حسابی من رو آبیاری کرد، درست مثل فیلمای کمدی! من رو می‌گی؟ حالا نخند، کی بخند! خدا سومی شو به خیر بگذرونه.

پنجشنبه

ایها الناس! دختر خاله ام من رو برای عروسی اش دعوت نکرده! البته نه تنها من، بلکه بقیه برویجز فامیل رو هم که مجرد هستن دعوت نکرده، لابد ما یک مشت آدم مجرد عقده ای بد شگون ایم که بودن مان در روز عقد و عروسی شگون ندارد! یکی از برویجز برای این که دلداری مان بدهد گفت همان روز ساندویچ می‌خرد و ما را مهمان می‌کند که دور هم شاد باشیم، اما شادی آدم‌هایی سرخورده و سرشار از عقده! مثل ما به چه دردی می‌خورد؟! به همه شما نصیحت می‌کنم که اگر فامیل تان، یک آدم مجهول فامیل ضایع کن و آبروریز مثل من بود حتماً او را برای عروسی تان دعوت کنید و بهانه به دست اش ندهید! حتی اگر قصدتان واقعاً این بوده که مراسمی بسیار ساده و مختصر برگزار کنید.

من + شما

فکر می‌کنم این خانم و آقا، خانم ارمغان و آقای رضا رفیع باشند.»

مجهول، یه دونه روی زمینه چشمی که چپه، دوتا می‌بینه!

● مرغ عشق تنها از تهران نو: «می‌گن ز دست دیده و دل هر دو فریاد/ که هر چه دیده بیند دل کند یاد/ بسازم خنجر می‌نیش اش ز فولاد/ زمن بریده تا دل گردد آزاد. ولی به نظر من این شعر هیچ هم درست نیست چون به نفر مثل تو می‌تونه بدون این که قابل رویت باشه دل خیلی هارو اسیر کنه یعنی دل اسیر می‌شه بدون این که چشم‌ها مقصر باشند...» در این قسمت من به وسیله نامه تو برای خودم یک عدد کمپوت آناناس باز کردم!

● شب‌نم کاظمی از آمل: «رتبه کنکورم، از اون رقم‌ها بود که آگه روی چک بود عالی می‌شد!»

● من واقعاً لذت می‌برم آگه همه جوونا با به همچنین دیدی به مسایل شون نگاه کنن.

● پشه چشم عسلی از گلوگاه: مثل این که اونجا جو خیلی سنگینه!

● نینا جالبیان از صومعه سرا: «خدایا، نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواست آبی باشم که تو می‌خواهی.»

● سانی از بوشهر: این قدر تو آفتاب و اینستا!

● مملی از بوشهر: (من مستم، تو مستی...)

● ببین حالا خودت هر چی هستی باش داداش ولی مارو بی خیال شو خواهشاً!

● سعید of لامپی از بوشهر: پس شما خانوادگی بدخظین!

● سگ سیاه و گربه سیاه از بوشهر: شما چطور می‌باشید با همدیگه کنار می‌آین؟!!

● آرمین و آروین (رام و شام ایرانی) از تبریز: «آقای پوریا! چرا با این صفحه لیج افتادی و دیگه مطلب نمی‌دی؟ نکنه ما هم باید دنبال شوهر بگردیم تا مطلب بدی یا باید خانم فمینیست رو بیاریم اینجا تا افتخار بدین و یه نظری هم به این صفحه بندازین؟!» پیغام تونو چاپ کردم ولی این که قسمت مجهول، دو صفحه‌ای نمی‌شه دلیل خوبی برای معناد شدن و ایدز گرفتن شما نیست‌ها! به آقا بکنش سلام برسونین.

● کاپیتان جیمز هوک از Never land: بالاخره یک نفر به دیوانگی خودش اعتراف کرد!

● ۷۷۷ از ناگاجآباد: وقتی با خودکار «قرمز» می‌نویسی باید هم وسط راه کم بیاره! این پودر قرمز چی بود اون وقت؟!!

● باز هم کنه الدوله از دارالمجانین: از این که به عهده وفا کردی و سه من! قند و دو خرما فرستادی مرسی!

● بهارنارنج از اولم و؟ نیکی از آمل: گفته بودم که خوش ندارم مجهول بازی دربیارین!

● امید حمزه مصطفوی از تهران: من هم I Love you!

● سیاه پوش از طیس گلشن: ای ول! به نامه ترو تمیز با چند تالطیفه آخرش واقعاً حال آدمو جامی آره، ولی سعی کن نامه‌ها تو با پست عادی بفرستی، راضی نیستم ۷۰۰۰ تو من خرج کنین.

● بامشاد در طرح لاغر از نیشابور: دست راستات روی سر ما!

شنبه

خانه در سکوت کامل فرو رفته بود و من و دوتا آبجیام هر کدام در گوشه ای به مطالعه مشغول بودیم. در آن سکوت عجیب! ناگهان یکی از اونا زد توی شکم عروسک اش و صدای آواز خوندن عروسک، اون هم به زبان اجنبی! بلند شد! در راستای همین شکستن سکوت، ما هم یکی از اون کارت تبریکای موزیکال مان را که دم دست بود باز کردیم تا صدای آشنالانس بدهد! اون یکی آبجی هم برای این که از قافله تولید صدا عقب نماند یکی از آهنگ‌هایی رو که توی موبایل اش ضبط کرده بود پخش کرد. هر سه این آهنگ‌ها که با وسایلی غیر از ضبط و تلویزیون ارائه شده بودند درهم آمیخته شده و سکوت را از بین بردند. وقتی هنرنمایی‌های عروسک و کارت تبریک و موبایل تمام شد دوباره سکوت همه جا را پر کرد تا این که هر سه با هم زدیم زیر خنده و گفتیم: «خانه نیست که، دیوانه خانه است!!»

یکشنبه

امروز روز شانس ام بود. صبح تمام پله‌های خونه رو سرچله اومدم پایین، شانس آوردم که دست و پام نشکست. بعد اومدم نزدیکای محل کار، دیدم از سقف یه خونه ای آب می‌چکه، در حالی که تمام حواسم به «اون طرف» بود که خیس نشم، یکی از اون

● کنه الدوله از دارالمجانین: «توتم توجیه؟ از برو بچه‌ها هم بی‌رس بین تمام وسایل شون کدوم یکی بسته به جون شونه؟»

● FH.۱۲ از شیراز: IQ.۱! من به تو نگفتم جادوگر، گفتم مثل جادوگر حرف می‌زنی، جادوگر هم یکی دیگه از برویجز صفحه مجهول. ۲. مگه قراره کدوم دارقوزآبادی بری سربازی که توش مجله گیر نمی‌آد؟!!

● زلزله از گلوگاه: آگه دلت پژو می‌خواد خودت کارکن بخر، بابات چه گناهی کرده؟

● ستاره. ن از تهرانپارس: تا حالا دیدی ما تو صفحه مون از این کارا کرده باشیم؟!!

● مرد نامرئی از دزفول: واقعاً بسوزه پدر عاشقی که بدردیه!

● Q and Q از تهران: «از بچه‌ها بی‌رس: اگر یک ابر داشتید چه کار می‌کردید؟»

می‌شدم ابردار! بابا ابردار!

● مزده خادم‌لو از گلوگاه: «چرا سبزه این قدر برات عزیزه؟ نکنه دختر خاله ته؟ خیلی چاخانی، دروغگو، موذی، بدترکیب، اون دختره الهام از بهشهر چه نسبتی باها ت داره؟...»



تندرو داداش، اشتباه گرفتی! به قول قدما گفتنی: حسود هرگز نیاسود! اون وقت، تصور تو از یه «موذی بدترکیب» همینکه فرستادی؟! خوب موذی بدترکیبیه آقا، خوب!!

● میم از سبزوار: من واقعاً نمی‌دونم چی برات بنویسم!

● معلوم از تهران: ببین، بی خیال اون قضایا، کلی حال کردم از نشونی روی نامه ات، آخه فکر شو بکن من هیجده سال تموم اونجا زندگی می‌کردم، تو بلوک ۲۳! راستی تو «کرمپور» را نمی‌شناسی؟

● داوود خطر از گازرون: من که نفهمیدم اون پودر سیاه چی بود که تا خودکار رو باز کردم ریخت روی میزم!

● بهاره معصومی از بندرترکمن: خیلی خوشحالم که از بندرترکمن هم نامه دارم. به دوستان سلام برسون.

● نسترن شایسته از تهران: «من تورو یه آدم خوش تیپ تصور می‌کنم که همیشه تیپ اسپرت می‌زنه، موهاشو از فرق سر باز می‌کنه و یه من روغن می‌ماله، چشم و ابرو مشکیه با صورت سبزه و نمکی و خلاصه یه ترکیب صورت کاملاً زیبا...»

● اون وقت فکر می‌کنی چنین آدم کاملاً زیبایی! حاضره مجهول بمونه؟!!

● S.P.P.M: (به نام اون کسی که می‌پرستی

تو دوتا مجهولی، یک دونه نیستی!

راستش من فکر می‌کنم شما دو نفرید، یه خانم و یه آقا که روزهای هفته رو بین خودتون تقسیم کردید.

مشاور پزشکی - دکتر محبوبه صفار

توجه!

خوانندگان عزیز می‌توانند سوالات خود را در خصوص مشاوره پزشکی و حقوقی به آدرس مجله بفرستند تا کارشناسان مجرب با پاسخ‌ها لازم راهگشای مشکلاتشان باشند. فراموش نکنید بر روی پاکت قید بفرمایید: مشاوره پزشکی یا مشاوره حقوقی. ضمناً می‌توانید همه روزه از ساعت ۸ صبح الی ۱۲ بعداز ظهر با تلفن ۲۹۹۹۳۳۴۶ سوالات خود را مطرح فرمایید تا در اختیار مشاوران قرار گیرد

دختران هم کیست دارند؟

می‌خواهم در مورد کیست بدانم آیا دختران ۱۸، ۱۹ ساله هم ممکن است کیست داشته باشند؟ علائم و خطرات و روش‌های درمانی اش چیست؟

امضاء محفوظ

در مورد کیست‌های تخمدانی مفصلاً در ویژه روز زن صحبت شد. بیه ممکن است دختران هم کیست داشته باشند. مهمترین علائم اختلال (نامرتبی) عادت ماهیانه است. مهمترین خطر پارگی کیست است.

روش درمان مصرفی قرص‌های ضدبارداری طبق دستور پزشک است، چگونه در این سن قد خود را افزایش دهیم؟

دختری ۱۹ ساله ام با قد ۱۵۰ سانتی متر و وزن ۵۹ کیلوگرم. با قد کوتاه و اضافه وزن چه کنم؟ چگونه در این سن قد خود را افزایش دهیم؟ پاهایم نسبت به بالاتنه کوتاه است این حالت در پدر هم دیده می‌شود اضافه وزن مربوط به باسن و شکم می‌باشد، چگونه آن را کوچک کنم؟ به جز لیپوساکشن، آیا شلوارک لاغری موثر است؟ زانوانم نسبت به بقیه اعضا برآمدگی بیشتر دارد، آیا با ورزش یا روش دیگری می‌توانم آن را به صورت نرمال درآورم؟ ضمناً می‌خواهم بدانم اگر مژه‌ای به علت کشیدگی بریزد دوباره رشد می‌کند؟ چه مدت طول می‌کشد؟

ژاله

در مورد اضافه وزن که بارها توضیح داده شده به وسیله رژیم غذایی صحیح تحت نظر متخصص تغذیه و نیز ورزش می‌توان به وزن دلخواه رسید اما در مورد قد چون کمی دیر به فکر افتاده اید می‌توانید از روش‌های جراحی استفاده نمایید که با مراجعه به پزشک اورتوپد راهنمایی خواهید شد. فرم بدن تا حد زیادی تحت تأثیر عوامل ارثی است که به راحتی قابل تغییر نمی‌باشد. چاقی موضعی به ویژه در ناحیه باسن و شکم بیشتر به علت وجود سلولیت است که بایستی تحت رژیم پر پروتئین تحت نظر پزشک و نیز ماساژ موضعی کم کم از بین برود دستگاه‌های لاغری موضعی هم تا حدی کمک کننده‌اند. در مورد میزان تأثیر شلوارک لاغری تجربه چندانی در دست نیست. ورزش‌هایی که عضلات جلوی ران شما را تقویت کنند می‌توانند با ایجاد حجم در عضله برآمدگی زانو را تا حدی محو تر کنند. استفاده از ژل‌های تزریقی نیز کمک کننده است. بیه. بسته به اینکه در چه فازی از رشد «آنژن» استراحت «کوتازن» و ریزش «بلوژن» بوده است. از سه هفته تا بیش از سه ماه متغیر است.

تمام بدنم جوش می‌زند

زنی ۲۸ ساله ام، از ۱۳ سالگی تاکنون تمام بدنم جوش می‌زند و تحت درمان‌های متفاوت قرار گرفته‌ام؛ مدت ۶ ماه آنتی بیوتیک سفالکسین، تتراسایکلین، محلول ایترومایسین استفاده کردم. بیماری‌ام هنگام استفاده از داروها خوب است ولیکن بعداً عود می‌کند. ۶ ماه قبل نزد دکتر فوق تخصصی غدد رفتم، گفت که غدد تستوسترون بالاست و قرص، دایان و اسپیرینالاکتون تجویز کرد و ۶ دوره مصرف کردم و بهتر شدم. اما حالا نگران آینده هستم! اگر بخواهم بچه دار شوم آیا باز باید دارو مصرف کنم، دکتر مدت طول درمان را ۶ ماه الی ۱۴ ماه بیان کرده و من در حال حاضر ۶ ماه از آن استفاده کرده‌ام.

الف.ح. شهری

توصیه می‌شود دوره درمان را کامل نموده و در صورتی که پس از اتمام دوره هنوز نیاز به مصرف دارو داشتید با دفتر مجله تماس بگیرید تا راهنمایی لازم صورت بگیرد.

سر دردهایم با طلوع آفتاب عود می‌کند

سر دردهای شدیدم موقع طلوع آفتاب بخصوص در فصل بهار عود می‌کند. به خاطر همین به تاریکی عادت دارم و دوست دارم شب‌ها در تاریکی مطلق بخوابم. نزد دکتر رفتم، گفت که احتمال دارد از اعصاب باشد و قرص اعصاب تجویز کرد که البته قرص‌هایی فایده بود. حالا می‌گویید چه کنم!

خ. ر. ارومیه

بهتر است توضیحات بیشتری در مورد نحوه شروع بیماری، سن شروع، نوع سردرد ضریباندار ساده محل درد (پیشانی، پشت سر، تمام سر)، سن فعلی خود، نوع داروی مصرف شده و سابقه خانوادگی سردرد در اختیار ما قرار دهید. می‌توانید طی تماس تلفنی با دفتر مجله شرح حال کامل تری ارائه فرمایید تا راهنمایی صورت گیرد.

د. نظری؛ وکیل دعاوی @yahoo.Com - Lawyer-Nazari

ارثیه زن از ساختمان و خانه زوج

آیا اگر خانه همسری که فوت نموده، به فروش برسد، فقط از قیمت هوایی آن به زن ارث می‌رسد و از قیمت زمینی آن به زن چیزی تعلق نمی‌گیرد؟ یا توجه به اینکه همسرم اخیراً فوت کرده است، آیا این موضوع که افراد فامیل می‌گویند، صحت دارد؟ عاطفه؟ بله، این موضوع صحت دارد و در ماده ۹۲۷ قانون مدنی نیز به همین نحو، پیش‌بینی شده است. با این حال، بحث‌هایی در مجلس و محافل حقوقی مطرح شده که این نحوه تعلق ارثیه از شوهر به زن، مورد بازنگری و اصلاح قرار گیرد، اما هنوز به صورت قانون در نیامده و عرف و رویه، همان است که شما هم اشاره کرده‌اید.

نقشه زن مطلقه‌ای که باردار است

چهارماه قبل از همسرم جدا شدم، اکنون متوجه شدم باردار هستم، می‌خواهم بدانم نفقه زن و مخارج زن مطلقه که خانه دار هم می‌باشد چگونه می‌باشد

امضاء محفوظ

نفقه طفل، از زمانی که از وجود او اطلاع حاصل می‌شود تا رسیدن به سن رشد، در همه حال به عهده پدر خواهد بود و نفقه زن مطلقه تا زمان وضع حمل به عهده شوهر سابق اوست. هزینه‌های وضع حمل و مراحل بعدی نگهداری طفل هم به عهده پدر است و اینها، حداقل‌هایی است که در قانون پیش‌بینی شده است، در حالی که از جهات اخلاقی و انسانی که نگاه کنیم، همه هزینه‌های مربوط به رفاه کامل این مادر و فرزند، از لحظه‌ای که از وجود فرزند اطلاع حاصل می‌شود تا خاتمه تحصیلات و ازدواج فرزند، تماماً به عهده مرد (پدر) می‌باشد.

دستگیری مهممی که به شهر دیگر رفته است

فردی مبلغ ده میلیون تومان از من کلاهبرداری نموده و به شهر دیگری سفر کرده است. بنده توانستم از قاضی رسیدگی به پرونده حکم برگ جلب سیار بگیرم، آیا با توجه به اینکه او در شهر دیگری است می‌توانم اقدام قانونی برای دستگیری متهم انجام دهم یا خیر؟ مرادی، شیراز

بله، قاضی مستقر در شیراز، به دادسرای مستقر در شهرستانی که شما مدعی حضور متهم در آن شهر هستید، نیابت قضایی می‌دهد تا آن متهم را دستگیر و از او بازجویی نماید و چنانچه دلایل اتهام، قوی باشد، قاضی شهرستان اخیر، بعد از دستگیری متهم، او را نزد قاضی اولیه (مستقر در شیراز) می‌فرستد.

سیاهه جهیزیه!

دو سال قبل ازدواج کردم و به خاطر مشکلات زناشویی بیش از شش ماه در خانه شوهرم دوام نیاوردم و به خانه پدر رفتم و تقاضای طلاق کردم و مهریه‌ام را به اجرا گذاشتم. در مقابل حرکتی که انجام دادم شوهرم منزل استیجاری را خالی و جهیزیه‌ام را به نقطه نامعلومی برده است. برای برگرداندن جهیزیه به من گفته‌اند باید سیاهه جهیزیه به امضای شوهرم داشته باشم آیا این گفته صحت دارد؟ من که نوشته یا سیاهه جهیزیه ندارم، چه باید بکنم؟

امضاء محفوظ

سیاهه‌ای که به امضاء شوهر رسیده باشد، مهمترین دلیل بر وجود جهیزیه نزد اوست، اما اگر چنین سیاهه‌ای در بین نباشد، با دلایل و مدارک دیگر هم می‌توان وجود انواع جهیزیه به مثل فرش، ضبط، تلویزیون و نظایر آن را اثبات نمود و در اختیار داشتن فاکتور خرید، یا شهادت همسایگان و مطلعین هم، در عداد همین دلایل و مدارک است.

لجاری در حضانت طفل!

چهارماه قبل از شوهرم جدا شدم و دو فرزندم به حضانت او درآمد. در دادگاه قید شده است بنده می‌توانم هفته‌ای یک بار به مدت ۳ ساعت بچه‌هایم را ببینم اما همسر سابقم هر بار بهانه می‌آورد و هر هفته به نوعی طفره می‌رود و مانع از دیدار من و فرزندانم می‌شود. چگونه می‌توانم بچه‌هایم را ببینم؟

نیلوفر. ر. کرج

به موجب «قانون مربوط به حق حضانت» (مصوب ۱۳۶۵/۴/۲۲) چنانچه پدر و مادر یا کسی که حضانت طفل به او سپرده شده است، مانع اجرای حکم و مانع دیدار طفل به وسیله پدر یا مادر (ذینفع) شود، دادگاه خانواده او را اجبار می‌کند که رفع مزاحمت و رفع ممانعت کند و چنانچه به حکم اخیر دادگاه هم توجه نکند، دادگاه او را بازداشت می‌کند، و آنقدر در بازداشت می‌ماند تا از لجاجت بیهوده دست بردارد و موجبات دیدار طفل را با پدر یا مادری که در این قضیه ذینفع محسوب می‌گردد، فراهم نماید.

تاخیر در پرداخت دیه

یک سال قبل در حادثه رانندگی دست چپ من آسیب دید و عصبش از کار افتاد مقصر طرف مقابل بود و تقاضای دیه کردم، اما او هنوز پس از گذشت یک سال و اجرای حکم دیه را نپرداخته است. بنده در این برهه چکار باید بکنم؟

جمشید. ک.

باید از طریق اجرای احکام همان دادگاهی که حکم دیه صادر کرده است، موضوع را پی‌گیری کنید و در هر حال، چنانچه در پرداخت دیه، بیش از مهلتی که در حکم دادگاه مقرر شده، تاخیر شود، اجرای احکام برگ جلب صادر می‌کند و در صورت ادامه استتکاف، متهم را بازداشت می‌نماید.



استاد حمیدرضا حبیبی سبک ووشو استان اراک



محسن افتخاری باکاپ قهرمانی همراه شاگردان موفقش، باشگاه اتحاد شهرداری - تیم کاراته کهنوج



- کاراته سیدپیروز موسوی از ایزده نورآباد
عکاس: سیدرضا موسوی



- تیم دوچرخه سواری ثامن الائمه جمعیت هلال احمر آمل
اعضای تیم: مجتبی قربانزاده، سعید رستم اولاد، احمد رضانی، محسن قربانزاده، هادی مهدوی، داور رودگری، علیرضا قربانزاده، حسین فیاضی، حسین اسلامی، میلاد عباسی



از راست: محمدجواد طاهر اصلانی، احسان مسعودی

- جمعی از اعضای تیم سانیبا - روستای ملحم سلماس
از راست: ابراهیم پورطاجی، منوچهر یقوتی، اکرام صبری،
افشین مطلبی، رامین میرزاده





جوایز بزرگ نشر مؤسسه راه موفقیت

با هدف افزایش آگاهی و ارتقاء معنوی و مادی مردم عزیز ایران

مردم ایران شو اثرات جدی نفسی که در نظام سلامت شایسته باشد

نمونه‌ای از پیش‌گفتار

مجموعه خدمات و زیباییها

آیا تاکنون از خود پرسیده‌اید که بین افراد فروتنان و غیره یا افسرده و شاد و مریخ بین انسانهای موفق و ناکام چه تفاوتی وجود دارد؟ چرا اغلب مردم در بیماری فقر و کم‌نامی زندگی می‌کنند و بعضی‌ها، قلعه‌های پیروزی و موفقیت را یکی پس از دیگری فتح می‌کنند؟

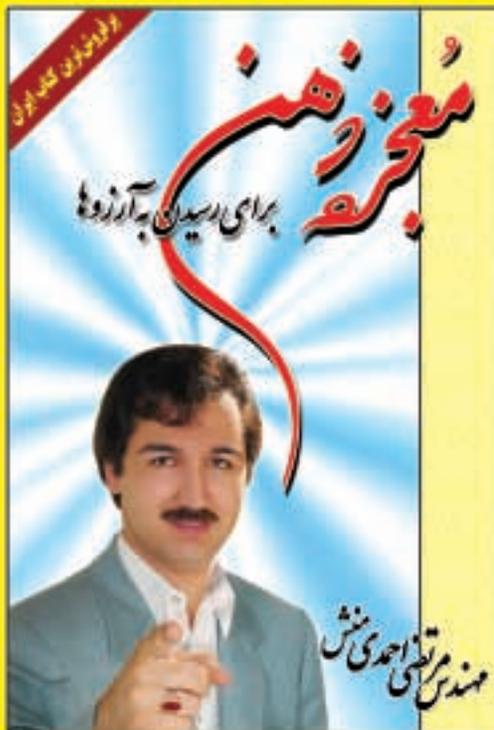
مطالعه‌ای که مردم آنچنان در جان تلاقی و تلاقی جسمی برای قران امور زندگی هستند که فرصت نمی‌کنند به دنبال جواب اینگونه سئوالات بگردند و با خود بی‌توجه باشند که چرا تاکنون زندگی خوبی نداشته‌اند و چگونه می‌توانند یک زندگی عالی و موفق را برای خود ایجاد نمایند؟ آنها افراد موفق را خیلی خوش شانس تصور می‌کنند و نمی‌دانند که موفقیت و خوشحالی نیز مانند هر کاری در این جهان اصولی دارد و قابل پیروزی انسان‌های موفق فقط آشنایی با این اصول و کاربردهای دقیق آنهاست. به قول مارک تولین: «موفقیت یک علم است، اگر اصولش را بدانی، نتیجه‌اش را بدستی می‌آوری»!

هنگامی که این کتاب را به پایان برسانید دیگر هرگز وقتی که یک فرد موفق را می‌بینید، حسرتی را نمی‌خورید و موفقیت او را به حساب قدرت جسمی و هوش و با پشت پلنگی نمی‌نگارید بلکه پیروزی او را نتیجه آشنایی و کاربردهای اصول موفقیت می‌دانید و متوجه می‌شوید که چرا تاکنون برای رسیدن به آرزوهایتان ناکام مانده‌اید و آن همه چیز می‌فهمید که هر کسی می‌تواند فقط با اجرای این اصول. به هر چه می‌خواهد برسد. من مطمئنم در هر زمینه از مسائل زندگی در هر مرحله‌ای که هستید، قطعاً با مطالعه این کتاب می‌توانید به اهداف و آرزوهایتان برسید.

هدف من از نگارش این کتاب این است که شما را با روش‌های بسیار ساده، اما پرثمر، موفقیت آشنا کنم و شما آنچه را که دیده و آموخته‌اید بدون وسوسه در اظهار شما قرار ندم. چرا که هر چیزی را زنده است و زنده داشتنی آموختن آن است. این کتاب را با عشق و صمیمیت به پیشگاه شما تقدیم می‌نمایم و مطمئن هستم که با مطالعه آن به مطالب آن می‌توانید دست پیدا کنید.

به امید دیدار شما در رفیع‌ترین قلعه‌های موفقیت

نمونه‌ای از جوایز این آگهی است. اگر به آگاهی خود، دانش خود و آگاهی خود



- ازهواج موفق
- تقویت حافظه
- ارتقاء تحصیلی
- افزایش آرامش ذهنی
- افزایش خلاقیت هنری
- افزایش بهره‌وری تدریس
- موفقیت و آرامش در کنکور
- تربیت فرزندان خلاق و موفق
- پیشگیری و درمان انواع بیماریها
- افزایش قدرت و بهبود رکورد ورزشی
- ایجاد روحیه شاد و اعتماد به نفس عالی
- افزایش ایمان و دوستی با خداوند
- افزایش درآمد و افزایش ثروت
- تکنیک نقشه کنج
- شناسایی نیروهای درونی و هدایت آنها
- قدرت کلمات - قدرت تجسم ذهنی
- ایجاد میدان انرژی برای جذب
- شکل دلخواه، درآمد دلخواه، همسر دلخواه

جذب تمام اهداف و آرزوهایتان ۳۳۳

با تهیه این کتاب علاوه بر شرکت در این قرعه‌کشی بزرگ، تحویل عظیم در زندگی‌تان ایجاد می‌شود.

نحوه تهیه کتاب و VCD و شرکت در قرعه‌کشی
 پرداخت وجه کتاب و VCD (۳۸۵۰ تومان) به دفاتر پستی سراسر کشور
 قرعه‌کشی بر اساس شماره سریالهای مندرج بر روی کتاب صورت می‌گیرد.



به پاس استقبال شما جایزه‌ها دو برابر شد.		
نوع جایزه	ویژه	تاریخ قرعه‌کشی (قطعی)
۲ دستگاه اتومبیل پروتون	عموم	۲۵ آبان
۵۰۰ سکه طلا		
۲ کیلوگرم طلا (۲۰۰ گرم)	بانوان	عید سعید فطر

- ✓ شماره مجوز دائمی چاپ کتاب: ۱۴۰۳۱
 - ✓ شماره مجوز نشر راه موفقیت: ۷۴۹۵/۵۰
 - ✓ شماره مجوز مؤسسه راه موفقیت: ۷۵/۱۹۳۱
 - ✓ هر سه از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
 - ✓ شماره ثبت: ۸۶۵، از سازمان ثبت شرکتها
- تضمین‌ها: ✓ نشر مؤسسه راه موفقیت برگشت وجه کتاب را در صورت عدم رضایت تضمین نموده است ✓ طبق قرارداد ۱۳۹۹/۲۱/۲۰۵۲ شرکت پست جمهوری اسلامی ایران، تحویل کتب و VCD را تریب منازل در سراسر کشور تضمین نموده است

گلپاسند

کرم گلپاسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand CREAM

Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

مرکز پخش: شرکت پگاه، تلفن: ۶۸۰۶۵۰۰ - ۶۸۰۸۸۰۷

گلپاسند (بلنداکس) تهران - ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰ - ۲۸۴۰۵۰۱

